

نام کتاب : وسوسه شیطان

نویسنده : مریم معجونی

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

وسوسه شیطان – مریم معجونی

-سلام اینجا معلومه چه خبره؟

-سلام دخترم اومدی؟

-بله اما هنوز نمیدونم چه خبره.

-تو کاری به اینکار نداشته باش هر چه زودتر برو لباسهایت را عوض کن.

-اما...

-اما بی اما همینکه گفتم.

پانیز هنوز سردرگم به جعبه های میوه و شیرینی مینگریست. مدتها بود که پدر را اینقدر شاداب و سرزنده ندیده بود. شانه ای بالا انداخت و از سالن خارج شد و به سوی اتاقش رفت. کنجاوی یک لحظه او را آرام نمیگذاشت دوست داشت هر چه سریعتر بفهمد که چه خبر است بنابراین با سرعت هر چه تمامتر لباسهایش را عوض کرد و به سالن بازگشت.

پدرش را دید که در وسط سالن ایستاده و به چند تن از کارگرانی که در آنجا بودند دستوراتی میداد و خود به دقت بر نحوه انجام کارها نظارت دارد. پانیز در کنار پدر ایستاد و در حالیکه بادقت به اطراف مینگریست پرسید: هنوز هم نمیخواهید بگید چه خبر است؟

پدر دست او را گرفت و همراه خود بسوی مبلی کشاند و در حالیکه لبخندی بر لب داشت پاسخ داد: البته که میگم بیا بنشین تا برات بگم قضیه از چه قراره.

پانیز در کنار پدرش روی مبل جای گرفت و چشم به دهان او دوخت.

-امروز چندم است؟

پانیز فکری کرد و گفت: خوب اگر اشتباه نکنم هجدهم.

-هجدهم از چه ماهی؟

-تیرماه.

پانیز ناگهان هیجان زده از جا پرید و گفت: درسته اصلا یادم نبود فردا تولدمه اینهمه میوه و شیرینی برای...

-درست فهمیدی عزیزم همه اینها برای تدارک فرداست.

-اما پدر با وضع مالی که براتون پیش اومده احتیاجی به اینهمه ریخت و پاش نبود راضی نیستم شما بخاطر...

-تو غصه این چیزهارو نخور بهتره که هر چی زودتر خودت رو برای جشن فردا شب آماده کنی.

ناگهان صدای پدر لرزید و با بغضی آشکار گفت: رسمه تدارک این جشنها رو مادرها ببینند اما قسمت تو هم این بود که پدرت عهده دار اینگونه تدارکات شود.

پانیز دستان چروکیده پدر را با مهربانی در دست گرفت و نوازش داد: شما اونقدر به محبت کرده اید که هیچوقت

جالی خالی مادر را احساس نکردم.

-شاید هم بخاطر این بوده که هیچگاه او را ندیدی.

-شاید حق با شما باشه چون مادرم را هرگز ندیده ام جای خالی او را نیز احساس نمیکنم اما مطمئنم اگر او را نیز دیده بودم باز هم محبتهای شما خلا بیمادری را پر میکرد.

-متشکرم عزیزم.

پانیذ به چهره غمگین پدر نگریست و با صدای آرامی پرسید: میتونم از شما سوالی بپرسم؟

-پیرس عزیزم.

-مگه شما ورشکست نشدید؟

-چرا.

-پس چه لزومی داشت که اینهمه بریز و بپاش کنيد.

پدر گونه او را بوسید و گفت: گفتم بهتره اصلا فکر این چیزها را نکنی.

-اما پدر...

-گفتم که اما بی اما فقط اینو بدون که مشکلات مالی پدر حل شده آنهم...

پدر ساکت شد و از ادامه صحبتها خودداری کرد گویا خجالت میکشید حرفش را تمام کند برای اینکه مانع از ادامه

کنجکاوی پانیذ شود از جا برخاست در حالیکه سعی میکرد غمش را در پس نقابی از شادی تصنعی پنهان سازد

گفت: دختر اینقدر مرا به حرف گرفتی که پاک از کارگرا غافل شدم.

پانیذ لرزش صدای پدر را به وضوح شنید و دانست غمی بر دل پدر سنگینی میکند بهتر از هر کس پدرش را

میشناخت خوب میدانست وقتی پدر از جواب دادن طفره رود محال است بتوانی او را وادار به حرف زدن کنی

بنابراین به اجبار سکوت کرد اما تمام حواسش به صحبتهای پدر بود او چه میخواست بگوید که از ادامه صحبتش

واهمه داشت؟ چرا صحبتهای بوی غم و ناامیدی داشت؟ چرا سعی میکرد خود را خوشحال نشان دهد در حالیکه اصلا

خوشحال نبود؟ و چراهای دیگر که همگی بی جواب ماندند.

با سرعت تمام کارها انجام شد پدر دستور داده بود گوشه و کنار سالن را با گلهای تازه و شاداب تزیین کنند. آنقدر

تدارک دیده بود که گویی قرار بود مجلس عروسی برپا شود و اینهمه برای پانیذ غیر طبیعی بود.

ساعتی بیشتر تا برگزاری جشن نمانده بود. کم کم مهمانان از راه میرسیدند موزیک آرام نواخته میشد. عطر گلهای

تازه فضای سالن را پر کرده بود. چراغهای رنگی با نورافشانی سالن را زیباتر از قبل کرده بودند. پانیذ همچون

فرشتگان در لباس یاسی زیبایش همچون نگینی میدرخشید موهای بلند و صافش همچون آبخاری از روی شانه های

خوش تراشش به زیر میریختند. موهای قهوه ای روشنش در زیر رقص نور لامپهای تزیینی خوش رنگتر از همیشه

بنظر میرسید. اندام کشیده و خوش تراشش او را به مجسمه های مرمرین که دسترنج سالها تلاش و زحمت مجسمه

ساز زبده و ماهر بود میماند. دیدن او بی اختیار هوس رادر دلها بیدار میساخت و هر بیننده ای را سر ذوق می

آورد. حیرت در دیده همگان مشاهده میشد گویی با نگاه به او از خود میپرسیدند مگر میشود اینهمه زیبایی را یکجا

گرد آورد؟ واقعا ذره ای هر چند کوچک نمیتوانستی در وجود او نقص بیابی.

پدر بی قرار تر از همیشه از سوئی به سوی دیگر میرفت و به مهمانان خوش آمد میگفت. کمی دستپاچه بنظر میرسید

پانیذ او را هرگز اینگونه ندیده بود. با بی قراری چشم به در ورودی دوخته بود. گویی منتظر ورود شخص یا اشخاصی

خاص بود. مرتبا به ساعت مچی اش نگاه می انداخت دستپاچگی در رفتارش کاملا مشهود بود.

در فرصتی مناسب پانیز خود را به او رساند و در حالیکه به روی یکی از مهمانان که با دقت به او مینگریست و رفتارش را زیر نظر گرفته بود لبخند میزد دستش را در بازوی پدر انداخت و آرام در حالیکه نجوا میکرد پدر را همراه خود به سوی دیگر سالن برد.

-پدر اتفاقی افتاده؟

پدر در حالیکه سعی میکرد خونسردیش را حفظ کند پاسخ داد: نه عزیزم چرا این فکر و کردی؟

-بخاطر اینکه بنظر دستپاچه می آید.

-چیزی نیست نمیدونم چرا کمی مضطربم.

-واسه چی؟

-نمیدونم شاید بخاطر این کت و شلوار تازه است نمیدونم چرا احساس خفگی میکنم.

-بهتره کمی بنشینید تا من بگویم یک نوشیدنی خنک براتون بیارند.

-نه نه چیز مهمی نیست بهتره نزد مهمانان برگردیم میترسم ناراحت شوند و این پیچ و پیچ کردنهای ما را حمل بر بی احترامی به خود کنند.

پدر باز هم با زیرکی از پاسخ دادن طفره رفته بود و پانیز را همچون همیشه مجبور به سکوت کرد.

تقریباً تمام مهمانان از راه رسیده بودند اما از رفتار پدر معلوم بود که هنوز چشم انتظار کسی است. اما کی؟

پانیز تمام حواسش را به پدر و به در ورودی سالن بود. مجبور بود که دقایقی نزد هر یک از مهمانان بگذراند تا آنها

احساس تنهایی نکنند. کم کم آقایان و خانمهای حاضر در جشن به رقص و پایکوبی مشغول شدند. پانیز نیز در

محاصره جوانان فارغ از هر گونه فکر و خیال به گفتگو و شادی مشغول بود که ناگهان ورود چهار مرد به مجلس

توجه ها را به آن سمت معطوف ساخت.

سه مرد جوان با رفتاری سرد و بی روح در حالیکه همگی کت و شلوار مشکی به تن و پیراهنهای سفید با کراوات

مشکی و سفید به تن داشتند در دو طرف و پشت مردی بسیار زیبا با ابروانی پهن که لباس عربها را به تن داشت راه

میرفتند و از طرز راه رفتنشان به راحتی میشد حدس زد که محافظین مرد عرب هستند.

پانیز با دقت به مرد عرب و مردهای جوان تنومند نگریست هرگز آنها را ندیده بود و از حضورشان در جشن غافلگیر

شده بود. با ورود آنها پدرش در حالیکه سرگرم گفتگو با چند تن از مهمانان بود بلافاصله صحبتش را با آنها قطع کرد

و از آنها عذرخواهی کرد و با عجله به سوی تازه واردین شتافت. در حالیکه یک دستش را به نشانه احترام بر روی

سینه اش گذاشته بود تعظیم کوتاهی کرد و با دست دیگر او را به بالای مجلس دعوت نمود.

مرد عرب که تقریباً سی و چند ساله بنظر میرسید با غرور نگاهی به اطراف انداخت و به سوی بالای مجلس جایی که

پدر به او تعارف کرده بود رفت و بر روی مبل نشست. دو تن از مردان تنومند در دو طرف مبل و دیگر پشت سر

مرد عرب ایستادند. پدر در حالیکه دستپاچه تر از قبل بنظر میرسید با عجله به طرف یکی از کارگرانی که در حال

پذیرایی از مهمانان بود رفت و آهسته دستوراتی به او داد. کارگر نیز بلافاصله اطاعت امر کرد و به کمک دو تن از

کارگران دیگر میزی را مقابل مرد عرب گذاشتند و دیری نپایید که روی میز با انواع میوه و شیرینی تزیین شده از

حرکات و تعارفهای پی در پی مشخص بود توجه ویژه ای به تازه واردین دارد.

پانیز همچنان از جایی که ایستاده بود با حیرت به تازه واردین و رفتار خاص پدرش مینگریست اما علت حضور آنها را در جشن تولدش نمیدانست این هم یکی دیگر از رفتارهای مشکوک پدر بود که همچنان او در بی خبری به سر میبرد.

دقایقی به طول انجامید تا پدر از هر حیث مطمئن شد که کمال دقت در پذیرایی از مرد عرب و مردانش به عمل آمده است. گویی آن زمان بود که بیاد پانیز افتاد. با چشم گوشه و کنار سالن را به دنبال یافتن او کاوید تا او را کناری در حالیکه حیرت زده به او و تازه واردین مینگریست یافت. بلافاصله به طرف پانیز آمد و با اشاره به او فهماند که کنارش برود.

پانیز از مهمانانی که در جمعشان نشسته بود عذرخواهی کرد و از جا برخاست و بطرف پدرش رفت. چند قدم با پدر فاصله داشت که به ارامی پرسید: اینها کی هستند؟

- عزیزم حالا وقت این پرسشها نیست فعلا بیا و به آنها خوش آمد بگو تا در فرصتی مناسب البته نه امشب همه چیز را برایت توضیح دهم.

- چشم پدر اگر شما اینطور میخواهید من حرفی ندارم.

- متشکرم عزیزم که وضعیت مرا درک میکنی فقط خواهش میکنم آگه ممکنه امشب سعی کنی دقایق بیشتری را با جناب امیر خالد بگذرانی.

- من نمیفهمم چرا باید...

- خواهش میکنم پانیز هر چی میگویم گوش کن ضرر نمیکنی.

- اما آخه چرا؟

- چیزی نپرس. فقط سعی کن امشب با آنها محترمانه رفتار شود. لطفاً دیگر چیزی نپرس.

- بازم مثل همیشه باید چشم و گوش بسته اطاعت کنم و چیزی نپرسم.

پدر ملتسمانه به چهره او نگریست و تقریباً نالید: خواهش میکنم پانیز بخاطر پدر. چشم.

- فقط یادت باشه سعی کن امشب تمام حواست به امیر خالد باشه. امشب برای من خیلی اهمیت داره.

- مطمئن باش پدر.

- میدونستم که منو تنها نمیگذاری و ناامیدم نمیکنی.

پدر در حالیکه دست در بازوی دختر جوانش انداخته بود سعی میکرد خود را خونسرد نشان دهد. در حالیکه لبخند

کمرنگی بر لب داشت به سوی مرد عرب رفت و پانیز را به مرد عرب معرفی کرد.

مرد عرب با دیدن پانیز لبخندی بر لبانش نشست و با دقت به پانیز نگریست. در حالیکه او را با دقت و رانداز میکرد

گفت: پس پانیز خانم شما هستید خیلی وقته انتظار فرا رسیدن این لحظه را آرزو کرده ام.

پانیز نگاهی به پدر و سپس نگاهی به مرد عرب انداخت و پرسید: ببخشید من نفهمیدم شما چی...

فشار انگشتان پدر در بازویش او را به سکوت واداشت و قبل از آنکه او سخنش را تمام کند پدر به میان حرفش

دوید و گفت: جناب امیر اگر چیزی لازم دارید دستور بدهم بیاورند.

- نه همه چیز هست.

- پانیز جان لطفاً در کنار جناب امیر بنشین تا اگر به چیزی احتیاج پیدا کردند دستور بدهی همه چیز مهیا شود.

سپس تقریباً پانیز را بطرف امیرخالد هول داد و قبل از آنکه پانیز بتواند حرفی بزند و یا اعتراضی نماید گفت: با اجازه شما من نزد مهمانان میروم تا بینم چیزی لازم نداشته باشند. پانیز چون نزد شما میماند تا شما احساس کسالت و تنهایی نکنید.

امیر عرب با چشمانی مشتاق به پانیز نگریست و در حالیکه برای نشستن پانیز جا باز میکرد و خود را قدری کنار میکشید لبخندی بر لب نشان داد: پاسخ داد: اختیار دارید جناب آقای محتشم مگر میشود با وجود نازنین پانیز خانم احساس کسالت کرد ماشاءالله ایشان انقدر زیبا هستند که به پیکر بی روح نیز روح میدمند در حضور ایشان نمیتوان از کسالت صحبت کرد.

از شنیدن صحبت‌های امیر عرب لبخند رضایت‌مندانه‌ای بر لبان پدر نشست و گفت: خوشحالم که نسبت به دخترم چنین احساسی دارید پس با اجازه شما به مهمانان دیگر برسم.
-بفرمایید خیالتان راحت باشد که ما از هر حیث خوشحال و خرسندیم.

-خدا را شکر که شما را راضی میبینم.

امیر عرب نگاه خریدارانه‌ای به پانیز انداخت و گفت: مگر میتوان چنین لعبت زیبایی در کنار داشت و ناراضی بود؟ پدر خنده‌ای بلند سر داد و با سر حرفش را تایید کرد و گفت: بله حق با شماست. حق با شماست.

سپس از آنها دور شد. پانیز با چشمانی حیرت‌زده ناباورانه به رفتار پدر و صحبت‌های رد و بدل شده بین آنها گوش میداد. هنوز باور نمیکرد که پدرش که همیشه برای او تکیه‌گاه بود با او اینگونه رفتار کرده باشد. چرا پدرش مجبور شده بود چنین رفتاری با او بکند؟ چرا از او خواسته بود در کنار امیر عرب بنشیند و سعی کند او را راضی نگه دارد؟ غرق در افکار خود بود که امیر عرب او را از دنیای خیال بیرون کشید: شما امشب چند ساله میشوید؟
-18 ساله.

-به به به یعنی اوج جوانی و نشاط.

پانیز تنها با لبخندی پاسخش را داد و هیچ نگفت. امیر خالد ادامه داد: شما در دوران سراسر شور و نشاط هستید از این ایام لذت ببرید و بیهوده از دست ندهید.
-بله حتما.

امیر خالد قدری سر جایش جابجا شد و تقریباً رو به پانیز نشست. در حالیکه لبخندی چهره زیبایش را پوشانده بود با صدای آرامی در گوش پانیز نجوا کرد: یککاش من هم همچون شما در دوران اوج جوانی بودم آنوقت در کنار شما... ناگهان پانیز سر تا پایش لرزید. با حیرت به مرد عرب نگریست و قبل از اینکه او بتواند حرفش را تمام کند گفت: لطفاً مرا ببخشید یادم افتاد باید کاری را انجام دهم.

مرد عرب همانطور که با ولع به او مینگریست پاسخ داد: سعی کن مرا زیاد منتظر نگذاری پانیز در حالیکه دندانهایش را با خشم به روی هم میفشرد تقریباً نالید: چشم.

با عجله از جا برخاست و از سالن خارج شد. احساس خفگی میکرد تا بحال با چنین وضعیتی مواجه نشده بود وقاحت در رفتار مرد عرب او را رنجانده بود بغضی سنگین گلویش را میفشرد. آنها کی بودند که امشب پیدایشان شده بود؟ چرا پدر آنها را دعوت کرده بود؟

صدایی او را بخود آورد: پانیز جون چرا این ایستادی عزیزم؟

پانیز به سمت صدا برگشت خانم مرادی بود که دست دختر کوچولویش را گرفته به او مینگریست.

پانیز دستپاچه پاسخ داد: نمیدونم چرا یکدفعه حالم منقلب شد.

خانم مرادی با نگرانی به سویش آمد و به چهره اش نگریست.

-درسته کمی گونه هات گل انداخته میخوای برات نوشیدنی بیارم؟

-نه متشکرم.

-اگه حالت خوب نیست میتونم از دکتر خواهش کنم تا معاینه ات کنه.

-نه حالم خوبه لطفا مزاحم رامین خان نشید.

-نه عزیزم چه مزاحمتی میدونی که امشب شب توست و اگه خدای نکرده تو کسالتی پیدا کنی پاک همه دمق میشن.

-مطمئن باشید چند لحظه اینجا بایستم حالم خوب میشه. هوای داخل سالن کمی سنگینه.

-حق با توست. منم همین فکر رو کردم و شکبیا رو بیرون آوردم. داخل سالن مدام نق میزد و اذیت میکرد. گمانم گرمش شده بود اگه حالت بهتره شکبیا رو کمی توی حیاط زیباتون بگردونم تا کمتر بهانه بگیره.

-خواهش میکنم شما بفرمایید مطمئن باشید حالم بهتر شده.

خانم مرادی همراه دختر کوچولوی زیبایش از پله ها پایین رفتند. صدای بازی و شادمانی شکبیا بی اختیار لبخند را مهمان لبان زیبای پانیز کرد برای لحظاتی او نیز غرق شادی شده بود. آرزو کرد ایکاش مادرش زنده بود آنوقت او نیز لحظات شادی را کنار مادرش سپری میکرد. غرق تماشای بازی ها و شیطنتهای شکبیا بود که صدای پدر او را بخود آورد: عزیزم چرا اومدی بیرون و امیرخان را تنها گذاشتی؟

-دوست ندارم نزد او بازگردم نمیدونم چرا هر گاه صحبت از اعراب میشه بیاد حرمسراها و خوش گذرانی مردان عرب می افتم. نسبت به مهمان عزیز شما هم چنین احساسی دارم.

-خواهش میکنم پانیز امشب حال منو درک کن.

-اما پدر اون بنظر مرد فاسدی...
پدر به میان حرفش دوید و گفت: از تو بعیده پانیز این چه حرفیه میزنی مگه اونو میشناسی؟

-نه اما...
-پس بهتره موقع صحبت قدری مراعات کنی. دوست ندارم هنگام صحبت کردن بی پروا باشی.

-چشم معذرت میخوام.

-لطفا به سالن برگرد و سعی کن همانطور که قبلا گفتم با ایشان محترمانه رفتار کنی.

پانیز به سالن بازگشت و به اجبار در کنار مرد عرب قرار گرفت عرب زیبا به او نگریست: کم کم حوصله ام داشت سر میرفت.

-مرا ببخشید قدری کارم طول کشید.

-خواهش میکنم دیگه داشتم از آمدنتان ناامید میشدم.

پانیز ناباورانه به چهره عرب گستاخ نگریست. خواست چیزی بگوید اما بیاد صحبتهای پدر افتاد. بنابراین نگاهش را دزدید و سکوت کرد.

امیر عرب که سکوت او را دید جسارت بیشتری پیدا کرد و گفت: هیچ میدانی که امشب فقط بخاطر دیدن شما به اینجا آمده ام؟

پانیز شگفت زده به او نگریست و پرسید: واقعا!

-البته. پدرتان به شما در این مورد چیزی نگفتند؟

-خیر.

-اشکالی نداره من به شما میگویم که قرار است...

در این هنگام پدر به جمع آنان پیوست و خطاب به امیر عرب پرسید: چرا تعارف میکنید و چیزی میل نمیکنید؟

-با بودن در کنار دختر خانم زیباییتان حیف است که لحظات به خوردن سپری شود.

-خواهش میکنم شنیدن سخنان شما واقعا بنده را خوشحال کرد. معلوم است که پانیز رسم مهمان نوازی را خوب به جا آورده.

-مطمئن باشید همینطور است.

-واقعا جای خوشحالیست پانیز جان چرا از جناب امیر خان پذیرایی نمیکنید عزیزم؟

پانیز به اجبار لبخندی زد و دست برد و ظرف شیرینی را برداشت و بطرف مرد عرب گرفت و با صدای آرامی نجوا کرد: لطفا بفرمایید.

مرد عرب دانه ای شیرینی برداشت و گفت: وجود شما چنان شیرین است که نیازی به شیرینی نیست. وجود شما

یکپارچه آتش است و مرا میسوزاند لطفا دستور بدهید نوشیدنی خنک و گواری بی ما برسانند تا تمام وجودمان در آتش شما نسوخته است.

پانیز به زحمت لبخندی زد و گفت: ماشاءالله شما طبع شعر هم دارید.

-نمیدانید که شما همچون نسیم بهاری به بیابان خشک و بی آب و علف میمانید که آن را به بیشه ای سرسبز مبدل میسازد.

-خواهش میکنم خجالتنم ندهید.

-باور کنید اغراق نمیکنم شما جان تازه ای امشب به من بخشیده اید باید به آقای احتشام بخاطر داشتن دختر زیبایی

همچون شما تبریک بگویم با زنان زیادی برخورد داشته ام اما باید اعتراف کنم هیچیک از آنان زیبایی خیره کننده شما را نداشته اند. نمیدانید چقدر دوست دارم نقاشی ماهر استخدام کنم تا چهره شما را همینگونه با ظرافت و زیبایی خاصی که دارد نقاشی کند...

پانیز ملتسانه نگاهی بسوی پدرش انداخت که بیخیال از سخنانی که مرد عرب در گوش او زمزمه میکرد سرگرم

پذیرایی و خوش و بش با مهمانان بود. در دل او را فریاد میزد و کمک میخواست تا او را که همچون کبوتری بی پناه

در چنگال عقاب بی رحم گرفتار شده بود نجات دهد بدنبال بهانه ای میگشت تا از کنار مرد بگریزد عرق پیشانی

بلندش را پوشانده بود در پشتش حرکت دانه های عرق را بر پوست بدنش که به سوی کمرش میشتافتند احساس میکرد. نفسهایش به شماره افتاده بود و احساس سرگیجه داشت.

مرد عرب بی توجه به وضعیت روحی او همچنان در گوشش زمزمه میکرد: شما شباهت زیادی به...

موزیک شادی که نواخته میشد همراه سخنان مرد عرب بیشتر باعث شده بود تا اعصاب بهم ریخته او را اشفته سازد. کم کم جشن به لحظات پایانی نزدیک میشد و پانیز از این موضوع بی نهایت خوشحال بود. مرد عرب چنان جا خوش کرده بود که گویی خیال رفتن نداشت تقریباً اکثر مهمانان مجلس را ترک کرده بودند. کادوهای زیادی در کنار میزی که پانیز در کنار مرد عرب نشسته بود روی هم انباشته شده بود. بالاخره لحظه ای که پانیز بی صبرانه منتظر فرا رسیدنش بود از راه رسید. امیر عرب تکانی بخود داد و خطاب به جوانی که سمت راستش ایستاده بود کرد و به زبان عربی چیزی گفت که پانیز متوجه معنی آن نشد. اما لحظاتی بعد مرد جوان از درون کیف دستی که همراه داشت جعبه ای کوچک که با کادویی زیبا تزیین شده بود بیرون آورد و به دست امیر عرب داد.

امیرخان بسته را بطرف پانیز گرفت و گفت: هدیه کوچکی است برای زیبارویی همچون شما. پانیز با دستانی لرزان هدیه را گرفت و با صدایی که به سختی از گلویش خارج میشد گفت: از هدیه شما کمال تشکر را دارم وجود شما امشب برای من موهبتی بود دیگر نیازی به هدیه نبود.

مرد عرب که از شنیدن سخنان پانیز آثار رضایت در چهره اش نمایان بود خنده کوتاهی سر داد و گفت: خوبه خوشحالم که نظر شما نیز در مورد من مساعد است.

سپس از جا برخاست آقای احتشام که چند تن از مهمانان را بدرقه میکرد با دیدن او بلافاصله به سویشان آمد و چاپلوسانه گفت: شما کجا جناب امیرخان تازه داشت فرصتی دست میداد تا خدمت برسم و از وجود مبارکتان... مرد عرب حرف او را قطع کرد و گفت: دیگر هم من خسته شده ام و هم شما فردا شما را در هتل خواهم دید تا صحبتهای نهایی را بکنیم و به نتیجه مطلوبی که مد نظر من است برسیم.

-چشم قربان هر ساعتی که شما امر بفرمایید خدمت خواهم رسید.

-صبح فردا کارهایی دارم که قبل از برگشتن به کویت باید آنها را انجام دهم. بنابراین شما را فردا عصر ساعت 5 خواهم پذیرفت.

-چشم حتما. ساعت 5 فراموش نمیکنم.

-مطمئنم که همینطور است زیرا هیچگونه تاخیری را نخواهم بخشید.

-مطمئن باشید قربان تاخیر نخواهم کرد.

مرد عرب رو به پانیز کرد و در حالیکه با چشمان سیاهش او را مینگریست گفت: امشب بی نهایت از دیدن شما خوشحال شدم و آشنایی با شما سبب شد تا نسبت به پدرتان تجدید نظری بیشتری کنم.

سپس از آقای احتشام خداحافظی کرد و سالن را ترک نمود. پانیز با بدنی خسته و اعصابی خسته تر خود را بر روی مبل رها کرد و به فکر فرو رفت. آنقدر خسته و کلافه بود که حوصله هیچگونه صحبتی با پدرش را نداشت اعصابش آنقدر آشفته و روحش خسته بود که بی اختیار به طرف اتاقش رفت و در را از داخل قفل کرد و بالباس خود را بر روی تختش رها کرد و به فکر فرو رفت.

پرتوهای طلایی خورشید دزدکی به اتاقش سرک میکشیدند که دیدگانش را گشود سرش به شدت درد میکرد

دهانش بدمزه بود به ساعت دیواری اتاقش نگریست. تقریباً 10 صبح بود. ناگهان همه چیز را بیاد آورد. برای لحظاتی فکر کرد تمام آنچه را که شب قبل دیده و شنیده بود کابوسی بیش نبوده اما هنگامیکه چشمش به لباس تنش افتاد مطمئن شد که کابوسی در کار نبوده و هر چه بوده حقیقت محض است.

از جا برخاست و پیراهنش را از تن خارج کرد و به حمام رفت هنگامیکه موهای خیسش را با سشوار خشک میکرد قدری سر حال تر شده بود. باید هر چه زودتر پدرش را میدید و از او در مورد مرد عرب و همراهانش سوالاتی میکرد باید میفهمید چرا پدر آنها را به جشن او دعوت کرده بود و چرا اصرار داشت تا او تمام وقت در کنار مرد عرب چشم چران بنشیند از دست پدرش عصبانی بود. با عجله لباس پوشید و از اتاقش خارج شد. هنگامیکه وارد سالن شد همه جا را تمیز و مرتب دید. از ریخت و پاش شب قبل خبری نبود. تنها گلهای تازه که هنوز طراوت و شادابی خود را از دست نداده بودند در گوشه و کنار سالن به چشم میخورند کادوها همگی مرتب بر روی هم در روی میزی که مقابل مرد عرب شب قبل بود چیده شده بود. پانیز هیچ رغبتی به باز کردن کادوها نداشت بنابراین به سوی آشپزخانه رفت. پدر در آنجا نیز بود. فنجان قهوه برای خودش ریخت و با بی‌اشتهایی چند جرعه از قهوه اش را نوشید تلخی قهوه لحظات و ساعت تلخ شب قبل را بیادش آورد.

از آشپزخانه خارج شد و بسوی اتاق کار پدرش رفت. چند ضربه به در نواخت و منتظر ایستاد اما جوابی نشنید. دستگیره در را چرخاند و وارد شد. اتاق کار خالی بود پدرش در آنجا نیز نبود. به سوی میز کار پدر رفت و روی صندلی پشت میز کار پدرش نشست قدری اسناد و مدارکی که روی میز بود را زیر و رو کرد اما چیزی دستگیرش نشد. ذاتا آدم فضولی نبود و به درس و تحصیل نیز علاقه ای نداشت. اگر اصرار پدر و معلمهای خصوصی نبود هنوز دیپلم نگرفته بود اما در مقابل اصرار پدر که دوست داشت او به دانشگاه برود ایستادگی کرده بود و ظاهراً هم موفق شده بود زیرا پدر دیگر اصراری برای شرکت او در کلاسهای آمادگی کنکور نکرده بود.

از اتاق کار پدرش خارج شد و به سالن بازگشت. همه جا را سکوتی سنگین فرا گرفته بود. دیگر به این تنهایی ها عادت کرده بود بطرف میزی که کادوها روی هم انباشته شده بود رفت چشمش به یادداشتی بر روی کادوها افتاد دست خط پدر بود که خطاب به او نوشته بود:

پانیز عزیزم!

چون شب قبل احساس میکردم حسابی خسته شده ای مزاحم استراحتت نشدم قدری کار دارم که باید به آنها رسیدگی کنم شاید تا دیروقت به منزل بازنگردم نگرانم نباش در اولین فرصت باهات تماس میگیرم. صورت زیباست را میبوسم و باز هم میگویم عزیزترینی.

خداحافظ: پدر

از مطالعه یادداشت پدر لبخندی از رضایت بر لبانش نقش بست. برای او نیز پدرش عزیزترین کسی بود که در دنیا داشت هیچ فامیل و عمه و عمویی نداشت تنها کسی که در این کره خاکی داشت پدرش بود. طبعاً دختری منزوی و گوشه نشین بود. برخلاف دختران دیگر که همسن و سال او بودند زیاد اهل رفیق و گردشهای دسته جمعی نبود بیشتر ترجیح میداد ساعاتش را بتنهایی سپری کند که همین امر باعث نگرانی پدرش شده بود طفلی پدرش خیلی سعی کرده بود او را تشویق به بودن در جمع دوستان و آشنایان کند اما موفق نشده بود.

پدرش کارخانه دار موفق بود که در آمد زیادی داشت اما این اواخر سرمایه گذاری بزرگی بر روی پروژه جدیدی کرده بود که تقریباً تمام سرمایه اش را ازدست داده بود چون پروژه با شکست مواجه شده و پدرش نیز که تمام

سرمایه اش را روی این کار گذاشته بود یک شبه هرچه را که طی سالها تلاش به دست آورده بود از دست داد در ظاهر آرامش خود را حفظ میکرد اما پانیز خوب میدانست که در قلب پدر چه اشوبی به پاست. در این روزها همیشه پدر را در حالیکه خیره به نقطه ای مینگرد میبیند که غرق در افکارش به سر میرد. گاهی از کلافگی سری تکان میدهد و زیر لب نج میزند و از جا برمیخیزد و به آرامی مینالد: اینهم قسمت ما بود که چنین شود. حتما راه حلی وجود دارد مطمئنم.

سپس وقتی که چشمش به پانیز می افتاد که او را مینگرد لبخند بی رنگی به روی تنها فرزندش میزد و از جا برمیخاست و زیر کانه غم درونش را پنهان میساخت هیچ یک از ملاحظه کاری های او باعث نشده بود که پانیز به غم درونش پی نبرد هر گاه خواسته بود در این مورد با پدرش صحبت کند پدر از جواب دادن طفره رفته بود و پاسخ داده بود: حیف نیست قلب کوچک دختر جوانم با صحبت درباره مسائل کاری اندوهگین شود بهتر است به پدر اطمینان کنی و مطمئن باشی دوباره همه چیز درست خواهد شد بهت قول میدهم.

و بدینگونه پانیز را به سکوت دعوت میکرد هیچگاه با او درباره مشکلاتش صحبت نمیکرد دوست نداشت موجب نگرانی دختر جوانش بشود و پانیز این را خوب میدانست یادداشت را کناری گذاشت و کادوها را یکی یکی باز کرد تا نوبت به کادوی مرد عرب رسید با کنجکاوای کادو را برداشت و کاغذ کادویش را باز کرد از دیدن هدیه مرد عرب دهانش از حیرت باز شد در مقابل دیدگانش سرویس جواهری گرانبها خودنمایی میکرد که هیچگاه تصورش را نیز نمیکرد چنین سرویسی هدیه بگیرد اما چرا؟ چرا مرد عرب میبایست برای او چنین هدیه ای بیاورد؟ ساعتها به کندی سپری میشد و او همچنان غرق در افکار دور و دراز خود بود چرا قبلا پدر از مرد عرب هیچ صحبتی نکرده بود.

شام را بتنهایی صرف کرد اما از پدر خبری نشد ساعتی به مطالعه پرداخت اما باز هم خبری از پدر نشد کم کم دلواپس میشد خواب چشمهای زیبایش را فرا گرفت. چراغ مطالعه را خاموش کرد و ساعتی نگذشته بود که خوابی شیرین او را در بر گرفت اما غافل از این بود که پدرش دقایقی قبل با بدنی خسته و روحی آشفته به منزل بازگشته بود.

-سلام صبح بخیر.

-سلام دخترم چطوری؟

-خدا را شکر از احوالپرسی پدر خوب و مهربونم بسیار خوبم.

-دختر اول صبحی پدر تو زیر رگبار متلک گرفتی؟

-آه شما هم اولین روزی که قدم به 18 سالگی گذاشتید رو تنهایی میگذرونید از این متلکها یک جین که هیچی بلکه یک کامیون...

آقای احتشام دستانش را به علامت تسلیم بلند کرد و گفت: من تسلیم بله حق با توست باید منو ببخشی برات نوشته بودم که کار دارم اما باز هم با تمام مشکلاتی که دارم حق را به تو میدهم عزیزم معذرت میخوام.

پانیز گونه پدر را بوسید و گفت: نیازی به عذرخواهی نیست. من موقعیت شما رو درک میکنم آه چیزی گفتم صرفا شوخی بود و بس لطفا به دل نگیرید.

آقای احتشام آهی بلند کشید و گفت: مگه آدم میتونه از جگر گوشه اش برنجه؟

پانیز صندلی را عقب کشید و روی آن جای گرفت. نگاه دقیقی به پدرش کرد و گفت: بنظر رنگ پریده و خسته می آید.

-چیز مهمی نیست فقط این روزها میتونم بگم همه چیز بهم ریخته کارها اونطور که دوست دارم پیش نمیره.
-آخه چرا؟ شما که اصلا به من اعتماد ندارید تا قدری با من مشورت کنید تا منم بدونم چه اتفاقاتی در حال روی دادن است یا رخ داده؟

-عزیزم بحث اعتماد نیست تو تنها کسی هستی در این دنیا که برام عزیز اگه چیزی در مورد مشکلات و مسائل کاری به تو نمیگم به چند علتته.

-خوب میتونم بپرسم به چه علتی؟

-اول اینکه نمیخوام با سخنانم تو را نگران کنم ثانيا تو تجربه ای در مورد مسائل سرمایه گذاری و کارخانه و مدیریت نداری پس چه کمکی میتونی به من بکنی ثالثا..

پانیز حرف پدر را برید و گفت: درسته حق با شماست اما لااقل با درددل کردن با من میتونید قدری خودتون رو تسکین بدید منکه نگفتم در مورد مسائل کاری از من راهنمایی بخواید یا اینکه من در مورد مشکلاتتان کمکی از دستم ساخته است بلکه منظورم اینه که...

اینبار نوبت آقای احتشام بود که حرف پانیز را قطع کند: عزیز دل من باور کن دوست ندارم دل کوچکت مالمال غم و اندوه بشه لااقل تا امروز نخواسته ام هر چند که به زودی باید خیلی چیزها رو برات توضیح بدهم و تو را در جریان وقایعی شاید ناگوار قرار بدم اما فعلا زوده اجازه بده شاید بتونم مشکل جدیدی که پیش رو داریم رو حل کنم در آن صورت نیازی به این نیست که تو رو نگران سازم اما اگر نشد مجبورم که خیلی چیزها رو برات...

صدای زنگ تلفن بلند شد آقای احتشام از جا برخاست و بدون اینکه حرفش را به پایان برساند به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت. دقیقی با تلفن صحبت کرد عمدا صدایش را پایین آورده بود تا پانیز متوجه موضوع صحبتش با مخاطب نشود دلشوره بدی به قلب پانیز چنگ می انداخت دلش گوهی جریانات ناخوشایندی را میداد حسی غریب به او میگفت ایام بی خبری و خوشی سپری شده و باید خودش را برای خبرهای ناگواری آماده سازد.
پدر گوشی را روی تلفن گذاشت و همانجا بر روی مبل کنار میز نشست و سرش را میان دستانش گرفت چگونه باید موضوع را به پانیز میگفت چگونه باید به او میگفت که برای رهایی از رسوایی و شکست مالی باید او را قربانی سازد چطور میتوانست به چشمان زیبای او بنگرد و به او بگوید که...

سرش را بطرفین تکان داد و گفت: نه نه امکان ندارد اینکا رو با جگر گوشه ام کنم امکان نداره.

پانیز که در چند قدمی پدرش ایستاده بود به وضوح سخنان او را شنید و با نگرانی پرسید: چی شده پدر؟ اتفاقی افتاده؟ از چی صحبت میکنید؟

آقای احتشام که تا آن موقع حضور او را در مقابلش حس نکرده بود ناباورانه سرش را بلند کرد و به او نگرینست. اشک دیدگان پدر را خیس کرده بود. با ناامیدی نگاهی به دختر زیبایش کرد و نالید: از اون چیزی که میترسیدم به سرم اومد.

-از چی میترسیدید؟ تو رو خدا واضحتر صحبت کنید من هم بدونم.

-از اینکه مجبور شوم تو را قربانی رسیدن به اهدافم کنم از اینکه تو را معامله کنم از اینکه تو را فدای خواسته هایم کنم لعنت به من لعنت به من.

پدر شروع به سرزنش خود کرده بود در حالیکه اشک از دیدگانش سرازیر بود گفت: همه چیز رو برات توضیح میدم بیا بنشین تا برات بگم که من در حق تو در حق تنها کسی که دنیا را برای او میخواستم چه کرده ام. لحظاتی سکوت کرد و گفت: نه باید همه چیز رو برات بنویسم اونطوری راحت تر میتونم همه چیز رو برات توضیح بدم آره بیاد همه چیز را بنویسم اونطوری بهتره درسته همینکار را میکنم. پانیز با ناباوری به حرکات و رفتار عصبی پدرش چشم دوخته بود و از سخنان او چیزی نمیفهمید تنها این را میدانست که حس ششمش به او دروغ نگفته بود هر چه بود ایام خوشی به سر رسیده بود. آقای احتشام به طرف اتاق کارش رفت اما ناگهان ایستاد و همچون کسی که چیزی بیادش آمده باشد خطاب به پانیز گفت: اما قبل از هر کاری باید به دیدن امیرخالد بروم. بعد که برگشتم خیلی کار دارم که باید انجام بدهم. وقت ما خیلی کم است پانیز میفهمی وقت چندانی ندارم

پانیز بطرف پدرش رفت و گفت: برای چه کاری وقت نداریم؟ چرا یکدفعه شما اینطوری شدید؟ کی بود که تلفن زد و شما را اینگونه منقلب ساخت؟
-رامین بود باید هر چه زودتر به دیدنش بروم فقط همین را بدان که سفری در پیش رو داریم.
-به کجا؟

-هنوز نمیدانم شاید کیش شاید هم کویت.

-کویت؟

-گفتم که نمیدونم باید عجله کنم تا امیرخالد عصبانی نشده نمیدونی وقتی که عصبانی میشه تا چه میتواند خطرناک باشد.

پدرش به سرعت به اتاقش کارش رفت و مدارکی را با عجله جمع آوری نمود و داخل کیف دستی اش گذاشت و بدون آنکه کلمه ای به پانیز توضیح بدهد از منزل خارج شد فقط قبل از آنکه خارج شود خطاب به پانیز گفت: برای ناهار منتظرم نباش.

قبل از آنکه پانیز فرصت کند حرفی بزند پدرش از منزل خارج شد پانیز نگران به سالن بازگشت. در این وقت بود که احساس کرد کاش کسی را داشت تا برایش درددل کند ایکاش اینقدر منزوی و انزوا طلب نبود هر چی فکر کرد تا شاید کسی را بیابد که مورد اطمینان باشد تا بتواند ساعتی را با او درددل کند کسی را میان دوستان و آشنایان نیافت. به ناچار دوباره از جا برخاست و به حیاط رفت. ساعتی را در حیاط در میان باغچه های پر از گل و چمن قدم زد و فکر کرد. بالاخره از فکر کردن خسته شد و به ساختمان بازگشت. از گرسنگی شکمش به صدا افتاده بود. در این موقع بود که بیاد آورد فرصت نکرده است صبحانه بخورد صغری خانم هم رفته بود مرخصی. وارد آشپزخانه شد میز غذاخوری همانطور دست نخورده باقی مانده بود. فنجانهای قهوه را برداشت و روی میز را مرتب کرد. غذای ساده ای تدارک دید و با بی میلی ناهارش را خورد.

بعد از مرتب کردن آشپزخانه به اتاق کار پدر رفت. میبایست قبل از بازگشت پدر اتاق کارش را خوب جستجو میکرد شاید علت رفتارهای غیر طبیعی پدر را میفهمید. ساعتی به جستجوی اتاق کار پدرش سپری شد اما چیزی دستگیرش نشد هر چه بیشتر میگشت کمتر چیزی نظرش را جلب میکرد.

صدای چرخیدن کلید درون قفل در حیاط را نشنیده بود همچنان سرگرم جستجو بود که پدرش را در آستانه در ورودی اتاق کار دید.

آقای احتشام از بهم ریختگی اتاق کارش حیرت زده به پانیز نگریست و با دهانی باز به گوشه و کنار اتاق کارش نگاهی انداخت. عرق شرم روی پیشانی پانیز نشست. از اینکه توسط پدرش غافلگیر شده بود خجالت میکشید.

پدرش قدمی به داخل اتاق برداشت متعجب پرسید: چکار میکنی پانیز؟ چرا تمام مدارک را بهم ریختی؟

پانیز با صدای شرمگین پاسخ داد: راستش رو بخواهید من... نتوانست حرفش را تمام کند. پدر قدمی دیگر به جلو برداشت و گفت: خوب! تو چی؟ حرفت را تمام کن.

راستش من او دم اینجا تا شاید چیزی را که باعث نگرانی شما شده را پیدا کنم اما متاسفانه چیزی پیدا نکردم.

پدر لبخندی از سر مهربانی به روی پانیز پاشید و گفت: قبل از رفتنم بهت گفتم همه چیز رو برات در نامه ای توضیح خواهد داد.

– آخه چرا نامه! چرا خودتون برام تعریف نمیکنید که چه خبر شده است؟

آقای احتشام در حالیکه کیف دستی اش را کنار صندلی اش بر روی زمین میگذاشت پاسخ داد: آخه اونقدر حرف برای گفتن دارم که ساعتها وقت میبره اما اگه در نامه ای بنویسم بدون اینکه مجبور باشم به چشمت نگاه کنم راحت تر میتونم حرف دلمو بزنم چیزهایی هست که اگر بشنوی ممکنه از من برنجی و یا حتی ممکنه از من متنفر بشی دوست ندارم هنگامی که اونها رو برات بازگو میکنم به چشمت بنگرم شاید هم جرات نگاه کردن به چشمت رو نداشته باشم.

پانیز بطرف پدرش رفت. دستانش را گرفت و در حالیکه به چشمان پدرش مینگریست گفت: هیچ چیز تو دنیا نمیتونه باعث بشه از شما متنفر بشم هیچ چیز.

– شاید برای قضاوت کردن کمی عجله میکنی بهتره قضاوت کردن را برای بعد از خواندن نامه بگذاری البته قبل از نوشتن نامه باید سفری چند روزه به تهران برم تا بتونم وکیل مورد اطمینانی پیدا کنم یک سری کار است که قبل از سفرمون به کویت باید اونهارو انجام بدم.

پانیز که کاملا کلافه شده بود و علت کارهای پدرش را نمیدانست پرسید: پس آقای رحیمی را چرا در جریان قرار نمیدید؟ مگه آقای رحیمی دیگر وکیل شما نیست که میخواید به تهران دنبال وکیل دیگه ای بگردید؟

– بهتره یک وکیل دیگه بگیرم. به رحیمی اطمینان ندارم چون امیر خالد او را میشناسه و به تازگی فهمیدم رحیمی از نوکران امیرخالد خواهدش میکنم منو تنها بگذار تا کارهامو سر و سامان بدهم همونطور که گفتم وقت زیادی نداریم.

پانیز بدون آنکه حرفی بزند از اتاق کار پدرش خارج شد. در کمال تعجب دید که پدر از داخل در را قفل کرد.

صبح روز بعد پدر بدون آنکه از پانیز خداحافظی کند به سوی تهران حرکت کرد خوب میدانست که چه خطری او و پانیز را تهدید میکند امیرخالد کسی نبود که بتوان به او نارو زد و هرگاه که متوجه شود رودست خورده است گویی حکم قتلش را امضا کرده باشد بلافاصله حکم قتل او را صادر میکرد چه بسا پانیز را نیز به قتل میرساند اما حتی فکر کشته شدن پانیز نیز او را به وحشت می انداخت.

پانیز صبح هنگامی که وارد آشپزخانه شد با یادداشت پدر روبرو شد. فقط در چند سطر توضیح داده بود که به تهران رفته است و دیگر هیچ.

((پانید جان از اینکه بی خبر رفته‌م عذر می‌خواهم شب قبل تا دیروقت کارم طول کشید و صبح زود قبل آنکه بیدار شوی به سوی تهران حرکت نمودم. بلافاصله بعد از اتمام کارهایم به اصفهان باز خواهم گشت.))

قربانت: پدر گناهکارت

پانید چندین بار زیر لب زمزمه کرد: گناهکار گناهکار! چرا پدر خود را گناهکار میدانم؟ مگر چه گناهی در حق او مرتکب شده است که عذاب میکشد.

با دقت به گذشته اندیشید تا شاید علت را بیابد اما بهتر از هر کسی میدانست پدرش از هیچ چیز در راه تربیت و آسایش او کوتاهی نکرده است پس چرا خود را گناهکار میدانم.

کم کم صبرش را از دست میداد دیگر طاقت نداشت تا برگشتن پدر تحمل کند باید بار دیگر اتاق کار پدرش را میگشت شاید پدر دیشب آن نامه را نوشته باشد.

بطرف اتاق کار پدر رفت دستگیره را چرخاند اما در کمال تعجب دید در قفل است. این اولین باری بود که طی 18 سال زندگیش در اتاق را قفل میدید.

به ناچار به سالن بازگشت باید به طریفی خود را سرگرم میکرد شوق دانستن یک لحظه او را آرام نمیگذاشت میبایست از منزل خارج میشد و گشتی در شهر میزد تا شاید ساعتی را اینچنین سپری کند به اتاقش رفت و آماده بیرون رفتن شد حوصله بیرون رفتن نیز نداشت اما مجبور بود باید به گونه ای وقت کشی میکرد دقایقی بعد از منزل خارج شد.

سفر پدر سه روز طول کشید. سه روزی که برای پانید همچون سه سال طول کشیده بود. هنگامیکه پدر به منزل بازگشت پانید در چهره او آرامش بیشتری میدید از لحن پدر دانست که آرامش خاطر بیشتری یافته است. -خوب عزیزم تقریباً تمام کارهایم را به اتمام رسانده ام و قدری خیالم راحت شد که اگر بلایی سر من اومد تو در آینده از نظر مالی مشکلی نداری تنها کاری که باید انجام بدم اینه که نامه ای را که بتو قولش را داده ام بنویسم. باز پدر وارد اتاق کارش شد و در را از داخل قفل کرد پانید میدانست پدرش ساعتها از اتاق خارج نخواهد شد. بنابراین در تنهایی همچون بیشتر روزها روزش را سپری کرد.

شب هنگام هنوز پدر در درون اتاق کارش بود و بیرون نیامده بود. پانید ناامید از مصاحبت پدر به اتاقش رفت و در بستر جای گرفت نمیدانست که پدر چه مطالبی را برایش مینویسد که تا این حد وقت گرفته است. چشمانش را بست تا پذیرای رویای شیرین شبانه باشد که صدای هق هق گریه پدر که از پشت دیوار اتاق که به اتاق کارش منتهی میشد به گوشش رسید. چشمانش را گشود برای لحظاتی گمان میکرد اشتباه کرده است. خوب گوش داد هیچ صدایی به گوش نمیرسید دوباره چشمانش را بست اما هنوز گوشه‌هایش تیز بودند که ناگهان صدای گریه پدر در گوشش طنین انداز شد.

با عجله از درون بستر بیرون آمد به سوی اتاق کار پدرش دوید چند ضربه به در زد: پدر لطفا در رو باز کنید می‌خوام بیایم تو.

صدای لرزان پدر از پشت در شنیده شد: خواهش میکنم عزیزم بگذار کارم را تمام کنم.

- شما حالتان خوب نیست صدای گریه شما را شنیدم لطفا در را باز کنید پدر دیگه طاقت ندارم اینهمه پنهان واسه چیه؟ منکه سر در نمی آرم.

- فقط بخاطر توست عزیزم.

- خواهش میکنم درو باز کنید باید با شما صحبت کنم.

- الان نه موقعش که رسید در رو باز خواهم کرد و پرده از همه چیز بر خواهم داشت. حالا نگران چیزی نباش برو بخواب اجازه بده تا پدر با نوشتن نامه بار گناهش را سبک کند اجازه بده تا برایت توضیح بدهم که چرا مجبور شدم چنین کاری کنم برو عزیزم برو بخواب شاید اتفاقات زیادی در انتظارت باشند خواهش میکنم پانیذ برو بگذار کارم را کنم.

به ناچار پانیذ به اتاقش برگشت در حالیکه اشک به پهنای صورتش پایین میریخت. چقدر دوست داشت مادری میداشت تا به آغوشش پناه ببرد و از او کمک بخواهد.

هنوز سپیده ندمیده بود که ضرباتی به در اتاقش نواخته شد خواب آلوده چشمانش را گشود و به اطراف نگریست خواب دوباره چشمانش را در بر گرفته بود که صدای ضرباتی که به در نواخته میشد او را هوشیار کرد. در تختخوابش نیم خیز شد و با صدایی خواب آلود گفت: بله.

- پانیذ دخترم بلند شو وقت رفتن است.

پانیذ حیرت زده از تختخواب بیرون آمد و به سوی در اتاق رفت آن را گشود. پدرش را دید که لباس پوشیده و آماده است متعجب پرسید: کجا میخواید برید پدر؟

- بگو کجا میخوایم بریم؟

- کجا میخوایم بریم الان ساعت چنده؟ هوا هنوز تاریکه؟!

- میدونم عزیزم.

پدرش بداخل اتاقش آمد و ادامه داد: هر چه زودتر هر چی که لازم داری جمع کن باید هر چه زودتر از اینجا فرار کنیم.

- فرار کنیم آخه چرا؟!

- الان وقت سوال کردن نیست به جنب زود باش فقط عجله کن.

بی اختیار پانیذ به سوی کمد لباسهایش رفت تا چمدانش را ببندد که مخالفت پدر روبرو شد.

- لباس نمیخواه برداری فقط لوازم ضروری.

- اگه بدونم کجا میخوایم بریم راحت تر میتونم تصمیم بگیرم که باید چه چیزهایی همراه بردارم.

- نمیدونم فقط باید از اینجا هر چه زودتر فرار کنیم تا دست امیرخالد به ما نرسیده.

- امیرخالد؟

- اره عزیزم عجله کن بخاطر خدا و بخاطر نجات هر دویمان عجله کن.

پانیذ با عجله تنها لوازم شخصی و تمام طلا و جواهراتش را برداشت و همراه پدر از منزل خارج شد.

اقای احتشام تصمیم گرفت که بدون اتوموبیلش فرار کنند زیرا پیدا کردن اتوموبیل برای عوامل امیرخالد کار بسیار راحتی بود. پای پیاده براه افتادند. در بین راه اقای احتشام برای پانیذ توضیح داد که بهتر است با اتوبوس از شهر خارج شوند. پانیذ که علت فرارشان را نمیدانست بدون اینکه کلامی بر زبان بیاورد به دنبال پدر روان بود.

آقای احتشام برای اولین اتوموبیلی که به طرفشان در حرکت بود دست بلند کرد. هنگامیکه به ترمینال رسیدند لبخندی از رضایت بر لبانش نقش بست و نفس بلندی کشید و زیر لب غرید: خدا حافظ آقای امیر خالد دیدار به قیامت.

برای اولین اتوبوسی که به سمت مشهد حرکت میکرد دو بلیط تهیه کرد و هر دو در سالن ترمینال به انتظار ساعت اتوبوس نشستند. پانیز نگران نگاهی به چهره پدر انداخت و به آرامی گفت: هنوز هم نمیخواهید به من بگید که چرا فرار میکنیم؟
آقای احتشام دست در جیب کتش کرد و نامه را به دست پانیز داد و گفت: همه چیز را تو این نامه برایت توضیح دادم.

پانیز با دستانی لرزان نامه را گرفت و در جیب ساکش گذاشت تا در اولین فرصت به دقت نامه را مطالعه کند و پرده از حوادث و اتفاقاتی که روی داده و میدهد بردارد. ناگهان آقای احتشام گفت: خدای من اینها اینجا چکار میکنند؟ بلند شو باید قبل از آنکه ما را ببینند از اینجا خارج شویم لعنت بر شیطان مثل اینکه امیر خالد دستم را خوانده.
پانیز نگاهی به در ورودی سالن انداخت چندین مرد وارد سالن میشدند که توانست در میان آنها محافظین امیر خالد را بشناسد. او نیز با عجله کیف دستی و ساکش را برداشت و همراه پدر براه افتاد. هر چند که خیلی دیر شده بود و محافظین امیر خالد آنها را دیده بودند قبل از آنکه بتوانند از ترمینال خارج شوند توسط محافظینی که امیر خالد فرستاده بود محاصره شدند یکی از آنها با خشونت خطاب به آقای احتشام گفت: مثل اینکه قصد داشتید پنهانی به سفر بروید.

آقای احتشام نگاهی به پانیز کرد اما هیچ نگفت. به ناچار همراه مردان امیر خالد براه افتاد.
دو تن از مردان امیر خالد در دو طرف احتشام و پانیز راه میرفتند و دو تن دیگر پشت سر آنان بودند تا مانع فرار احتمالی آنان شوند.

چند قدم بیشتر از سالن ترمینال دور نشده بودند که ناگهان صدای شلیک گلوله فضایی شلوغ ترمینال را فرا گرفت. صدای فریاد احتشام در فضا طنین انداز شد احتشام فریاد کشید: خدایا سوختم کمکم کنید.
پانیز وحشت زده به سوی پدر نگریست و او را غرق خون دید. هر چه در توان داشت فریاد کشید: پدرم را کشتند.
مردان امیر خالد چون احتشام را که مورد اصابت گلوله قرار گرفته بود غرق خون دیدند در شلوغی ترمینال که عده زیادی به دور احتشام و پانیز جمع شده بودند ناپدید گشتند.

هیاهوی زیادی در بین مردمی که در ترمینال حضور داشتند برپا بود هر کس چیزی میگفت و به تازه واردین توضیحاتی میداد. نیروی انتظامی مستقر در ترمینال خود را به صحنه جنایت رساندند و محلی را که احتشام بر روی زمین افتاده بود محاصره کردند.

نکرد. لحظاتی بعد آقای زندی به سوی پانیز آمد و گفت:

_ می توانم از شما خواهش کنم در اولین فرصت به این آدرس تشریف بیارید تا تحقیقات را شروع کنیم؟
پانیز آدرس را گرفت و همانطور که می گریست:

- __ بله، حتماً، خیلی زود خدمت خواهم رسید، منم دوست دارم هر چه زودتر قاتل یا قاتلین پدرم دستگیر شوند و به سزای عمل زشتشان برسند.
- __ منم امیدوارم همینطور بشه، فعلاً خدانگهدار.
- __ خدانگهدار.
- دکتر مرادی به سوی پانیز آمد و گفت:
- __ اگر حالتون بهتره، بروم و شما را مرخص کنم.
- __ منو کجا می برید؟
- __ به منزل ما بیائید و چند وقتی را با من و شهلا زندگی کنید، گمان نمی کنم منزل شما جای امنی برایتان باشد.
- __ ما دیگه منزلی نداریم.
- دکتر مرادی با تعجب پرسید:
- __ چرا؟
- __ چون پدر دیشب صغری خانم را مرخص کرد و گفت که منزلمان را فروخته است.
- __ عجب، پس اینطور.
- دکتر برای لحظاتی به فکر فرو رفت. سپس گفت:
- __ بهتره تا روشن شدن قضایا به منزل بیائید و اونجارو مثل منزل خودتون بدونید.
- __ متشکرم.
- __ مطمئنم شهلا از اینکه بفهمد شما مدتی را با ما زندگی خواهید کرد خیلی خوشحال می شود.
- __ باز هم ممنونم، یککاش می شد تا مزاحم شما و شهلا خانم نمی شدم.
- دکتر مرادی چینی به ابروانش داد و گفت:
- __ چه مزاحمتی پانیز خانم، دیگه دوست ندارم چنین سخنانی از شما بشنوم، باید به من قول بدهید که دیگه از این فکرها نکنید، قول می دهید؟
- پانیز اشکهایی را که از گونه هایش روان بودند پاک کرد، نفس عمیقی کشید و گفت:
- __ قول می دهم.
- __ حالا خوب شد، پس با اجازه شما می روم تا ترتیب انتقال شما را به منزلمان بدهم.
- __ متشکرم.
- دکتر مرادی از اتاقی که پانیز در آن بستری بود خارج شد. اشک بی امان از گونه های پانیز سرازیر بود. غم بی کسی و در به دری بدجوری آزارش می داد، داغ پدر بر دلش سنگینی می کرد و بر شدت اشکهایش می افزود.
- دکتر مرادی دقایقی بعد به اتاق برگشت:
- __ خوب پانیز خانم حاضرید؟
- __ بله.
- __ پس بهتره هر چی زودتر به منزل برویم چون شهلا بی صبرانه منتظر ماست.
- __ متشکرم.

پانیز به همراه دکتر مرادی از درمانگاه خارج شد و سوار بر اتومبیل دکتر به سوی منزل آنان می رفتند که ناگهان پانیز سکوت حاکم بر اتومبیل را شکست.

__ شما نگفتید که چطوری از جریان با خبر شدید؟

دکتر مرادی از سوال پانیز قدری شوکه شد اما خیلی زود خود را جمع و جور کرد و گفت:

__ مثل اینکه فراموش کردید بنده پزشک هستم، در ضمن خبر سوءقصد به پدرتان در روزنامه ها هم درج شده است.

__ پس حالا همه می دونند که پانیز تنها و بی کس در این دنیای بزرگ باقی مانده است.

__ باز اومدید که نسازید، چرا تنها و بی کس؟ پس من و شهلا کی هستیم، اگر دوست داشته باشی می توانی ما را از خودت بدانی.

__ چقدر خوشحالم که پدرم با شما دوست بوده، از بودن در کنار احساس آرامش و امنیت می کنم.

دکتر مرادی لبخندی از رضایت بر روی لبانش نقش بست و سرش را به نشانه تایید گفته های پانیز تکان داد و گفت:

__ بله، من هم به شما قول می دهم برای کمک به شما از هیچ کاری کوتاهی نکنم، مطمئن باشید.

__ مطمئنم، ممنون.

بقیه مسیر در سکوت گذشت، قلب پانیز آنقدر مالا مال غم و اندوه از دست دادن پدر بود که حتی اشک ریختن های پی در پی هم التیامش نمی بخشید.

دکتر مرادی اتومبیل را به داخل حیاط ساختمان برد و شهلا بلافاصله به استقبالشان شتافت. پانیز با دیدن او بغضی را که سعی در فرو بردنش داشت رها کرد و با صدای بلند گریست. شهلا او را در آغوش کشید و همراه او گریست و از اینکه پدرش را از دست داده بود با او همدردی کرد.

101-52

نکرد. لحظاتی بعد آقای زندی به سوی پانیز آمد و گفت:

__ می توانم از شما خواهش کنم در اولین فرصت به این آدرس تشریف بیاورید تا تحقیقات را شروع کنیم؟

پانیز آدرس را گرفت و همانطور که می گریست:

__ بله، حتماً، خیلی زود خدمت خواهیم رسید، منم دوست دارم هر چه زودتر قاتل یا قاتلین پدرم دستگیر شوند و به سزای عمل زشتشان برسند.

__ منم امیدوارم همینطور بشه، فعلاً خدانگهدار.

__ خدانگهدار.

دکتر مرادی به سوی پانیز آمد و گفت:

__ اگر حالتون بهتره، بروم و شما را مرخص کنم.

__ منو کجا می برید؟

__ به منزل ما بیائید و چند وقتی را با من و شهلا زندگی کنید، گمان نمی کنم منزل شما جای امنی برایتان باشد.

- _ ما دیگه منزلی نداریم.
دکتر مرادی با تعجب پرسید:
_ چرا؟
_ چون پدر دیشب صغری خانم را مرخص کرد و گفت که منزلمان را فروخته است.
_ عجب، پس اینطور.
دکتر برای لحظاتی به فکر فرو رفت. سپس گفت:
_ بهتره تا روشن شدن قضایا به منزل بیائید و اونجارو مثل منزل خودتون بدونید.
_ متشکرم.
_ مطمئنم شهلا از اینکه بفهمد شما مدتی را با ما زندگی خواهید کرد خیلی خوشحال می شود.
_ باز هم ممنونم، یکاش می شد تا مزاحم شما و شهلا خانم نمی شدم.
دکتر مرادی چینی به ابروانش داد و گفت:
_ چه مزاحمتی پانیز خانم، دیگه دوست ندارم چنین سخنانی از شما بشنوم، باید به من قول بدهید که دیگه از این فکرها نکنید، قول می دهید؟
پانیز اشکهایی را که از گونه هایش روان بودند پاک کرد، نفس عمیقی کشید و گفت:
_ قول می دهم.
_ حالا خوب شد، پس با اجازه شما می روم تا ترتیب انتقال شما را به منزلمان بدهم.
_ متشکرم.
دکتر مرادی از اتاقی که پانیز در آن بستری بود خارج شد. اشک بی امان از گونه های پانیز سرازیر بود. غم بی کسی و در به دری بدجوری آزارش می داد، داغ پدر بر دلش سنگینی می کرد و بر شدت اشکهایش می افزود.
دکتر مرادی دقایقی بعد به اتاق برگشت:
_ خوب پانیز خانم حاضرید؟
_ بله.
_ پس بهتره هر چی زودتر به منزل برویم چون شهلا بی صبرانه منتظر ماست.
_ متشکرم.
پانیز به همراه دکتر مرادی از درمانگاه خارج شد و سوار بر اتومبیل دکتر به سوی منزل آنان می رفتند که ناگهان پانیز سکوت حاکم بر اتومبیل را شکست.
_ شما نگفتید که چطوری از جریان با خبر شدید؟
دکتر مرادی از سوال پانیز قدری شوکه شد اما خیلی زود خود را جمع و جور کرد و گفت:
_ مثل اینکه فراموش کردید بنده پزشک هستم، در ضمن خبر سوءقصد به پدرتان در روزنامه ها هم درج شده است.
_ پس حالا همه می دونند که پانیز تنها و بی کس در این دنیای بزرگ باقی مانده است.
_ باز اومدید که نسازید، چرا تنها و بی کس؟ پس من و شهلا کی هستیم، اگر دوست داشته باشی می توانی ما را از خودت بدانی.

چقدر خوشحالم که پدرم با شما دوست بوده، از بودن در کنار احساس آرامش و امنیت می‌کنم. دکتر مرادی لبخندی از رضایت بر روی لبانش نقش بست و سرش را به نشانه تایید گفته‌های پانیز تکان داد و گفت:

بله، من هم به شما قول می‌دهم برای کمک به شما از هیچ کاری کوتاهی نکنم، مطمئن باشید.

مطمئنم، ممنون.

بقیه مسیر در سکوت گذشت، قلب پانیز آنقدر مالامال غم و اندوه از دست دادن پدر بود که حتی اشک ریختن‌های پی در پی هم التیامش نمی‌بخشید.

دکتر مرادی اتومبیل را به داخل حیاط ساختمان برد و شهلا بلافاصله به استقبالشان شتافت. پانیز با دیدن او بغضی را که سعی در فرو بردنش داشت رها کرد و با صدای بلند گریست. شهلا او را در آغوش کشید و همراه او گریست و از اینکه پدرش را از دست داده بود با او همدردی کرد.

یک ماه از روزی که پدرش را مقابل چشمانش کشته بودند می‌گذشت، یک ماهی که به اندازه صد ساله او گذشته بود، زیر چشمانش به گودی نشسته بود و دیگر از پانیز دختر شاد و سرزنده خبری نبود. ساعتها در مقابل پنجره اتاقی که شهلا در اختیارش گذاشته بود می‌نشست و به بیرون خیره می‌شد. خاطره روزهای شاد گذشته همچون پرده سینما در مقابل چشمانش می‌گذشت، روزهایی که پدرش سعی کرده بود آنقدر شادشان کند تا او غم بی مادری را فراموش کند. پدر همانطور که مظلوم زیسته بود مظلوم هم به خاک سپرده شده بود. تحقیقات پلیس هم به نتیجه‌ای نرسیده بود و هنوز علت سوءقصد به پدرش مشخص نشده بود. از جا برخاست و به طرف بسته‌های قرصش رفت و قرصهایی را که دکتر برایش تجویز کرده بود، خورد. از روزی که پدر او را تنها گذاشته بود شبها به کمک قرصها می‌توانست چند ساعتی را آرام به خوابی که چندان آرام هم نبود برود. صدای بازی و شیطنت شکبیا تمام فضای منزل را پر کرده بود. پانیز چشمانش را گشود و از شنیدن صدای خنده و شادی شکبیا، بی اختیار لبخندی بر روی لبان رنگ پریده اش نقش بست. خواب آرام شب قبل به کمک قرصهای مسکن و آرام بخش به میزان زیادی حالش را بهبود بخشیده بود. خواست از جا برخیزد اما بی حوصله تر از آن بود که بتواند از تختش خارج شود. صدای شهلا خانم و شکبیا را شنید:

شکبیا جون، خاله هنوز خوابیده شلوغ نکن.

می‌خوام برم پیش خاله پانیز.

نمی‌شه، خاله حالش خوب نیست.

چرا مریض شده؟ حرف مامانش را گوش نکرده با دستهای کثیف ...

نه عزیزم.

پس چرا مریض شده؟

نگفتم خاله مریض شده، گفتم حالش خوب نیست، کجا؟

می‌رم پیش خاله.

گفتم که خوابیده.

شکیبا به طرف اتاق پانیز دوید و گفت:

_ می خوام بیدارش کنم، دوست دارم خاله باهام بازی کنه.

قبل از آنکه شهلا خانم بتواند مانعش شود خود را به اتاق پانیز رساند و دستگیره در را چرخاند. پانیز که صدایش را می شنید در حالیکه صورتش به گل لبخند شکفته بود به انتظارش نشسته بود که شکیبا وارد شد و تا چشمش به پانیز افتاد با خوشحالی به طرفش دوید و در همانحال گفت:

_ دیدی خاله بیداره؟

شهلا خانم پشت سرش وارد اتاق شد و چون پانیز را بیدار دید با خوشرویی گفت:

_ ببخش پانیز جون بیدارت کردیم.

_ نه، بیدار بودم، خواستم پیام پیش شما اما پاهایم یاری نکرد.

شکیبا که خودش را به پانیز رسانده بود از تخت بالا رفت و در کنار پانیز جا گرفت. پانیز با مهربانی او را در آغوش گرفت و بوسید:

_ سلام، چطوری، خانم خانمها؟

_ خوبم، خاله جون میای بازی کنیم؟

_ البته که می یام عزیزم.

شکیبا با خوشحالی از تخت پایین پرید و دست پانیز را گرفت و به طرف خود کشید:

_ پس بیا بریم.

شهلا خانم به طرف شکیبا رفت و دست پانیز را از دستش بیرون کشید و گفت:

_ صبر کن خاله جون کاملاً خوب بشه بعد باهات بازی می کنه.

_ دوست دارم الان بیاد.

_ الان نمی تونه.

_ اما من دوست دارم الان بیاد.

_ پس خاله را دوست نداری.

_ دوستش دارم.

_ چرا اذیتش می کنی؟ نمی ذاری استراحت کنه؟

_ من که اذیتش نکردم.

_ چرا دیگه، به خاله همش اصرار می کنی بیاد بازی.

_ خاله خودش گفت می یاد.

شهلا خانم در حالیکه می خندید خطاب به پانیز گفت:

_ من که حریف این وروجک نمی شم، حالا هر چی بگی اون یه جوابی براش داره.

پانیز که از شیطنتها و شیرین زبانیهای شکیبا حسابی سر حال شده بود، گفت:

_ اجازه بدهید راحت باشد.

_ اگه چیزی به او نگویم حتماً ازت می خواد که به حیاط بروید و دنبال بازی کنید.

شکیبا در حالیکه با صدا می خندید گفت:

- _ دنبال بازی نه، قایم باشک.
- پانیذ گونه شکبیا را که در کنار تخت ایستاده بود به آرامی فشرد:
- _ قایم موشک، وروجک خانم.
- _ نخیر قایم باشک.
- شهلا خانم دستانش را به علامت تسلیم بلند کرد و خطاب به شکبیا گفت:
- _ بابا ما تسلیم شدیم، حق با توست.
- شکبیا دوباره دست پانیذ را کشید و گفت:
- _ باور کن الان امکانش نیست بتوانم راه بروم.
- برخلاف تصور پانیذ و شهلا که گمان می کردند شکبیا همچنان به اصرار خود ادامه می دهد او گفت:
- _ باشه خاله جون اما باید به من قول بدهی هر وقت خوبه خوب شدی باهام بازی کنی.
- _ قول می دهم.
- شکبیا از تخت به زیر آمد و گفت:
- _ حالا می رم عروسکی را که مامان برام خریده می یارم تا شما ببینید.
- سپس بدون آنکه منتظر جواب بماند از اتاق خارج شد. شهلا خانم سری تکان داد و در حالیکه لبخندی از رضایت بر لبانش نشسته بود گفت:
- _ خدارو شکر که رفت، ببخش پانیذ جون اذیت کرد.
- _ اصلاً بر عکس سر حال شدم.
- _ حالا حالت چطوره؟
- _ خیلی بهترم، از شما واقعاً متشکرم.
- _ خواهش می کنم عزیزم، می روم برات صبحانه بیارم.
- _ اجازه بدهید بیایم کمکتان.
- شهلا خانم با مهربانی دستش را روی شانه پانیذ گذاشت و گفت:
- _ بهتر است استراحت کنی.
- _ احساس می کنم سالم بهتر است.
- _ شاید حالت بهتر باشد اما رنگت حسابی پریده.
- پانیذ تشکر کرد و شهلا خانم از در خارج شد. دقایقی بعد او با سینی بزرگی به اتاق برگشت. دیدن سینی محتوی صبحانه ناخودآگاه قلب او را فشرد و به یاد امیرخالد و پدرش افتاد. بی اختیار اشک از گونه هایش سرازیر شد، به خاطر آنکه شهلا خانم اشکهایش را نبیند رویش را به طرف پنجره چرخاند. شهلا خانم که متوجه اشکهای او نشده بود با مهربانی گفت:
- _ زود باش پانیذ جون، چرا معطلی؟
- چون جوابی از پانیذ نشنید به دقت به صورت او نگریست، در حالیکه تنها نیمی از چهره دختر زیبا را می دید احساس کرد چشمانش نمناک است، با نگرانی پرسید:
- _ چرا ناراحتی؟ من ندانسته حرفی زدم که رنجیدی؟

پانیز با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و با تکان دادن سرش جواب منفی داد. شهلا خانم پرسید:

– برای پدرت ناراحتی؟

پانیز دیگر نتوانست خوددار باشد، با صدای بلند گریست. شهلا خانم سینی صبحانه را بر روی میز کنار تخت گذاشت و او را در آغوش گرفت:

– باید صبر و تحمل داشته باشی عزیزم، می دونم خیلی سخته آدم تنها حامی خود را از دست بدهد اما این خواست خدا بوده و باید سعی کنی از این پس رو پاهای خودت بایستی و تکیه فقط به زانوان داشته باشی، کم کم یاد خواهی گرفت چگونه با مشکلات و مصائب مقابله کنی، خواهش می کنم دیگر گریه نکن، واقعاً می گم از فوت پدرت متاسفم، اما توکلت به خدا باشه، خداوند خودش تقاص پدرت را از او خواهد گرفت.

– اما چه فایده، دیگه پدرم زنده نمی شود، می ترسم، می ترسم، از اینکه این وسط تکلیف من در این دنیای بی انتها چیه، چطوری یک عمر بی کس و تنها زندگی کنم، نه پدری نه مادری، نه خواهری، نه برادری، بی یار و یاور، تنها و بی کس زندگی کردن خیلی سخته.

– خدا بزرگ است، در ضمن چرا نگرانی! من و رامین تنهات نمی گذاریم، مطمئن باش همیشه و در همه جا در کنارت خواهیم بود و در همه مواقع، هر وقت که به وجود ما نیاز داشته باشی می تونی روی ما حساب کنی، مطمئن باش کمکت خواهیم کرد و در همه حال کنارت خواهیم ماند بهت قول می دهم، حالا بهتره دختر خوبی باشی و صبحانه ات را بخوری.

پانیز همچنان بشدت می گریست. غم و اندوه از دست دادن پدر هر لحظه بیشتر قلبش را مالامال درد می کرد. از اینکه نتوانسته بود کمکی به پدرش کند و تنها شاهد جان دادن پدرش بوده تاسف می خورد. تصور اینکه پدرش در زندگی چقدر زجر کشیده بود تا بالاخره به طور ناجوانمردانه کشته شده بود عذابش می داد. شهلا خانم آنچه به فکرش می رسید به زبان آورد تا توانست قدری قلب دردمند او را تسلی بخشد. به کمک شهلا خانم به طرف سرویس بهداشتی رفت و آب سرد به میزان زیادی به او آرامش بخشید. به اصرار شهلا صبحانه مختصری صرف کرد و در تختش دراز کشید. شهلا او را تنها گذاشت تا استراحت کند. لحظه ای از یاد پدر غافل نمی شد. به یاد آخرین شبی که همراه پدر منزل را ترک کرده بود افتاد. ناگهان به یاد نامه پدرش افتاد. نامه ای که در آخرین دقایق بعد از خروج منزل به او داده بود. چرا تو این مدت به یاد آن نیفتاده بود. با عجله از تخت به زیر آمد. به دنبال لباسی که آن شب تنش بود گشت. نامه همچنان در جیب لباسش بود. با دستانی لرزان نامه را از درون جیبش بیرون کشید. قلبش بشدت می تپید. نامه را گشود و همانطور که اشک می ریخت شروع به خواندن نامه کرد:

پانیز عزیزم

نمی دانم از کجا و چگونه برایت بنویسم، اجازه بده از دوران کودکی ام شروع کنم. قبل از چهار سالگی را به یاد ندارم، تنها از آن ایام که در پرونده بهزیستی نوشته شده از گذشته خود آگاهم. می دانم در تهران عمویی ناتنی دارم که گمان می کنم باید اکنون پیر باشد. آدرسش این است تهران _ خ شوش. پدر و مادرم چه کسانی بودند و در کجا زندگی می کردند را هرگز نفهمیدم. نمی دانی که چه سختی ها کشیدم، چه کمبودها و چه حسرت خوردنهای فراوان زندگی کودکیم را پر کرده بود. زمانی که کلاس اول بودم با سن کم هدفم مشخص بود، درس بخوانم تا بتوانم کار

مناسبی پیدا کنم تا از آنجا از آن محل لعنتی فرار کنم. روزهایم را با امید رسیدن آن روز سپری کردم و سختیها را تحمل کردم تا زمانی که درسم به پایان رسید. با تلاش زیاد نتوانستم به دانشگاه بروم البته این را هم بگویم در چند سال آخر درسم روزها کار می کردم و شبها در کلاس درس حاضر می شدم. خلاصه کنم هر طور بود درسم را به پایان رساندم و توانستم در یک اداره استخدام شوم. با صرفه جویی و پس انداز یک اتاق کوچک اجاره کرده بودم و برای خود اسباب و اثاثیه خریدم. حقوقم بد نبود کفاف خرج و مخارجم را می داد و کمی هم می توانستم پس انداز کنم. صاحب خانه من مردی بود تنها و عبوس که زیاد با کسی حرف نمی زد، تا زمانی که در منزل او ساکن بودم هرگز ندیده بودم کسی به دیدنش بیاید. زندگی بسیار ساده اما تمیزی داشت. از طرز لباس پوشیدن او کاملاً مشخص بود که از اشخاص اصیل و با اصالتی است. نوع حرف زدنش به آدمهای بیسواد نمی خورد. چندین روز بود او را ندیده بودم، موعد پرداخت اجاره نامه بود. کرایه او را از حقوقم برداشتم و به طرف اتاقش رفتم و در زدم. با صدای آرامی جواب داد داخل شوم، هنگامی که وارد شدم او را در بستر بیماری دیدم. چندین روز مرتباً بعد از اینکه از ادراه به منزل باز می گشتم به نگهداری و مراقبت از او پرداختم تا اینکه کاملاً بهبود یافت؛ همین کار من باعث شد تا سر فصل جدیدی در زندگیم باز شود. او نسبت به من علاقه مند شد و کم کم آن لاک بی اعتنایی و رفتار عبوسش را کنار گذاشت و تبدیل به فردی مهربان و معاشرتی شد. هرگز از زندگی شخصی اس و از قبل خود چیزی برایم نگفت، من هم هیچ وقت چیزی از او نپرسیدم، اما از گذشته ام برای او حرف زدم، او می دانست در این دنیا کسی را ندارم. چند سال از آشنایی ما می گذشت که به سرطان دچار شد و خیلی زود ایم مریضی او را از پا انداخت، هرگز برای معالجه اش اقدامی نکرد گویی می دانست به آخر راه رسیده است. یکروز مرا صدا زد و پاکتی به دستم داد و گفت این مال توست. پاکت را گشودم و اسناد و مدارکی را در آن دیدم که همگی را به نام من کرده بود. با تعجب به او نگریستم و پرسیدم، اینها چی هستند، هرگز تا آن زمان اسناد و مدارک مربوط به مالکیت را ندیده بودم، او برایم توضیح داد که هر چه دارایی دارد همگی را به نام من کرده و از این پس مالک آنها من هستم. هرگز تصور نمی کردم او چه کاری کرده است و حتی تصورش را هم نمی کردم که املاک او چقدر است. چند ماه بعد او فوت کرد و تمام ملک و املاکش به من رسید، توسط وکیلی زبده که قبلاً وکیل او بود خیلی زود توانستم تمام اموال را به پول تبدیل کنم و کارخانه فعلی را خریداری کنم. چند سال هم به اداره می رفتم و هم به کارهای کارخانه رسیدگی می کردم که فشار مضاعفی بر من وارد می کرد. خودم را از اداره باز خرید کردم و تنها به کارخانه و کارهای مربوط به آن پرداختم. خیلی زود اجناس تولیدی ما در بازار شناخته شد و سیل سفارشات به سوی کارخانه روان. در مدت کوتاهی ثروت زیادی به دست آورده بودم، در زندگی همه چیز داشتم اما احساس شادمانی و رضایت نمی کردم. کم خلاء زندگیم را دریافتم چگونه باید پر کنم آنهم با داشتن همدم و یاری دلسوز در زندگیم دیگر چیزی در این دنیا کم نداشتم. با مادرت که او نیز در همان محل نگهداری از کودکان بی سرپرست نگهداری می شد ازدواج کردم، شاید پیرسی با آن ثروت هنگفت چرا با مادرت که او نیز همچون من طعم رنج و بی کسی را چشیده بود ازدواج نمودم. باید در جوابت بگویم دوست داشتم بتوانم او را همچون خودم با طعم شیرین خوشی آشنا سازم. دوست داشتم او را با روی دیگر زندگی با طعم خوش آرامش همدم سازم. به سراغ مادرت که از قبل او را می شناختم و چرا دروغ بگویم احساس عاطفی شدیدی به مادرت نیز داشتم رفتم. خیلی زود به خواهش من جواب مثبت داد و ما زندگی مشترکمان را در اوج پولداری در کمال سادگی شروع کردیم. پس از رفتن به نزد یک روحانی رسماً به عقد یکدیگر در آمدیم و بعد برای ماه عسل به شهر مشهد و سپس به شهرهای شمالی رفتیم. بعد از چهارسال که از

زندگی مشترکمان می گذشت مادرت دوا و درمان زیادی کرد تا عاقبت تو را حامله شد. نه ماه در نهایت عشق و علاقه به تو، تو را در وجودش پرورش داد اما دیو سیاه مرگ او را در هنگام وضع حمل اسیر خود نمود و هر دوی ما را تنها گذاشت.

من ماندم و غم دوری و از دست دادن همسر و فرزند نوزادی که نمی دانستم با او چکار بکنم. تو را به همان محل نگهداری از کودکان بی سرپرست بردم و به آنان سپردم. از دستم عصبانی نباش باور کن کسی را نداشتم تا مرا راهنمایی کند و از آن سر در گمی نجات دهد. سه ساله بودی که تو را از آنجا بیرون آوردم و نزد خودم نگه داشتم. نمی دانی چقدر دقت می کردم چیزی کم و کسر در زندگی نداشته باشی. هر چند ماه یکبار پرستارت را عوض می کردم زیرا نسبت به نگهداریت خیلی سخت گیری می کردم. کم کم تو بزرگ می شدی و من تمام آمال و آرزوهایم را خلاصه شده در تو می دیدم. هیچ گاه دلم نیامد زنی را جایگزین مادرت نمایم. در اوج خوشبختی بودیم و درخت سعادت بر زندگیمان سایه افکنده بود که ناگهان ریشه اش را آفت گرفت. طمع به سراغم آمد، به تازگی فهمیده بودم که چند تن از دوستان و آشنایان قرار است بر روی پروژه جدیدی سرمایه گذاری کنند، حرص و طمع ثروت بیشتر به سراغم آمد و من نیز سرمایه گذاری زیادی بر روی این پروژه کردم، سهم سرمایه گذاری من درست نصف مبلغ تمام شده پروژه بود یعنی مبلغی بیش از قیمت کارخانه، با یک حساب سرانگشتی تصور می کردم می توانم از محصولات تولید کارخانه مبلغ مورد نیاز برای پروژه را بپردازم. بعد از گذشت چندین ماه کم کم تمام توانم را بر روی انجام پروژه گذاشتم و به عنوان یکی از سهامداران بزرگ به مدیریت نظارت برگزیده شدم. از آن زمان بود که محصولات تولیدی کارخانه کیفیت خود را از دست داد و سفارشات روز به روز کمتر شدند، تولیدات فروخته شده به خاطر نداشتن کیفیت مطلوب پس فرستاده می شدند اما من نسبت به تمام این اتفاقات بی خیال بودم زیرا تصور می کردم با اتمام پروژه تمام کارها درست می شود اما چه خیال باطلی. هنگامی به خود آمدم که یک ورشکسته در مانده بیش نبودم هم کارخانه را از دست داده بودم و هم پروژه شکست خورده بود. من ماندم و بدهی هنگفتی که رو دستم مانده بود. چند بار تصمیم گرفتم خودکشی کنم اما به یاد تو که می افتادم منصرف می شدم، دلم نمی آمد تو را در این دنیا بی کس و تنها رها کنم. در این موقع بود که دکتر مرادی مرا با یکی از دوستان پولدار خود آشنا ساخت، این مرد کسی نبود به جز امیرخالد. او قبل از آنکه با من آشنا شود در جریان اتفاقاتی که برایم رخ داده بود توسط دکتر مرادی قرار گرفته بود. از اینکه او قبول کرده بود به من کمک کند سر از پا نمی شناختم. دکتر مرادی برایم توضیح داده بود که او ثروت هنگفتی دارد، صاحب چندین چاه نفت و معدن است. روزی که او را دیدم از آن چیزی که پیش خود تصور کرده بودم جوانتر و زیباتر یافتم. او بدون آنکه از میزان بدهی های من باخبر باشد، دو میلیارد تومان در اختیارم گذاشت تا بتوانم قدری کارهای نابسامانم را ساماندهی کنم. هر گاه در مورد نحوه بازگرداندن پول با او صحبت می کردم به نوعی مسیر حرف را عوض می کرد. در نظرم او فرشته ای بود فرستاده شده از جانب خداوند، بدون آنکه بدانم چه فکر پلیدی در سر دارد شروع به سر و سامان دادن به کارهای کارخانه و پرداخت بدهی هایم کردم. مبلغ پرداختی توسط امیرخالد بیشتر از کل بدهی هایم بود، بنابراین خواستم مبلغ اضافی را به او عودت دهم اما او نپذیرفت و گفت بهتر است که پول در حسابم داشته باشم. یک روز او از من پرسید:

_ قدری در مورد زندگی شخصی تان صحبت کنید.

من هم که نمی دانستم اینها همه نقشه است گفتم در این دنیا تنها یک دختر دارم که برایم از همه چیز عزیزتر است و چند روز دیگر تولدش است. او پیشنهاد داد چون در این مدت که از نظر مالی مشکل پیدا کرده بودم تو هم سختی

کشیده ای با برپا کردن جشن تولدت قدری از این سختی هایی را که متحمل شده بودی جبران نمایم. پیشنهادش
برایم جالب بود پس در فکر تدارک جشن تولدت بودم که پیغام داد او نیز در جشن شرکت خواهد کرد با کمال میل
پذیرفتم هر چند که قصد داشتم او را نیز دعوت نمایم. فردای روز تولدت او مرا به هتلی که در آن اقامت داشت فرا
خواند و در مورد بدهی ها و کارهایم پرسید، به او نوید دادم که تمام بدهی هایم پرداخت و کارخانه هم دوباره راه
اندازی شده و می توانم بگویم که تمام کارها دوباره به روال عادی خود بازگشته است. او که مطمئن شد دیگر نمی
توانم پولی را که از او گرفته ام پس دهم گفت، تصمیم دادم درباره موضوع مهمی با من صحبت کند. من نیز با
خوشرویی خود را آماده کردم تا سخنانش را بشنوم. او قدری مین و مین کرد و تازه داشت سر کلاف حرف را پیدا می
کرد که چگونه صحبتش را آغاز نماید که دکتر مرادی به دیدنش آمد و او مجبور به سکوت شد. دانستم که در
حضور دکتر مرادی دیگر به سخنانش ادامه نخواهد داد بنابراین از او خداحافظی کردم و از هتل خارج شدم. فردای
آن روز دکتر مرادی با من تماس گرفت و برایم حاوی پیغامی وحشتناک از سوی امیرخالد بود. دکتر مرادی با
شرمندگی عنوان کرد که امیرخالد پیغام داده در عرض کمتر از یک ماه یا باید تمام بدهی ام را پردازم یا اینکه
دخترم را به مدت یکسال به او اجاره بدهم تا با او عیش و نوش پردازد. هرگز تصورش را نمی کردم که امیرخالد
چنین آدمی باشد. از دکتر خواستم کمک کند و راهنمایی نماید و دکتر پیشنهاد کرد که تمام املاکم را به نام تو کنم
و شبانه از اصفهان بگریزم. به وکیل اطمینان نداشتم بنابراین به تهران رفتم و تمام املاکم را به نام تو کردم تا در
صورتی که امیرخالد مرا گیر انداخت او را سر بگردانم تا در فرصت مناسب پولش را جور کنم و بدهی هایم را به او
پردازم، و اگر مرا به زندان انداخت لااقل تو توسط دکتر املاک را بفروشی و پول او را بدهی تا دست از سرمان
بردارد. خیلی در این مورد با دکتر مشورت کردیم، اول تصمیم گرفتیم که در عرض این یک ماه زمینها و املاک و
کارخانه را بفروشیم اما قیمت تمام آنها یک دوم بدهی ام هم نمی شد، پس پیشنهاد دکتر بهترین راه حل بود که تمام
اموالم را به نام تو کنم تا اگر امیرخالد مرا به خاطر بدهی اش زندانی کرد تو و دکتر زمان کافی برای فروش اموالم را
داشته باشید. تنها خانه و کارخانه را فروختم و پولش را به حساب امیرخالد واریز کردم. نام وکیلی را که در تهران
اموالم را به نامت زده ام ... اسماعیلی است. آدرسش را دکتر مرادی می داند از او بپرس.

دوستت دارم. پدر

پانیز نامه پدر را خواند اما خواندن نامه هم نتوانست کمکی به یافتن قاتل پدرش نماید. قبلاً تمام این موضوعات
توسط مرادی به افسر تجسس گفته شده بود. پانیز نالید:

_ آخه پدر چرا امیرخالد باید تو را بکشد؟ با کشتن تو چه سودی عایدش می شود؟ شاید هم او فهمیده که تو قصد
نداشتی مرا در اختیارش قرار دهی و از تو انتقام گرفته است.

پانیز لحظه ای مکث کرد و ادامه داد:

_ اما این فکر دور از ذهن به نظر می رسد، امیرخالد از زنده بودن پدر نفع می برد نه از مرده اش پس چه کسی پدر
را کشته است؟

هر چه بیشتر فکر می کرد کمتر نتیجه می گرفت. هنگامی به خود آمد که از فرط فکر و خیال سرش درد می کرد و
اعصابش به هم ریخته بود. دانه ای از قرصها را برداشت و بدون آب قورت داد. شب از راه رسیده بود. ساعتی که
دکتر و شهلا و شکبیا خوابیده بودند اما خواب با چشمان پانیز قهر کرده بود. قدری درون بستر از طرفی به طرف
دیگر غلتید باز هم خوابش نبرد. از درون تخت بیرون آمد و جلوی پینجره ایستاد. هوای پاییزی که تازه از راه

رسیده بود باعث شد تا او احساس سرما کند، ناگهان احساس کرد میل دارد فنجانی قهوه بنوشد. از اتاق خارج شد و بی سر و صدا به سوی آشپزخانه رفت تا مانع از بیدار شدن اهل خانه شود. گمان کرد دچار توهم شده است. ایستاد و گوش داد، اشتباه نمی کرد کسی داشت به آرامی صحبت می کرد، سخنان برایش نامفهوم بود. کنجکاو شد به طرف صدا رفت صدا از درون آشپزخانه به گوش می رسید. از اینکه صدای دکتر را شنید خوشحال شد. به خیال اینکه دکتر و شهلا خانم بیدار هستند به طرف آشپزخانه رفت تا همراه آنان فنجانی چای یا قهوه بنوشد که ناگهان اسمی او را بر جای میخکوب کرد.

_ گمان نمی کنم خواسته زیادی باشد امیرخالد عزیز.

پانیز بی اختیار بر جای خود میخکوب شد، کمی که دقت کرد متوجه شد که دکتر تلفنی با کسی صحبت می کند. شنیدن نام امیرخالد او را کنجکاو تر کرده بود. صدای دکتر را شنید که آرام طوری که صدایش باعث بیدار شدن دیگران نشود صحبت می کرد:

_ همان که گفتم یا دو میلیارد به بنده می دهید و جای اختفای دختر را بهتون می گم یا اینکه باید برای همیشه فکر اون دختر و پولی را که به پدرش داده اید از سرتون بیرون کنید.

دکتر ساکت شد. پانیز وحشت زده به اطراف نگریست. آرام چند قدم پاورچین به سوی آشپزخانه رفت و دزدکی به درون آشپزخانه سرک کشید. نور کم رنگی که از چراغهای زیر کابینت به روی نیمرخ صورت دکتر افتاده بود، چهره او را وحشتناک کرده بود. صدای دکتر دوباره به گوش رسید:

_ باشه، هر زمان که شما دو میلیارد را به حساب بنده واریز کردید من هم دست دختره را تو دست شما می گذارم پس فعلاً ...

پانیز دانست که دکتر قصد دارد مکالمه اش را تمام کند. وحشت زده از ترس اینکه مبادا دکتر او را ببیند و بفهمد که او سخنانش را شنیده است پاورچین به طرف اتاقش برگشت و بی سروصدا وارد اتاقش شد. نفسش به شماره افتاده بود. وحشت سرتاپای وجودش را فرا گرفته بود، چطور ممکن بود که دکتر با او چنین کند، شهلا هم با دکتر همدست بود یعنی تو این مدت تمام صحبت‌هایشان و رفتار محبت آمیزشان همگی نقشه ای بیش نبود؟ خدایا تو این دنیا به چه کسی می توان اعتماد کرد؟ احساس گنجشکی را داشت که در چنگال گربه اسیر شده است.

فکرش را نمی توانست بکند که با او چنین کنند، عقلش از کار افتاده بود نمی دانست چه باید بکند. آرام و بی سر و صدا وسایلش را جمع کرد و درون ساک گذاشت. باید فرار می کرد، می بایست می گریخت اما به کجا؟ لباس پوشید و ساکش را برداشت باید می رفت، هر چه زودتر باید خانه شیطان را ترک می کرد و می گریخت. در اتاق را باز نمود اما ناگهان قدمهایش از رفتن باز ماندند. به کجا می خواست برود آنهم در این وقت شب؟ کافی بود تا پایش را از منزل دکتر بیرون گذارد تا در چنگال دیوصفتان گرفتار شود. ساک از دستش به روی زمین افتاد. با خود نالید:

_ خدایا چکار کنم؟

دقایقی همانجا ایستاد و به فکر فرو رفت. به دنبال راه چاره ای می گشت. می بایست در تصمیم گیری عجله نکند و راه حل منطقی پیدا کند. ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد:

- _ از سخنان دکتر با امیرخالد اینطور استنباط می شد که هنوز به توافق نرسیده بودند پس فردا را وقت داشت تا حسابی در این مورد فکر کند و تصمیم عاقلانه ای بگیرد.
- خم شد و ساک را از روی زمین برداشت و دوباره به اتاقش بازگشت. لباسهایش را از تن بیرون آورد و درون تختش جای گرفت. با وضعیت روحی ای که داشت حتی قرص هم نمی توانست او را آرام سازد. برای لحظه ای هم خواب به چشمانش راه نیافت، کم کم پرتوهای طلایی خورشید به درون اتاقش سرک کشیدند. صدای رفت و آمد اتومبیلها و بوقهایی که گاهی سکوت را در هم می شکست نوید فرا رسیدن روزی دیگر را می داد. کم کم شهر پر شد از هیاهو و جنب و جوش. مردم فعالیت روزانه خود را آغاز نموده بودند اما پانیز همچنان فکر راه چاره ای برای خلاصی از بدبختی ای که با آن دست به گریبان بود.
- صدای باز شدن در اتاق خواب دکتر و شهلا شنیده شد. دقایقی بعد صدای گفتگوی شهلا و دکتر به گوش رسید. پانیز بلافاصله از درون تختش به زیر آمد و پاورچین خود را به در اتاقش رساند و لای آن را باز کرد و گوش ایستاد. می بایست بداند آیا شهلا هم با دکتر همدست است یا نه. صدای دکتر را شنید:
- _ دیشب راحت خوابیدی؟
- _ آره عزیزم، خیلی راحت خوابیدم.
- _ خوشحالم اینو می شنوم، دیگه باید یه فکری برای فروش این خونه بکنیم.
- _ خونه رو می خوای بفروشی؟
- _ آره.
- _ چرا؟
- _ بزرگترش رو بخریم.
- _ واسه چی، این خونه که به اندازه کافی بزرگ است.
- _ اشکالی دارد بزرگترش را داشته باشیم؟
- _ فکر تمیز کردنش رو کردی؟
- _ آره، چند خدمتکار و باغبان می گیریم.
- _ پولش رو از کجا بیاریم؟
- _ خدا بزرگه، پولشم می رسه.
- _ نکنه گنج پیدا کردی و من بی خبرم.
- _ کم از گنج هم نیست.
- _ خوب.
- _ خوب چی؟
- _ بیشتر توضیح بده.
- _ فقط همینقدر بدون که تو یک معامله دارم شرکت می کنم که اگر درست شود پول زیادی نصیبمون می شه.
- _ مثلاً چقدر؟
- _ حدوداً دو میلیارد.
- _ دو میلیارد؟

_ درسته؟

_ این چه معامله ای است که اینقدر سود داره؟

دکتر از پشت میز بلند شد و کیف دستی اش را برداشت و در همانحال گفت:

_ برای تو چه فرقی می کنه، فقط دعا کن درست بشه.

_ رامین یه وقت خدای نکرده کار خلافی که نمی خوای بکنی؟

دکتر با صدای بلند خندید.

_ کار خلاف! اونم من؟

_ کاره دیگه یه وقت شیطون وسوسه ات کنه.

_ نه عزیزم مطمئن باش. شیطون باید بیاد از من درس بگیره اونوقت من گول اونو بخورم، بهتره به جای این حرفها

بشینی و فکر کنی که چه جوری این پولو خرج کنیم؟

_ نمی خوای برام بیشتر توضیح بدی؟

_ شاید بعداً، اما فعلاً اجازه بده بیشتر از این درباره اش صحبت نکنیم، فقط به من اعتماد کن باشه؟

_ باشه.

_ قربونت، فعلاً خدانگهدار.

پانیز خود را به داخل اتاق کشاند و در را آرام بست. از صحبت های دکتر و شهلا متوجه شد که شهلا خانم از نقشه دکتر

بی خبر است. دقایقی در اتاقش منتظر ماند تا اینکه مطمئن شد دکتر از منزل خارج شده است. سپس از اتاق خارج

شد و به آشپزخانه رفت. شهلا خانم سرگرم تمیز کردن میز صبحانه بود که پانیز را دید، با نگرانی پرسید:

_ پانیز جون حالت خوبه؟

_ سلام.

_ سلام عزیزم، چرا صبح به این زودی بیدار شدی؟

_ دیشب اصلاً نخوابیدم.

_ چرا ایستادی؟ بیا بنشین تا برایت صبحانه آماده کنم.

_ متشکرم، میلی به صبحانه خوردن ندارم، لطفاً بیایید بنشینید می خوام قدری با شما صحبت کنم و ازتون کمک

بخوام.

_ باشه عزیزم، اما اجازه بده تا اول برایت فنجانی ...

_ خواهش می کنم بنشینید خیلی مهمه.

شهلا خانم متعجب از رفتار پانیز بر روی صندلی مقابل پانیز نشست و گفت:

_ داری نگرانم می کنی، اتفاقی افتاده؟

_ متاسفانه بله.

_ خوب بگو عزیزم، تمام حواسم به توست.

_ شاید صحبت هایم برایتان باور کردنی نباشد اما قسم می خورم که فقط هر چه را که شنیده ام برایتان بازگو کنم.

_ خوب بگو.

پانیز جریان بی خوابی و بیرون آمدن از اتاقش و شنیدن صحبت‌های تلفنی دکتر با امیرخالد را برای شهلا بازگو کرد
شهلا خانم ناباورانه چشم به پانیز دوخته بود که پانیز گفت:

_ دو میلیاردی که دکتر قبل از رفتن از آن سخن می گفت قرار است از این راه به دست آورد.

شهلا خانم ناباورانه گفت:

_ اما محاله که رامین این کار را بکند.

_ قسم می خورم شهلا جون خودم شنیدم به امیرخالد می گفت هر وقت شما پول رو به حسابم ریختید منم دست
دختره رو تو دست شما می گذارم.

_ آخه چرا باید رامین این کارو بکنه؟

_ نمی دونم، باور کنید هر چی گفتم عین حقیقت است. حالا از شما می خوام که کمک کنید فکرش را کنید اگر پدرم

می خواست با شکیم این کار را بکند شما چه می کردید، خواهش می کنم کمک کنید منکه تو این دنیا غیر از شما
کسی رو ندارم که کمک کنه.

پانیز نالید.

_ بهتره به آقای زندی خبر بدهیم.

_ اما آنوقت برای دکتر خیلی بد می شود، فکرش را بکن اگر این خبر درز کند اعتبار رامین خدشه دار می شه،

اونوقت چه بلایی به سر زندگی ما می یاد. بهتره یه فکر دیگه کنیم، فکری که مانع نقشه رامین بشه.

شهلا و پانیز هر چه بیشتر فکر می کردند کمیت نتیجه می گرفتند. کم کم به ساعت برگشتن دکتر نزدیک می شدند

اما هنوز راه حل مناسبی پیدا نکرده بودند.

ناگهان شهلا فریادی از خوشحالی کشید:

_ پانیز جون پیدا کردم.

_ چی رو؟

_ راه حل.

پانیز مشتاقانه چشم به دهان شهلا دوخت.

_ اگر تو اینجا نباشی رامین هم نمی تونه تو رو با امیرخالد معامله کنه.

_ درسته.

_ بهتره هر چی زودتر از اینجا فرار کنی، همین حالا.

_ همین حالا؟

_ آره، از کجا بدونیم که امیرخالد پول رو به حساب رامین نریخته است، شاید رامین با امیرخالد به توافق رسیده

باشند و امیرخالد هم اکنون در راه باشد.

پانیز وحشت زده گفت:

_ بله حق با شماست، باید هر چه زودتر از اینجا بروم.

_ پول داری؟

_ نه متاسفانه.

شهلا با عجله وارد اتاق خوابش شد و سپس با چند بسته اسکناس برگشت و گفت:

- __ بهتره اینها را همراهت ببری.
- __ اما نمی توانم قبول کنم.
- __ خواهش می کنم پانیز الان وقت مناسبی برای تعارف کردن نیست بگیر و زودتر قبل از اونکه رامین برگرده بری، هر از چند وقتی مرا توسط نامه یا تلفن از حالت خبردار کن اما نه پشت تلفن و نه در نامه از جا و مکانت چیزی نگو.
- __ متشکرم.
- __ عجله کن هر چه زودتر برو، ممکنه رامین از راه برسه.
- __ برام دعا کنید.
- __ حتماً برو عزیزم عجله کن.
- پانیز و شهلا یگدیگر را محکم در آغوش فشردند و گونه یکدیگر را بوسیدند. اشک از دیدگان هر دو روان بود. در این هنگام صدای باز شدن در حیاط به گوش آنها رسید. ناگهان قلب کوچک دو زن جوان شروع به تپیدن نمود. شهلا خانم با ناراحتی و نگرانی به اطراف نگرینست تا جایی مناسب برای پنهان ساختن پانیز بیابد. دست پانیز را گرفت و او را به سمت حمام کشاند و گفت:
- __ بیا از اینطرف بهتر است داخل حمام پنهان شوی. هر وقت فرصتی مناسب دست داد خبرت می کنم تا فرار کنی. مقابل در حمام ناگهان ایستاد.
- __ اما نه، شاید رامین بخواد دوش بگیرد، بهتر است جای دیگری پنهان شوی.
- قدری فکر کرد:
- __ خدایا کجا پنهانش کنم!
- دست پانیز را گرفت و همراه خود به طرف آشپزخانه برد. در چوبی را که آشپزخانه را به انباری متصل می کرد را باز نمود و گفت:
- __ عجله کن برو تو.
- بعد از آنکه پانیز وارد شد آرام در را بست و خود را به کاری سرگرم نمود و اینطور وانمود کرد که صدای شوهرش را نشنیده بود.
- دکتر وارد ساختمان شد و چون همسر و دخترش را ندید از همانجا با صدای بلند گفت:
- __ سلام من اومدم، کسی به استقبال نمی یاد؟
- شهلا خانم از درون آشپزخانه پاسخ داد:
- __ سلام عزیزم، بیا تو آشپزخونه.
- دکتر مرادی کیف دستی اش را روی مبل انداخت و به سوی آشپزخانه رفت. در آستانه در ایستاد و گفت:
- __ سلام بر کدبانوی خونه.
- __ سلام خسته نباشی.
- __ متشکرم، دختر بابا کجاست؟
- __ تازه خوابیده.
- __ این وقت روز؟
- __ خودت که او را می شناسی؟ صبح زود بیدار می شه و اونقدر ورجه و ورجه می کنه که حسابی خسته می شه.

- __ پانیذ کجاست؟ حالش خوبه؟
- __ آره، امروز حالش خوب بود، خواست ازت به خاطر زحماتی که این مدت براش کشیدی تشکر کنم، عذرخواهی کرد که تا برگشتنت نتونست بماند.
- دکتر ناگهان به طرف شهلا رفت و پرسید:
- __ چیکار کرد؟ اون رفت؟
- شهلا خانم خود را متعجب نشان داد:
- __ خوب آره! ایرادی داره؟
- دکتر مرادی کمی مین کرد و گفت:
- __ ایرادی که نداره اما چرا گذاشتی بره؟ اون که جایی نداره.
- __ خوب گفت که می خواد بره، دوست نداره بیشتر از این مزاحم ما بشه، دیدم دوست داره بره اگر مانعش بشوم ممکنه فکر و خیالهایی کنه منم مانعش نشدم.
- دکتر غرید:
- __ شهلا، شهلا چرا گذاشتی بره، حالا جواب امیرخالد را چی بدم؟
- __ جواب امیرخالد را چی بدی؟ مگه تو با امیرخالد در تماسی؟
- شهلا فکری کرد و پرسید: اصلاً تو اونو از کجا می شناسی و بعد از این همه بلایی که سر این پدر و دختر آورده چرا هنوز با او تماس داری؟
- __ تو بیمارستان با اون آشنا شدم.
- __ مثل اینکه خیلی چیزهاست که من از اونها بی خبرم، وقتش نرسیده برام توضیح بدی؟
- دکتر با بی حوصلگی گفت:
- __ توضیح چی؟ فقط من پانیذ را به امیرخالد معرفی کردم یعنی چطور بگم امیرخالد دنبال دختر مناسبی می گشت من هم پانیذ را معرفی کردم. امیرخالد دو میلیارد به احتشام داد و پانیذ را خواستگاری کرد.
- __ عجب! این رسم عربهاست اول مهریه را می پردازند بعد دختر را خواستگاری می کنند.
- __ مهریه چی! اون فقط به خاطر اینکه احتشام گرفتاری مالیش حل شود پول به او داد.
- شهلا خانم دست از کار کشید و گفت:
- __ صبر کن ببینم درست متوجه شدم؟ یعنی امیرخالد پانیذ را به قیمت دو میلیارد از پدرش خرید.
- __ تقریباً به همچین چیزی.
- __ پست فطرت بی شرف.
- __ با من هستی؟
- __ با اون بوگندوی عوضی هستم که از گرفتاری مالی احتشام سوءاستفاده کرد.
- __ به ما چه مربوطه شهلا، خودشان می دونند.

_ راست می گی به ما چه مربوطه، اگه راستش رو می گی چرا پانیز طفل معصوم را تو چنگال این مردیکه اسیر کردی؟

_ باور کن فقط می خواستم به احتشام کمک کرده باشم.

شهلا خانم با عصبانیت فریاد کشید:

_ به این می گی کمک! رامین عقلت کجا رفته فکر کن زبانم لال این مشکل در آینده برای تو بوجود می آمد و شکیبیا را احتشام به مرد هوسرانی همچون امیرخالد پیشنهاد می کرد اونم به اسم کمک به تو، اونوقت تو چکار می کردی؟ از احتشام متنفر نمی شدی؟

دکتر مردای با صدا خندید و گفت:

_ الحمدا... نه من احتشام کارخانه دار هستم و نه دخترم زیبایی دختر او را دارد.

شهلا خانم با ناراحتی نگاهی به او انداخت و گفت:

_ واقعاً که.

_ بهتره زودتر به امیرخالد خبر بدهم که مرغ از قفس پرید، جای دیگه دنبالش بگردند.

دکتر از آشپزخانه خارج شد و به اتاق خوابش رفت تا تلفنی امیرخالد را در جریان قرار دهد.

پانیز در حالیکه از شدت ترس دستانش همچون مرده ای سرد شده بود با دقت به گفتگوی آنان گوش می کرد. از

دکتر مردای متنفر بود، اما در دل شهلا خانم را می ستود، حالا مطمئن شده بود که او حقیقت را گفته و هیچ چیز در

این باره نمی دانسته است. بی صدا گوشه ای کز کرد و نشست. زانوانش را بغل کرده و سرش را بر روی زانوانش

گذاشته بود و به بدبختی و بی کسی اش آهسته و بی صدا گریست.

ساعتی بود که درون انباری نشسته و منتظر شهلا خانم بود که او را خبر کند، اما از شهلا خبری نشد، ساعت دیگری

هم گذشت اما باز هم شهلا خانم به سراغش نیامد. کم کم از انتظار کشیدن کلافه شده بود. گرسنگی به سراغش آمد

و شکمش به صدا افتاده بود. در تاریکی به اطراف نگرست شاید چیزی برای خوردن پیدا کند اما متاسفانه چیزی

برای خوردن باشد نیافت. همچنان ساکت و مغموم نشسته و به اتفاقات روی داده فکر می کرد که صدایی در چوبی را

که با صدای خشکی باز شد شنید و یکباره نور به درون انباری دوید و انباری را روشن تر ساخت. شهلا خانم به

آهستگی او را صدا زد:

_ عزیزم بی صدا بیا بیرون.

پانیز بلافاصله کیف دستی و ساکش را برداشت و بی سرو صدا از پله ها بالا رفت. شهلا خانم همانطور آهسته گفت:

_ ببخش معطل شدی، دکتر تازه به خواب رفته، بعد از اینکه به امیرخالد خبر داد از اینجا فرار کردی ناهار خورد و

قدری کارهایش را انجام داد. تازه خوابیده که به سراغ آمدم.

سپس یک پاکت کاغذی را به طرف پانیز گرفت و گفت:

_ بیا اینو بگیر، قدری برایت غذا و ساندویچ درونش گذاشته ام، می دونم گرسنه ای. بهتر است وقتی از اینجا خارج

شدی و محل مناسبی پیدا کردی ناهارت را بخوری، می ترسم هر آن رامین بیدار شود.

صدای دکتر از پشت سر او شنیده شد.

_ نگرانیت به جا بود، چون اصلاً نخواهدم که بیدار شوم.

شهلا خانم و پانیز همزمان فریادی از وحشت کشیدند. شهلا خانم پشت به پانیز کرد و در حالیکه او را پشت سرش پنهان می ساخت غرید:

_ رامین اجازه بهت نمی دهم او را به امیرخالد بسپاری.

دکتر مرادی در حالیکه لبخندی مودیانه بر لب داشت گفت:

_ کی به اجازه تو نیاز داره.

سپس به طرف همسرش و پانیز آمد. شهلا خانم با صدای بلندتری گفت:

_ به خدا رامین اگه بخواهی دست به این دختر بزنی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

رامین با صدای بلندی خندید و گفت:

_ شهلا عقلت کجا رفته؟ می دونی تازه تونستم امیرخالد را با زحمت زیاد راضی کنم دو میلیارد به من بده تا این

دخترک را به او بدهم.

_ خواهش می کنم رامین، پس انسانیتت کجا رفته، با سرنوشت این دختر بازی نکن. رامین اینک مقابل همسرش و

پانیز ایستاده بود و با صدایی مسحور کننده گفت:

_ اتفاقاً آینده اش را می سازم، امیرخالد آدم کوچکی نیست، می دونی چقدر ثروت داره؟ اگر پانیز به کم زرنگ

باشه می تواند او را وادار کند حداقل یکی از چاههای نفتش را به نامش کند، امیرخالدی را که من می شناسم به خاطر

هوای نفسش حاضر است از همه چیز خود بگذرد تا ساعتی خوش باشد، چی از این بهتر، نقطه ضعفی از این بزرگتر

تا به حال دیده بودید، پانیز عزیز من فقط خیر و صلاح تو را می خواهم.

شهلا در حالیکه قدمی به عقب بر می داشت غرید:

_ چه خیر و صلاحی، اون فقط برای یک سال این طفل معصوم رو می خواد برای خوشگذرانی و عیاشی هایش اجاره

کند، این یعنی چی؟ می فهمی چی دارم بهت می گم.

_ چه اشکالی داره، یک سال زمان کمی برای اینکه پانیز به هدفش برسد و او را خام خود سازد نیست، تازه چه بهتر

چون مجبور نیست برای تمام عمر او را تحمل کند، بعد از آن می تواند با ثروتی که به چنگ می آورد عمری را خوش

بگذراند، تازه به ما چه.

شهلا خانم سیلی سختی به گونه او کوبید:

_ ساکت شو، فکر نمی کردم تا این حد پست و رذل باشی.

رامین ناگهان به طرف همسرش حمله ور شد و گفت:

_ برو از سر راه کنار و کاری به این کارها نداشته باش.

سپس شهلا خانم را به طرفی هول داد و خود را به پانیز رساند. مچ دست دخترک را گرفت و گفت:

_ بهتر است همراه من نزد ...

شهلا خانم با عصبانیت به طرفش حمله ور شد و سعی کرد پانیز را از چنگال او خارج سازد. کش مکش بین دو زن

جوان و مرد در گرفت. پانیز ضعیف تر از آن بود که بتواند در مقابل دکتر مقاومت کند، ترس و وحشت از یک سو و

قوای از دست رفته در روزهای گذشته او را ناتوان تر از همیشه ساخته بود. ناگهان پای دکتر به پایه میز درون

آشپزخانه گیر گرفت و با سر به دیوار آشپزخانه خورد و بی هوش نقش زمین شد. شهلا خانم از ترس فریادی کشید

و به سوی همسرش دوید، نبضش را گرفت و رو به پانیز نگریست و نالید:

– نفس نمی کشه.

پانیذ وحشت زده به طرف دکتر که اینک جوی خونی از زیر سرش راه گرفته بود رفت و او نیز دستش را روی گردن مرد گذاشت و با دقت نبضش را اندازه گرفت. هنوز نبضش به آرامی می زد، خوشحال رو به شهلا خانم که می گریست کرد و گفت:

– خوشبختانه نبضش می زند اما خیلی ضعیف است بهتر است هر چه زودتر او را به بیمارستان برسانیم.

در این هنگام شکبیا که از صدای داد و فریادهای آنان بیدار شده بود وارد آشپزخانه شد و چون پدرش را در آن وضع دید فریادی کشید و هراسان خود را درون آغوش مادر انداخت.

شهلا خانم در حالیکه سعی می کرد او را آرام سازد و گفت:

– چیزی نیست عزیزم، پدر خیلی زود خوب می شه.

پانیذ به طرف تلفن دوید و شماره بیمارستان را گرفت و تقاضای کمک کرد. شهلا خانم شکبیا را به او سپرد تا از آشپزخانه بیرون ببرد. خودش بالای سر همسرش به انتظار رسیدن آمبولانس نشست.

ساعتی نگذشته بود که دکتر را به بیمارستان منتقل کردند و اقدامات لازم برای نجات او شروع شد، ساعتها می گذشت اما او همچنان بیهوش بر روی تخت بیمارستان خوابیده بود زودتر از آنکه شهلا خانم فکرش را می کرد سر و کله پلیس پیدا شد. او را برای پاسخگویی به پاره ای سوالات به کلانتری بردند. شهلا خانم در آنجا گفته بود که همسرش ناگهان دچار سرگیجه شده و سرش به دیوار مقابل کوبیده شده بود. افسر پلیس که حرفهای او را باور نکرده بود ناباورانه او را نگریسته و پرسیده بود:

– همسرتان همیشه دچار سرگیجه می شدند؟

– نخیر، شب قبل از حادثه قدری حالت تهوع و سرگیجه داشتند صبح هم در بیمارستان کشیک بودند و تازه به منزل بازگشته بودند که این اتفاق افتاد.

افسر پلیس با تمام سماجت و کنجکاویش نتوانسته بود چیزی را اثبات کند. بنابراین شهلا خانم دوباره به بیمارستان بازگردانده شد.

یک هفته از بستری شدن دکتر مرادی در بیمارستان می گذشت و او هنوز در حال اغماء بسر می برد. در این مدت پانیذ در منزل از شکبیا نگهداری می کرد. دلهره و ترس یک لحظه او را رها نمی ساخت، ترس از فوت شدن دکتر و گرفتار شدن او و شهلا خانم به دست پلیس لحظه ای او را آرام نمی گذاشت.

شکبیا که این روزها کمتر پدر و مادرش را می دید مدام بهانه می گرفت و گریه می کرد. پانیذ تا آن زمان هرگز نگهداری از یک بچه را تجربه نکرده بود. گاهی شکبیا که بهانه می گرفت و می گریست او درمانده تر از همیشه آنچه را که به ذهنش می رسید تا او را ساکت کند انجام می داد اما کودک لجباز هر لحظه صدای گریه هایش بلندتر از قبل می شد تا جایی که او به ناچار به طرف آشپزخانه می رفت به امید اینکه درون یخچال چیزی که مورد علاقه او باشد بیاید تا شاید بدینوسیله او را آرام سازد.

روزها یکی پس از دیگری می گذشت اما دکتر همچنان در حال اغماء بود. پانیذ از یک سو به خاطر وضعیت دکتر نگران بود اما از طرفی هم خوشحال بود که حداقل تا زمانی که دکتر در بیمارستان بستری بود او می توانست در منزل آنان بماند.

شهلا خانم بیشتر ساعات شبانه روز در بیمارستان در کنار تخت دکتر می نشست و چشم به او همچون کودکی بی آزار بر روی تخت بیهوش آرمیده بود می دوخت گاهی دست دکتر را در دست می گرفت و نوازش می کرد، در حالیکه اشک از دیدگانش سرازیر می شد نجواکنان زمزمه می کرد:

_ رامین چرا زندگیمون اینطوری شد؟ چرا طمع پول ترا به اینجا کشاند؟ ما تو زندگیمون چی کم داشتیم که تو به دنبال پول بیشتری بودی اون هم این پول، پولی که به قیمت بدبختی یک دختر بی گناه به دست بیاد، رامین هرگز فکر نمی کردم تو راضی به بدبختی کسی باشی تویی که از استراحت شبانه ات، از خواب شیرین شامگاهی برای مداوای مریضهایت می گذشتی. حالا چی شده که اینطوری شدی؟ چه بلایی سرت اومده که اینقدر حرص مال دنیا را می خوری! مگه پول نداشتی! مگه تو زندگیمون چیزی کم و کسر داشتیم که تن به چنین عمل ناجوانمردانه ای زدی، نمی دانم شاید داری تقاص گناهانت را پس می دهی، شاید داری کفاره عمل زشتت را می پردازی، شاید آه اون دختر معصوم تو را گرفته، اما هر دلیل داشته باشد به قیمت از هم پاشیده شدن زندگیمان تمام شد، به قیمت به آتش کشاندن آینده شکیبیا تمام شد، رامین می خواهم در این لحظه اعترافی بکنم.

شهلا خانم طوری صحبت می کرد که گویی دکتر حرفهای او را می شنود، برای لحظاتی ساکت شد سپس ادامه داد:
_ رامین می خوام اعتراف کنم که دیگه نمی تونم باهات زندگی کنم، امیدوارم که خیلی زود سلامتیت را به دست آوری، تنها تا اون زمان کنارت خواهم ماند. تنها تا زمانی که مطمئن شوم حالت کاملاً بهبود یافته می مانم بعد می روم، برای همیشه. دیگه نمی تونم باهات زندگی کنم دیگه نمی تونم با کسی که فکر می کردم او را می شناسم اما در واقع اصلاً او را نمی شناختم زندگی کنم، نمی تونم به عمر با کسی که حاضر است کاخ آرزوهایش را بر روی ویرانه های زندگی دیگران بسازد زندگی کنم، نه رامین دیگر تو برامین گذشته تیبستی، تو دیگه اون رامینی را که من دوست داشتم و می شناختم نیستی، نمی تونم دیگه به تو اعتماد داشته باشم، از کجا مطمئن باشم چند روز دیگه یا چند سال دیگه با جگر گوشه ام اینگونه نکنی. من می رم یعنی ما می ریم، اما به کجا نمی دونم، شاید خارج از کشور جایی که هرگز دستت به ما نرسه، شاید با پانیز رفتیم. نگو چقدر بی وفایی، نگو به خاطر دختره منو رها کرد و رفت، نه تصمیمم هیچ ربطی به اون دختر معصوم نداره، اون هیچ چیز در مورد تصمیم من نمی دونه، خودم به تنهایی این تصمیم را گرفتم چون خودم را مسئول او و سرنوشتش می دونم زیرا تو باعث مرگ پدرش شدی، چقدر آدمها می توانند سنگدل باشند، نمی دونم در مرگ احتشام دست داشتی یا نه اما برامین فرقی نمی کنه، چون چیزی از بار گناه تو کم نمی کنه. ای کاش این کار را نمی کردی، ای کاش زندگیمون به همان آرامی سپری می شد. ایکاش تندباد حرص و طمع کاشانه مان را ویران نمی ساخت اما حیف، حیف که فقط اکنون می توان افسوس گذشته را خورد. قدر آن روزها و زندگی شادمونو ندونستی. مقصر خودتی، از هیچ کس گلایه نکن چرا به اینجا رسیدی! هرگز دنبال من و شکیبیا نگرد، چون حتی اگه ما را پیدا کنی باز هم در فرصتی مناسب ...

شهلا خانم بشدت گریست و نتوانست جمله اش را به پایان برساند. سرش را بلند کرد و به چهره رامین نگریست، احساس می کرد که به چهره غریبه ای می نگرد، احساس کرد چقدر بین آنها فاصله است. از کنار تخت دکتر بلند شد و به طرف پنجره نگریست، کم کم انوار طلایی خورشید رنگ می باختند و نور نارنجی ملایمی خبر از فرا رسیدن شبی دیگر می داد. روز سردی را سپری کرده بودند. دهمین روز از آخرین ماه فصل پاییز را نیز پشت سر گذاشته بودند. گاهی بارش خفیف برف خبر از رسیدن فصل زیبای زمستان می داد. به طرف پنجره رفت و به حیاط بیمارستان نگریست، به افرادی که با عجله به بیمارستان وارد یا خارج می شدند نگاه کرد و با خود اندیشید:

کدامیک از آنها سرنوشتی مشابه سرنوشت من و شکيبا دارند؟

پانيذ با عجله وسايلش را درون ساک گذاشت. شکيبا همانطور که گوشه ای ايستاده بود به او می نگريست. پانيذ بدون توجه به او از سويی به سوی ديگر می رفت و وسايلش را جمع می کرد، شکيبا به طرف او رفت، قلب کوچکش سرشار از غم بود، طی اين چند ماه حسابی به پانيذ عادت کرده بود. لبه بلوز پانيذ را گرفت و گفت:

خاله جون راستی راستی می خواي بری؟

پانيذ دست از کار کشيد و دستان کوچک دختر زيبا را در دست گرفت و پاسخ داد:
آره عزيزم.

چون بابام می ياد تو می ری؟

نه عزيزم، ديگه وقتش رسيده که برم.

شکيبا لحظه ای به فکر فرو رفت، چیزی را که مدتها فکرش را مشغول کرده بود به زبان آورد:

خاله جون، چرا بابا هر وقت منو می بينه، بهم نمی خنده؟

پانيذ نمی دانست چه جوابی بايد به کودک بدهد تا او متوجه موضوع شود بنابراین پاسخ داد:

عزيزم بابا هنوز کاملاً بهبود نيافته، اما مطمئن باش همیشه تو رو دوست داره.

اما رفتارش با من يه جور ديگه است، انگار منو نمی شناسه.

به خاطر همينه که می گم اون هنوز خوب نشده، بابات هيچ کس رو نم شناسه، نه مامان شهلا، نه من، نه پدر بزرگ و مادر بزرگت رو.

آخه چرا؟

دکترا می گن به خاطر اينکه ضربه ای که به سرش خورده خیلی محکم بوده.

به خاطر همين چند ماه خوابيده بود؟

آره عزيزم.

چرا بابا اينقدر می خوابه؟

به خاطر اينکه سرش درد می کنه.

پس چرا گريه نمی کنه؟

به خاطر اينکه آدم بزرگها گريه نمی کنن.

پس چرا چند بار مامان شهلا رو ديدم که گريه می کرد؟

گفتم آدم بزرگها جانشون درد بگيره گريه نمی کنن، اما مامان شهلا چون دلش غصه داره گريه می کنه.

چه کسی دل مامانو غصه دار کرده؟

اون به خاطر مريضی بابات غصه داره.

در اين هنگام صدای زنگ در بلند شد. شکيبا شادمانه خنديد و فریاد کشيد:

آخ جون اومدن.

قبل از آنکه پانيذ حرفی بزند او دويد و از اتاق خارج شد. پانيذ به دنبال او به سالن رفت و گوشی آيفون را برداشت.

_ کیه؟

_ پانیز جون درو باز کن.

پانیز دکمه را زد و لحظاتی بعد شهلا خانم در حالیکه دکتر در کنار دستش نشسته بود اتومبیل را به داخل حیاط راند. سپس بلافاصله از اتومبیل پیاده شد و در سمت شاگرد را گشود و به همسرش در پیاده شدن کمک کرد. پانیز در مقابل در ورودی ساختمان ایستاده بود و به رفتار پر مهر شهلا خانم نسبت به همسر بیمارش می نگریست. بعد از دو ماه این اولین باری بود که پانیز دکتر را می دید. چهره اش کاملاً معمولی بود و نشانه ای از فراموشی در رفتار و حرکات او به چشم نمی خورد. شهلا خانم همانطور که بازوی همسرش را گرفته بود خطاب به او گفت:

_ از اینطرف عزیزم، به خونه خوش اومدی، اینجارو که می شناسی؟ خونمونه.

دکتر نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

_ قبلاً اینجا اومده بودم؟

_ بله. اینجا خونه ماست.

پانیز شاهد رفتار گنگ دکتر بود. شکبیا دوید و پاهای پدرش را در آغوش گرفت، شادمانه گفت:

_ سلام بابا جون.

_ سلام خانم کوچولو.

_ مامان بابا چرا به من می گه خانم کوچولو.

_ برای اینکه تو خانم کوچولویی دیگه.

_ بابا همیشه به من می گفت دختر کوچولوی بابا.

شهلا خانم شکبیا را از دکتر جدا کرد و در حالیکه با دست دیگرش دست دختر کوچولویش را می گرفت همزمان هر سه به سمت ساختمان آمدند.

_ شکبیا جون بهتره بابا رو خسته نکنی.

_ چشم مامان جون، یعنی تو اتاقش هم نرم.

_ هر وقت خواستی بری قبلش از من اجازه بگیر.

پانیز با خوشرویی به استقبالشان شتافت و گفت:

_ سلام. خوش اومدید.

دکتر لحظاتی به چهره زیبای او نگریست، سپس پاسخ داد:

_ سلام خانم، شما را هم لابد قبلاً می شناختم.

قبل از اینکه پانیز جواب بدهد شهلا خانم گفت:

_ البته که او را هم می شناسی، ایشون پانیز خانم دختر آقای احتشام هستند.

دکتر با لحن خاصی پرسید:

_ و آقای احتشام را هم می شناختم؟

شهلا خانم با صبر و حوصله پاسخ داد:

_ البته عزیزم، آقای احتشام کارخانه دار ...

هرگاه صحبت از پدرش به میان می آمد او نمی توانست خوددار باشد و بی اختیار اشک از گونه هایش سرازیر می شد، این بار هم مستثنی نبود، بی اختیار اشک چشمان زیبایش را پوشاند که از دید دکتر پنهان نماند، خطاب به همسرش پرسید:

– گویا این خانم را ناراحت ساختیم.

پانیز دیگر طاقت نیاورد با صدای آرامی گفت:

– لطفاً مرا ببخشید.

دکتر متعجب به شهلا خانم نگریست، سپس دور شدن پانیز را نظاره کرد.

– چیز بدی گفتم؟

شهلا خانم با تاسف گفت:

– نه، او فقط به یاد پدر مرحومش افتاده.

– یعنی آقای احتشام فوت کرده اند؟

شهلا خانم با تاسف سری تکان داد:

– بله، متأسفانه پدرش را کشتند.

– چه کسانی؟

شهلا خانم خواست بگوید تو و امیرخالد اما صلاح ندید او را به یاد امیرخالد بیاندازد. بدون اینکه پاسخ او را بدهد گفت:

– چرا ما اینجا ایستادیم و داخل نمی ریم، بیا عزیزم، حتماً خسته ای، بهتره بریم تو استراحت کنی.

دکتر نیز بیش از این کنجکاوی نکرد و همچون کودکی حرف شنو همراه همسرش وارد ساختمان شد.

چهار روز بود که دکتر از بیمارستان مرخص شده و به منزل بازگشته بود. شهلا خانم مانع رفتن پانیز شده بود و در مقابل اصرارهای پانیز ملتمسانه گفته بود:

– می خوام کجا بری؟ می بینی که او هیچ چیز از گذشته به یاد ندارد، پس هیچ خطری تورو تهدید نمی کنه.

پانیز حرفهای شهلا خانم را پذیرفته بود، او راست می گفت اولاً او جایی را نداشت که برود حتی پدرش خانه را هم به

نام امیرخالد کرده بود، نه جایی داشت که برود نه پولی که بتواند خانه کوچکی برای خودش خریداری نماید. تنها می

دانست که پدرش عمویی در تهران دارد که حتی آدرس درستی هم از او نداشت، تنهای تنها در این دنیای بزرگ

باقی مانده بود. تنها تکیه گاهش شهلا خانم بود، او در این مدت حسابی شیفته خصیصه های این زن شده بود، روح

بزرگش همیشه مورد ستایش پانیز بود، اما از هنگامی که دکتر از بیمارستان برگشته بود، حسی غریب به او می گفت

طوفان در راه است. این آرامش، آرامش قبل از طوفان است، حواست را حسابی جمع کن و به دکتر اعتماد نداشته

باش. همین حس باعث شده بود تا تمام حرکات دکتر را زیر نظر بگیرد گاهی احساس می کرد او نقش بازی می کند

اما زمانی دیگر از خودش بدش می آمد، زیرا گمان می کرد او نقش بازی می کند با بدبینی که نسبت به دکتر دارد او

را محکوم به نقش بازی کردن کرده است.

شهلا خانم درون آشپزخانه مشغول پخت و پز بود، دکتر در اتاقش استراحت می کرد، شکیبیا نیز در حال بازی با

اسباب بازیهای جدیدش بود. پانیز از بیکاری حوصله اش سر رفته بود به داخل حیاط رفت. سرمای زمستانی او را از

رخوت و بی حوصله گی بیرون آورد در حیاط بزرگ منزل دکتر مرادی شروع به قدم زدن نمود. برف سنگینی که

شب گذشته باریده بود چهره حیاط را کاملاً عوض کرده بود. پانیذ ایستاد و به رد پاهایی که بر روی برف به جا مانده بود نگریست. باز به راه افتاد و از کنار هر یک از درختان که می گذشت ضربه ملایمی به تنه درخت می زد تا بر فهایی که بر روی شاخه های درخت جمع شده بودند یکباره به زمین بریزند، از این کار حسابی خوشش آمده بود که ناگهان احساس کرد کسی با دقت تمام رفتار او را زیر نظر دارد. سرش را چرخاند و به طرف پنجره اتاق خواب دکتر نگریست، اشتباه نکرده بود، دکتر در حالیکه مقابل پنجره شد، خود را کنار کشید و از نظر پنهان گشت. پانیذ دوباره حس سوء ظن نسبت به دکتر برانگیخته شد. به ساختمان برگشت و چون سردش شده بود مقابل بخاری ایستاد تا خودش را گرم کند. صدای شهلا خانم را که تازه از آشپزخانه خارج شده و به اتاق خواب دکتر وارد می شد شنید:

_ بیداری عزیزم؟ چیزی می خوری برایت بیاورم.

صدای دکتر را شنید که پاسخ داد:

_ نه متشکرم، ببینم دختر آقای احتشام چرا اینجاست؟

_ چون جایی را نداره که بره.

102 - 111

- چرا به خونه ی خودشون نمی ره؟

- قبلا برات توضیح دادم، پدرش فوت کرده.

- مادر یا خواهر و برداری؟

- نه طفلک بیچاره کس رو نداره.

- خویشاوندی؟ هیچ کس!

- متأسفانه همینطور است، البته پدرش برای او گفته که عمویش در تهران است.

- عموی خود دختر؟ یعنی برادر آقای احتشام؟

- نه عموی خود آقای احتشام.

- اما نی به عقل جور در نمی آید.

- چرا؟

- برای اینکه احتشام توی پرور....

ناگهان دکتر ساکت شد و حرفش را ادامه نداد، اما پانیذ که صدای آنها را به راحتی می شنید، سوءظنش به یقین مبدل گشت. تا آنجا که به یاد داشت از وقتی که دکتر از بیمارستان خارج شده بود، کسی در مورد اینکه پدرش پرورشگاهی

بوده حرفی به او نزده بود. حالا تکلیف چه بود، چگونه شهلا خانم را متقاعد می کرد که او هیچ چیز را فراموش

نکرده، چگونه او را راضی کند که فرار کنند، زیرا که دکتر حتما نقشه ای در سر می پروراند.

صدای شهلا خانم او را به خود آورد:

- تا تا کمی استراحت کنی منم نهار رو حاضر می کنم.

پانیذ به طرف آشپزخانه رفت. باید هر چه زودتر شهلا خانم را در جریان می گذاشت و او را نسبت به خطری که

احساس می کرد، آگاه می ساخت. وادر آشپزخانه شد و با ملایمت به شهلا خانم گفت:

- کاری هست که انجام دهم؟
- نه متشکر.
- آگه کاری ندارید می خوام قدری باهاتون صحبت کنم.
- خواهش می کنم، بیا بشین.
- پانیذ صندلی را عقب کشید و نشست. سپس از شهلا خانم هم خواست کنارش بنشیند. شهلا خانم که رفتار او را دید کنجکاوانه بر روی صندلی کناری او نشست و پرسید:
- چی شده؟
- پانیذ در حالی که صدایش را پایین می آورد گفت:
- می خواستم مطلبی را به شما بگویم.
- شهلا خانم هم به تبعیت از او به آرامی پاسخ داد:
- خوب بگو گوش می کنم.
- گمان می کنم همسر شما حالش کاملا بهبود یافته است.
- چطور!
- به خاطر اینکه فکر می کنم حرکاتش نمایشی است.
- نمی فهمم، لطفا واضح تر بگو.
- نمونه اش صحبت های چند دقیقه پیش شما، اگر آقای مرادی انطور که وانمود می کند هیچ چیز یادش نیست و هیچ کس را نمی شناسد از کجا دانست که پدرم پرورشگاه هست؟
- شهلا خانم لبخندی زد و گفت:
- او که نگفت پدرت پرورشگاه هست، اشتباه شنیدی.
- مطمئنم که درست شنیدم، درسته او حرفش را تمام نکرد اما گفت به عقل جور در نمی آید چون آقای احتشام پرور...دیگه ادامه ی حرفش را نزد موضوعی که من و شما هرگز به این موضوع توجه نکرده بودیم.
- شهلا خانم در حالیکه به نقطه ای خیره شده بود، زمزمه کرد:
- حق با توست، اصلا به این موضوع فکر نکرده بودم.
- شما از روزی که دکتر به منزل بازگشته در مورد مطالبی که در نامه ی پدرم نوشته شده بود، چیزی به رامین خان گفته ای؟
- نه!
- حالا دیدید که حق با من است؟
- شهلا خانم در حالیکه متفکرانه به او می نگریست، سری به نشانه ی تصدیق گفته های او تکان داد و گفت:
- حالا چکار کنیم؟
- نمی دونم.
- باید فرار کنیم.
- اما چه طوری؟ حتما مانع خواهد شد.

- باید تمام وسایلمان را جمع کنیم و شب هنگامی که او خواب است از منزل خارج شویم. منتظر بودم تا حالش کاملا بهبود یابد، آن موقع او را ترک کنم. پس حالا زمان آن رسیده است.
- در این هنگام دکتر که وارد شده بود گفت:
- شما چی در گوشی می گید؟ بلند بگید من هم بفهمم.
- شهلا خانم و پانیز که غرق در گفتگوی با یکدیگر بودند، ناگهان از شنیدن صدای او یکه ای خوردند و شهلا خانم با دستپاچگی گفت:
- چیز مهمی نیست داشتیم درباره ی شکیبیا صحبت می کردیم.
- پس چرا در گوشی حرف....
- شهلا خانم حرف او را برید و گفت:
- چون دوست ندارم فعلا چیزی بدانم.
- دکتر که متوجه شده بود همسرش حقیقت را نمی گوید، با لحنی که سوءظن در آن کاملا مشهود بود پرسید:
- چرا چیزی را نباید او بداند؟
- اینکه قصد دارم عروسک زیبایی را که به تازگی دیده ام برای او بخرم، اخلاق شکیبیا را که می دانی، فقط کافیست به یک چیز پیله کند، ول کن معامله نیست.
- دکتر در حالیکه از رفتارش مشخص بود گفته های او را نپذیرفته است، پاسخ داد:
- بله حق با شماست.
- سپس از اشپزخانه خارج شد و در همان حال پرسید:
- خیلی مونده ناهار حاضر بشه.
- نه الساعه میز را می چینم، لطفا شکیبیا را هم صدا کن.
- لطفا کمی زودتر خیلی گرسنه ام.
- دکتر از آنجا رفت شهلا خانم نفسی به راحتی کشید و خطاب به پانیز پرسید:
- به نظرت حرفای ما رو شنید؟
- فکر نمی کنم، صدایمان خیلی اهسته بود.
- خدا رو شکر بهتر است حواسمون حسابی جمع کنیم تا پی به نقشه مون نبره، فقط وسایلتو جمع کن.
- دکتر که پشت در گوش ایستاده بود لبخندی بر لبانش نشست و با خود گفت:
- بالاخره متوجه شدند، باید هر چه زودتر به امیر خالد اطلاع دهم به ایران بیاید.
- بعد همانطور که بی صدا پشت در اشپزخانه ایستاده بود، پاورچین به طرف شکیبیا رفت. شهلا خانم و پانیز بی خبر از اینکه دکتر پشت در ایستاده و حرف های آنها را گوش داده بود، میز را چیدند و سعی کردند، هنگام صرف ناهار رفتارشان کاملا عادی باشد.
- دکتر در حالیکه به آرامی غذایش را صرف می کرد، حرکات هر دوی آنان را زیر نظر گرفته بود و با دقت به سخنان آنان گوش می داد تا شاید در بین صحبت های آنان بفهمد که نقشه شان چیست و می خواهند چه کار کنند. هر چه دقت کرد چیزی دستگیرش نشد بنابراین بعد از صرف غذایش از جا برخاست و گفت:
- ممنون از غذای خوشمزه ی شما، من به اتاقم می روم تا قدری استراحت کنم.

شهلا خانم لبخندی به روی او پاشید و گفت:

- نوش جونت عزیزم برو.

دکتر در حالیکه لبخند موزیانه ای بر لب داشت، در حالیکه به طرف اتاقش می رفت زیر لب غرید:

- اره برم شما دو تا راحت تر در مورد نقشه تان صحبت کنید.

وادر اتاقش شد و در را پشت سرش بست. بلافاصله به طرف تلفن رفت و شماره ای را در کشور کویت گرفت. چندین

بار شماره را تکرار کرد تا بالاخره تماس برقرار شد. به زبان عربی چیزی گفت و منتظر ماند. لحظاتی بعد صدای امیر

خالد در گوشی پیچید:

- چیه مرادی! چه خبر؟

- قربان هنوز شما حرکت نکرده اید؟

- گفتم که بلیطم برای فرداست.

- با هواپیمای اختصاصیتون می اومدید.

- در حال حاضر امکانش نیست، مگه چه اتفاقی افتاده؟

- گمانم همسرم و پانیذ فهمیدند که نقش بازی می کنم.

- خوب بفهمند.

- باز هم گمان می کنم دختری می خواهد فرار کند.

- بهتره مواظب باشی.

- بهتر است عجله کنید، نمی دانم تا کی می توانم او را بازی بدهم.

- احتیاجی به نقش بازی کردن نیست، او را در اتاقی زندانی کن تا من برسم.

- انوقت همسرم حتما مداخله می کند.

- اگر لازم شد او را نیز زندانی کن، وقتی پانیذ را به من تحویل دادی او را نیز ازاد خواهی کرد. اون از اون دفعه که

مانعت شد و کارت به بیمارستان کشید، این هم از این دفعه. اگر من جای تو بودم لحظه ای از آنها چشم بر نمی

داشتم.

- اتفاقا من هم در این فکر هستم. ممکن است همسرم وارد شود. فعلا خداحافظی می کنم، فقط زودتر خودتان را به

منزل من برسانید.

- باشه حالا برو تا متوجه نشدند دیگه با من تماس بگیر. به محض اینکه رسیدم اصفهان به خانه ات خواهم امد. تا ان

موقع حسابی مواظب پانیذ باش. اگه فرار کند هر چه دیدی از چشم خودت دیدی، از من گلابه نکنی.

- چشم مطمئن باشید، فقط مزدگانی من یادتان نرود.

- حتما حالا برو دیگه.

- چشم خدا نگهدار.

ارتباط قطع شد، لبخندی از رضایت بر لبانش نقش بست و زیر لب زمزمه کرد:

- بعد از پانیذ نوبت توست شهلا خانم. تلافی بلایی را که سرم آوردی و مرا روانه ی بیمارستان کردی را سرت در

خواهم آورد. حالا فعلا باهات کاری ندارم، اما به موقعش.

شهلا خانم و پانیذ وحشت زده به یکدیگر نگریستند، حق با پانیذ بود، او هرگز دچار فراموشی نشده بود. بعد از اینکه ارتباط تلفنی با کویت قطع شد، شهلا خانم به ارامی گوشی تلفن سالن را در جایش گذاشت و با انگشت به پانیذ که وحشت زده او را می نگریست اشاره کرد ساکت باشد و همراهش برود.

پانیذ هنگامیکه شهلا خانم به گفتگوی همسرش با امیرخالد گوش می کرد دانسته بود ان طرف خط کسی نیست جز امیر خالد.

همراه شهلا خانم وارد اتاق پانیذ شدند. شهلا خانم آرام و اهسته دستگیره ی در را چرخانو و بعد با حالتی وحشت زده اهسته نالید:

– حق با تو بود او از اول نقش بازی می کرده، از امیرخالد می خواست تا زودتر خودش را به اینجا برسونه و تو رو تحویل بگیره.

پانیذ با ناباوری گفت:

– امیر خالد چی گفت؟ کی میاد؟

– فردا قرار است حرکت کند.

– پس وقت زیادی نداریم.

– همینطوره.

– حالا چکار کنیم؟

– باید عجله کنیم امشب فرار می کنیم، بهتره وسایلتو جمع کنی، من هم می رم و پنهان از رامین وسایل خودم و شکبیا رو جمع می کنم.

پانیذ در حالیکه اشک چشمان زیبایش را پوشانده بود گفت:

– به خاطر من زندگی شما هم خراب شد، من باعث شدم.....

شهلا خانم در حالیکه او نیز چشمانش مرطوب شده بود حرف او را قطع کرد و گفت:

– خودتو سرزنش نکن، مقصر تو نیستی، تقصیر کار اصلی رامین است که انسانیت در او مرد، خودم هم تصمیم داشتم او را ترک کنم.

ساعتی را هر دو در مورد نحوه ی اجرای نقشه شان صحبت کردند، بعد که تمامی جوانب را خوب بررسی کردند، شهلا خانم از اتاق خارج شد تا پنهانی وسایل مورد نظرش را جمع کند.

هر دو زن جوان بیم و هراس سرتاسر وجود ظریفشان را در بر گرفته بود اما سعی می کردند خود را خونسرد نشان بدهند تا دکتر متوجه چیزی نشود. شهلا خانم بعد از اینکه شام را صرف کردند، همچون شبهای گذشته درون بشقابی

لیوان اب همراه با داروهای دکتر را به اتاق خوابشان برد و گفت:

– بیا عزیزم این هم داروهات.

– متشکرم، شکبیا کوچولو کجاست؟

– خوابیده.

– پانیذ خانم؟

– او هم خوابید.

– تو نمی خوابی؟

- چرا اما قبل از اون که بخوابم باید آشپزخانه رو تمیز کنم.

- بسیار خوب پس من می خوابم، شبت بخیر.

- شب بخیر عزیزم خواب های خوش ببنی.

- متشکرم.

شہلا خانم از اتاق خواب خارج شد و به پانیذ که در درگاه در اتاقش ایستاده بود اشاره کرد که همه چیز به خوبی

پیش می رود.

دکتر لیوان ابی را که همسرش برایش آورده بود برداشت و با لیوان ابی که قبلا آورده بود و زیر تخت پنهان ساخته

بود عوض کرد. این کار هر شب او بود. بیم ان را داشت تا درون اب داخل لیوان داروی خواب اور ریخته شده

باشد. داروهایش را خورد و به ظاهر خود را به خواب زد. شہلا خانم تا جایی که می توانست

123-112

کارهایش را آرام آرام و به اهستگی انجام می داد تا داروی خوا آوری که درون آب شوهرش ریخته بود او را کاملا به

خوابی عمیق فرو برد تا بتواند همراه پانیذ و شکبیا بدون ترس و دلهره فرار کنند.

تقریبا مطمئن بود که اینک رامین به خواب عمیقی فرو رفته است. بی سروصدا از آشپزخانه خارج شد و در اتاق

خوابشان را گشود. همسرش به خواب عمیقی فرو رفته بود. آهسته در را بست و به طرف اتاق پانیذ رفت و چند

ضربه آرام به در نواخت.

پانیذ با عجله در را باز کرد و پرسید:

-خوابید؟

- آره، عجله کن.

-من حاضرم.

-من هم می روم شکبیا را حاضر کنم باید عجله کنیم.

-باشه برو، من هم ساکها را برمی دارم.

-زودتر ساکها را بگذار توی صندوق عقب و آهسته در حیاط را باز کن.

-باشه، همین الان اینکارو می کنم.

-فقط آهسته، سعی کن سروصدایی بلند نشود.

-مطمئن باشید.

پانیذ با عجله از ساختمان و بدون اینکه صدایی تولید کند ساکها را درون صندوق عقب گذاشت و در حیاط را گشود.

بلافاصله در عقب اتومبیل را گشود و خودش سوار شد تا به محض اینکه شہلا خانم آمد شکبیا را از او گرفته و بر روز

صندلی عقب بخوابانند تا در طی مسیر مواظب طفل باشد.

دقیقی گذشت اما شہلا خانم از ساختمان خارج نشد. دلهره عجیبی به دل او چنگ انداخت. آرام از دورن اتومبیل

بیرون آمد و به طرف ساختمان رفت. همه جا ساکت و خاموش بود. به طرف اتاق شکبیا رفت. طفل در حالیکه به

خواب شیرینی فرو رفته بود آرام درون بستر آرمیده بود. با تعجب به کودک نگریست. هنوز شہلا خانم او را آماده

رفتن نکرده بود. به گمان اینکه چیزی یا کاری به یاد شهلا خانم افتاده و به دنبال آن رفته لحظاتی هم درون اتاق شکبیا به انتظار او نشست. اما باز هم از شهلا خانم خبری نشد. دیگر مطمئن بود اتفاقی افتاده است. آهسته و با نوک پا به طرف اسپزخانه رفت. شهلا خانم آنجا هم نبود. مردد به اطراف نگریست و گوش هایش را تیز کرد. کوچکترین صدایی به گوش نمی رسید، با خود نجوا کرد:

-یعنی چه؟ پس شهلا خانم کجاست.

-چرا اینجا ایستادی مگه نگفتم در حیاط رو باز کن؟

پانیز برای اینکه مانع فریادش بشود دستش را جلوی دهانش را گرفت و نالید:

-شما که منو زهره ترک کردید، خیلی وقته که منتظر تون هستم. در حیاط بازه، پس چه کار می کنید، شکبیا رو هم که حاضر نکردید.

-آهسته رفتم تو اتاق و طلا و جواهراتم را برداشتم. خوب باید عجله کنیم.

هر دو با عجله اما بی صدا به اتاق شکبیا رفتند و به کمک یکدیگر لباس های طفل را نیز تنش کردند. پانیز با صدای آهسته ای گفت:

-همیشه همیشه خوابش انقدر سنگین است؟

-نه، قبل از خواب قدری از داروی خواب به او دادم تا موقع رفتن بیدار نشود.

-چرا؟

-به خاطر اینکه تا چشمش را باز کنه زبانش هم به کار می افته، ممکنه با صدای صحبت شکبیا رامین بیدار بشه.

-ضرری که براش نداره.

-نه، نه، مقدار زیادی استفاده نکردم، اما برعکس برای رامین با دست و دلبازی دارو درون لیوانش ریختم، خیلی خوب اینم از لباسهاش، بهتره بریم دیگه، چیزی فراموش نکردیم.

-گمان نمی کنمف ساکها و کیف دستاها را بردم درون اتومبیل، فقط شکبیا و جواهراتان را باید همراه ببریم.

-کاری دیگه نمونده بریم.

در این هنگام صدای دکتر شنیده شد:

-شماها جایی نمی رید.

شهلا خانم که تازه خم شده بود تا شکبیا را در آغوش بگیرد هراسان دستش را کشید و به سمت در نگریست. دکتر

در استانه در ایستاده بود و به هر دوی آنان لبخند می زد. سپس انگشت سبابه اش را به نشانه سکوت جلوی بینیش

برد و آهسته گفت:

-هییس، فقط بی سروصدا از اتاق خارج شوید تا بچه بیدار نشده.

شهلا خانم بدون توجه به او خم شد و شکبیا را برداشت و گفت:

-بهتره از سر راه ما بری کنار.

-اگه نروم چکار می کنی؟

-پلیس را خبر می کنم.

-به انها چه می گی؟

-همه چیز را.

–مثلاً؟

–به اونها می گم که با عرب هوسرانی دست به یکی کرده ای تا دختری را بیچاره کنی.

دکتر با صدای بلند خندید و گفت:

–چطوره می خواهی ثابت کنی؟

شہلا خانم وحشت زده با پانیذ آنقدر وحشت کرده بود که زبانش بند آمده بود و حتی کلمه مناسبی نمی یافت تا به

کمک شہلا خانم بیاید. شہلا خانم که سکوت او را دید دوباره رو به همسرش کرد و گفت:

–اصلا به آنها می گم که دیگه نمی خوام با تو زندگی کنم. به اونها می گم که تو مرد حقه باز و شیادی هستی که

زندگی آدمها اصلا برایت مهم نیست، به خاطر منافع خودت حضری انسانیت را زیر پا له کنی،...

دکتر به نشانه تشویق برایش کف زد و گفت:

–آفرین، مرحبا می بینم که سخنرانیت هم خوبه.

سپس با عصبانیت تقریباً فریاد زد:

–گفتم بچه را سر جایش بخوابون و از اتاق خارج شو.

ناگهان برق تیغ جراحی توجه زنهای جوان را به خود جلب کرد. او در حالیکه تیغ جراحی را نشان می داد به آرامی

گفت:

–دوست ندارید که شما هم به سرنوشت احتشام دچار شوید؟

پانیذ قدمی به جلو برداشت اما شہلا دستش را گرفت و با فشاری که به دست او وارد کرد به او فهماند که آرام باشد.

پانیذ سر جایش ایستاد و با صدای لرزان گفت:

–اصلا فکرش را نمی کردم که اینقدر پست و رذل باشید. لعنت به شما.

دکتر دوباره قهقهه ای سر داد و گفت:

–غصه نخور عزیزم، کم کم یاد می گیری که از چیزهایی که تو دنیا می بینی تعجب نکنی، از من به تو نصیحت و این

حرف مرا آویزه گوشت کن هیچ وقت به چشمت هم اطمینان نکن، حالا تا بیشتر از این عصبانی نشده ام از اتاق

خارج شوید.

شہلا خانم به ناچار شکیبارا درون بسترش خواباند و از اتاق خارج شدند. دکتر آنها را به سوی انباری که شہلا خانم

برای اولین بار پانیذ را در آنجا شنهان ساخته بود برد و رو به پانیذ گفت:

–اینجا برای شما آشنا نیست خانم احتشام.

شہلا خانم در حالیکه دندانهایش را به روی هم می فشرد ناگهان برگشت و به دکتر حمله ور شد و در همان حال

فریاد کشید:

–پانیذ تو فرار کن.

قبل از آنکه دکتر بتواند مانع او شود پانیذ از کنار دکتر گذشت و به سوی حیاط دوید. دکتر خواست به دنبال او برود

اما شہلا پایش را گرفت و مانع او شد. با عصبانیت فریاد کشید:

–ولم کن زن احمق، الان فرار می کنه. اگه امیرخالد بیاد هممون رو می کشه.

شہلا خانم نالید:

–همون بهتر که بمیریم تا اینکه باعث بیچارگی دیگران شویم.

دکتر با عصبانیت لگدی به شهلا زد و گفت:

-بعد از اینکه اونو گرفتم می دونم با تو چکار کنم، بلایی سرت بیارم که...

شهلا خانم با عصبانیت به طرف او دوباره حمله کرد و گفت:

-چکار می کنی؟ مرا می کشی؟ هان مرا می کشی؟ فکر می کنی از تو می ترسم پست فطرت.

پانیز صدای بگو مگوی آنان را می شنید. مردد مقابل در ورودی ساختمان ایستاده بود. نمی دانست به کمک شهلا خانم برود یا اینکه از آنجا بگریزد. هر چه کرد نتوانست خود را راضی کند و شهلا خانم را تنها بگذارد. دوباره وارد آشپزخانه شد و ماهیتابه را برداشت و محکم بر سد دکتر کوبید و

دکتر سرش را میان دستانش گرفت و در حالیکه خون از درون دستانش می ریخت نالید:

-سرم، آخ سرم.

شهلا خانم با عجله از روی زمین بلند شد و دست پانیز را گرفت و به طرف اتاق شکیبا دویدند. با عجله او را در

آغوش گرفت و از اتاق خارج شدند. دکتر در حالیکه درد می کشید گفت:

-کجا می روی شهلا و ایستا کاریت ندارم، قسم می خورم کاریت ندارم.

شهلا خانم همانطور که به طرف در ساختمان می رفت:

-توبه گرگ مرگ است. دیگه به تو اطمینان ندارم، خداحافظ برای همیشه.

دکتر فریاد کشید:

-به خدا قسم می خورم شهلا اگه بری اونقدر می گردم تا پیدات کنم اونوقت می کشمت.

-اگه ما رو پیدا کردی بکش.

صدای دکتر از درون ساختمان به گوش می رسید.

-شهلا نرو، خواهش می کنم نرو، بچه رو کجا می بری، جواب امیرخالد رو چی بدم. لعنت به تو پانیز، لعنت به تو پانیز.

شهلا و پانیز با عجله سوار بر اتومبیل از حیاط خارج شدند و به سوی تهران حرکت کردند. هر دو به طرف زندگی جدید و سرنوشتی جدید می رفتند.

باران زمستانی به شدت می بارید اما نمی توانست غم و اندوهی که در قلب های آن دو زن جوان لانه کرده بود را بشوید. پانیز و شهلا هر دو بی آنکه کلامی با یکدیگر صحبت کنند در سکوت نیمه شب به مقابل می نگریستند و در فکر وقایعی که رخ داده بود فرو رفته بودند. شهلا بی صدا اشک می ریخت، به خاطر ویران شدن آشیانه اش و به خاطر از دست دادن زندگی مشترکش افسوس می خورد. گاه گاهی با پشت دست اشکهای صورتش را پاک می کرد تا اشکهایی که در دیدگانش می دوید مانع دید او شوند.

پانیز نیز در سکوت به مقابل می نگریست. جرأت اینکه کلامی بر زبان آورد تا باعث تسلی خاطر شهلا خانم شود نداشت. در سکوت به اشک ریختن های زن بیچاره می نگریست اما کمکی از دستش بر نمی آمد به او کند.

با سرعت سرسام آوری در جاده بی انتهای زندگی پیش می رفتند. هیچ کدام نمی دانستند عاقبت این جاده باریک و بلند به کجا منتهی می شود. ترس از به دام افتادن در در چنگال دیوانی چون امیرخالد و دکتر مرادی بر قلب هایشان چنگ انداخته بود. شهلا خانم نگران سرنوشت دختر کوچولوش بود. نگران آینده کودک دلبنودش که قرار بود در

آینده شریکی برای زندگیش انتخاب کند. بیم آنکه نکند شریک زندگی دخترش همچون شریک زندگی او عاری از هر گونه عاطفه و انسانیت باشد. ترش از هم پاشیدن زندگی مشترکش، ترس از هزاران چیز دیگر. کم کم سپیده صبحگاهی همه جا را روشن می ساخت. چندین ساعت بود که از اصفهان خارج شده بودند. اما هیچ کدام تا به آن لحظه حتی کلمه ای بر زبان نرانده بود. صدای نق نق شکبیا، شهلا خانم را از افکار دور و درازش بیرون کشید.

-مامان، مامان کجایی؟

شهلا خانم قدری از سرعت اتومبیل کاست و در همانحال قدری چهره اش را به سکت شکبیا که بر روص صندلی عقب خوابانده شده بود چرخاند و با مهربانی گفت:

- من اینجام عزیزم.

-مامان کجا می ریم.

-داریم می ریم سفر.

-کجا؟!

-یه جای خوب.

شکبیا چشمان خواب آلودش را در اطراف چرخاند و گفت:

-پس بابا کو؟

-اون بعدا می یاد.

-من بابا رو می خوام چرا نیومد؟

-گفتم که می یاد، حالا دختر خوبی باش و حواس مامانو پرت نکن.

-بابا رو می خوام.

-عزیزم بابا کار داره باید بره بیمارستان.

-چرا؟

-چون بازم سرش درد می کنه و هم باید به مریضه اش برسه.

-می خوام بیام بغلت.

-الان نمی شه اما کمی صبر کن جای مناسبی برسیم اونوقت بغلت می کنم.

-اما همین الان می خوام بیام.

شهلا خنم بی حوصله تر از آن بود که طاقت بهانه گیریهای او را بیاورد:

-گفتم که الان نمی شه.

-منم گفتم الان می خوام.

-شکبیا از الان یاد بگیر که با من لجبازی کنی والا اتومبیل رو ننگه می دارم و پیاده ات می کنم بعد خودم می رم.

شکبیا با صدای بلند به گریه افتاد. پانیذ به خوبی متوجه بی حوصلگی شهلا شده بود. به کمک او شتافت و با مهربانی

گفت:

-فعلاً بیا بغل خاله تا وقتی مامان فرصت مناسبی پیدا کرد بغلت کنه.

-مامان منو دعوا کرد.

-مامان خسته است، حالا پاشو بیا بغلم.
 شکبیا از جا برخاست و خود را در آغوش پانیز انداخت و با همان لحن کودکانه گفت:
 -مامان بد. منو بغل نکردی.
 شهلا خانم این بار با لحن ملام تری گفت:
 -قول می دم حتما بغلت کنم اما حالا نمی تونم باید اتونبلی رو هدایت کنم.
 شکبیا دقایقی بعد دوباره در آغوش پانیز به خواب شیرینی فرو رفت. شهلا خانم چون صدای او را نشنید از پانیز پرسید:
 -شکبیا خوابیده؟
 -بله.
 -حالا به نظرت کجا بریم؟
 -نمی دونم، شما در تهران خویشاوند و فامیلی ندارید؟
 -چرا اغلب اقوام تهران ساکن هستند اما نمی خوام منزل هیچ کدام از آنها بروم اونطوری رامین خیلی زود ردمان را می گیره و ما رو پیدا می کنه.
 -شما تصمیمیتان برای جدایی از دکتر جدی است؟
 -البته که جدی است، اگر تا به حال شک داشتم اما با اتفاقی که شب گذشته افتاد دیگر مصمم به این جدایی شدم.
 -می خواهید کجا بروید؟
 -من از پدر خدایامرزم ملک و املاک بسیار زیتدی به ارث برده ام، خانه ای هم که در آن زندگی می کردیم مال من است، رامین تنها سرمایه اش مدرک پزشکی است که داره اما به خداوند سوگند می خورم هیچ وقت کاری نکردم که او احساس حقارت کند. تصمیم گرفتم از ایران خارج شوم، می خواهم شکبیا تا جایی که ممکن است از رامین دور کنم که هرگز دستش به او نرسد، تو چکار می کنی؟
 پانیز قدری فکر کرد و گفت:
 -نمی دونم من برخلاف شما، هیچ نقشه ای درباره آینده ندارم، مثل دریانوردی هستم که سوار بر کشتی بدون ناخدا

صفحه 124 تا 135

شده باشه. حتی نمی دونه که این کشتی سرگردان اونو به کجا می بره.
 شهلا خانم طنین لرزان صدایش را شنید و آهی بلند کشید:
 _ خدا بزرگه عزیزم، بیخود خودتو ناراحت نکن، وقتی به تهران رسیدیم هر دو به دنبال وکیلی که پدرت از او نام برده می گردیم، بعد که او را یافتیم هر دو از ایران می رویم، هر دو با هم باشیم امن تر است هم برای ما و هم برای تو. بعد که از ایران رفتیم زندگی جدیدی برای خودمان در اروپا درست می کنیم اما قبل از اون بهتره که من برای خودم و شکبیا شناسنامه های جدیدی با عنوان دیگری بگیرم.

_ مثل اینکه شما فکر همه را کرده اید.
 _ از روزی که رامین در بیمارستان بستری شد من تصمیم به جدایی از او گرفتم ، از آن زمان به بعد هر روز و هر ساعت در مورد نقشه ام فکر می کردم .
 _ در این مورد به من چیزی نگفته بودید.
 _ اینطوری بهتر بود نه که گمان کنی به تو اطمینان نداشتم بلکه نمی خواستم تو را ناراحت کنم .
 هوا کاملاً روشن شده بود ، با اینکه راه زیادی را پیموده بودند اما هیچکدام احساس خستگی نمی کردند. هر دو تمام شب را بیدار بودند اما خواب آلود نبودند. هنوز راه زیادی در پیش رو داشتند. مقابل یکی از رستوران های بین راهی شهلا اتوموبیل را متوقف کرد و به پانیز گفت:
 _ خواهش می کنم شکبیا رو آرام روی صندلی بخوابون ، نمی خوام بیدار شه ، بد خواب که می شه بد اخلاق می شه .
 پانیز هم شکبیا را آرام بر روی صندلی عقب خواباند و هر دو به رستوران رفتند و سفارش صبحانه مفصلی دادند .
 بعد از صرف صبحانه ، شهلا خانم برای صبحانه شکبیا سفارش خامه و سرشیر داد و دقایقی بعد دوباره سوار بر اتوموبیل در جاده بی انتهای سرنوشت در حرکت بودند .
 تقریباً ساعت چهار بعدازظهر را نشان می داد که وارد شهر شلوغ تهران شدند. در مقابل اولین هتل شهلا اتوموبیل را نگه داشت و رو به پانیز گفت :
 _ من می رم بینم اتاق دارد یا نه.
 _ می خوام منم پیام .
 _ نه بهتره تو و شکبیا داخل اتوموبیل منتظر بمونید، اگه اتاق داشت همگی با هم می ریم تو .
 شهلا خانم پیاده شد وارد هتل که شد به سمت مردی که در رزوشن نشسته بود رفت:
 _ روز به خیر آقا، می خواستم بدونم اتاق دارید.
 _ روز شما هم بخیر خانم ، بله، برای چند روز؟
 _ نمی دونم فعلاً برای ده شب.
 _ بسیار خوب، به نام خانم؟
 _ شهلا تابنده.
 _ چند تخته؟
 _ دو تخته.
 _ بفرمایید این هم کلید اتاق شما.
 شهلا خانم کلید را گرفت و از هتل خارج شد. شکبیا با دیدن مادرش با خوشحالی به پانیز که با کنجاوی به رفت و آمد اتوموبیل ها و مردم می نگریست گفت:
 _ آخ جون مامان اومد.
 پانیز به سمت هتل نگریست . شهلا خانم همانطور که به آنها نزدیک می شد کلید را نشان داد و گفت:
 _ پیاده شوید.

نگهبانی که مقابل هتل ایستاده بود به کمک آنها آمد و ساکهایشان را تا داخل هتل برد. شهلا خانم انعامی به او داد و از او تشکر نمود. به طبقه دوم رفتند. هتل نسبتاً بزرگی بود. هنگامی که وارد اتاق شدند، شهلا و پانیذ به یکدیگر نگرستند و لبخندی از رضایت بر لبانشان نقش بست.

اقامت آنان در تهران بیشتر از دو ماه طول کشیده بود. در این مدت به هر دفترخانه ای که فکرش را می کردند شاید آقای احتشام به آنجا مراجعه کرده باشد سرزدند اما وکیل مورد نظر را نیافتند. شهلا خانم در این مدت با پرداخت پول هنگفتی برای خود و شکبیا شناسنامه های جدید تهیه کرده بود. در شناسنامه جدیدشان شهلا خانم به ریحانه ارجمند و شکبیا به افسانه احمدی مبدل گشته بودند.

بعد از گرفتن شناسنامه نوبت به پاسپورت و ویزا می رسید. شهلا خانم هم برای گرفتن پاسپورت اقدامات لازم را انجام داده بود. تنها مشکل آنان پیدا نکردن وکیل مورد نظر بود.

در این اواخر شهلا متوجه شده بود که پانیذ بسیار غمگین به نظر می رسد. بنابراین سعی در دلداری دادن به او نمود. پانیذ جون از چیزی ناراحتی.

از اینکه وکیل را پیدا نکردیم نگرانم.

نگرانی! به خاطر چی؟

چون شما کارهایتان را انجام داده اما من هنوز بلا تکلیفم.

من که گفتم که بهتر است برای گرفتن پاسپورت تو هم اقدام کنیم خودت قبول نکردی.

بله، از این بابت از شما متشکرم اما تا کی می تونم سر بار شما باشم؟

شهلا خانم ناباورانه به او نگرست و با دلخوری گفت:

این حرفها چیه که می زنی؟ سر بارم یعنی چه؟ من خودم را در قبال تو مسئول می دونم. دوست هم ندارم یک بار

دیگه از این جملات از تو بشنوم. باشه؟

پانیذ خجالت زده سری تکان داد و گفت:

باشه.

قول می دی؟

قول می دم.

حالا شدی دختر خوب، بهتره یک ماه دیگه هم به دنبال این وکیل مجهول الهویه بگردیم اگه تو این مدت او را

یافتیم که چه بهتر تو هم از این فکر و خیال های بیهوده خارج می شوی ولی اگه او را نیافتیم تو باید همراه من و

شکبیا بیایی.

من که پاسپورت ندارم.

برای گرفتن پاسپورت همین فردا اقدام می کنیم، در این مدت باقی مونده تا گرفتن پاسپورتت به دنبال وکیل می

گردیم، به نظرت اینطوری بهتر نیست؟

پانیذ سری تکان داد و گفت:

اینکه برای گرفتن پاسپورت اقدام کنیم را می پذیرم اما باید قولی به من بدهید.

چه قولی؟

اینکه بعد از پایان یک ماه آینده اگر وکیل را پیدا نکردیم شماها باید بدون من بروید.

شهلا خانم حیرت زده به او نگریست:

_ اصلا من نمی تونم این...

پانیز مستقیم در چشمانش نگریست و گفت:

_ خواهش می کنم به من قول بدهید، شما از کجا می دونید تو این مدت او را نخواهیم یافت؟

_ قول می دم اگه وکیل را پیدا کردیم اونوقت همگی با هم برویم.

_ نه شما باید به من قول بدهید که بعد از گذشت یک ماه اگه وکیل را پیدا نکنیم بدون من بروید والا...

شهلا خانم کنجکاوانه پرسید:

_ والا چی؟

_ والا یک روز بی خبر شما را خواهم گذاشت و خواهم رفت.

_ تو این کارو نمی کنی.

_ به خدا قسم می خورم، به روح پدرم قسم می خورم اگر شما الان به من قول ندهید این کار را خواهم کرد.

_ تو دیوونه شدی دختر، فشارهایی که تو این مدت به تو وارد شده پاک عقلت را از دست داده ای.

_ زود باشید به من قول بدهید.

شهلا خانم دستانش را به نشانه تسلیم شدن بلند کرد و گفت:

_ باشه قول می دهم، اما این رسم کجاست که به زور از کسی قول بگیرند؟

پانیز با صدای بلند خندید و گفت :

_ این هم رسم جدید است، از این که قول دادید واقعا خیالم راحت شد.

_ آخه عزیزم، وقتی که من رفتم تو می خوای چکار کنی، یک دختر جوون تو این شهر غریب بدون اینکه کسی رو

بشناسی می خوای چکار کنی.

_ در اون صورت به دنبال عموی پدرم خواهم گشت.

_ اگر واقعا عمویی وجود داشته باشه.

_ حتما هست که پدر نوشته.

_ خوب از فردا به دنبال او خواهیم گشت تا اگه بعد از این مدتی که تو تعیین کرده ای وکیل را نیافتیم به منزل او

بروی تا من هم خیالم از بابت تو راحت باشد.

_ بله این هم فکر خوبیست.

از روز بعد آنها تلاش بیشتری از خود نشان دادند. هر روز صبح از هتل خارج می شدند و شب دیر وقت باز می

گشتند.

بعد از گذشت بیست و پنج روز هنوز به هیچ نتیجه ای نرسیده بودند نه از وکیل ردی پیدا کرده بودند و نه عموی

آقای احتشام را یافته بودند. کم کم پانیز ناامید می شد و دوباره یأس و ناامیدی به سراغش آمده بود. ناگهان شهلا

خانم فکری به ذهنش خطور کرد:

__ پانیز بهتر است این چند روز باقیمانده به مناطق جنوب شهر هم سری بزنیم، از کجا می‌دونیم که پدرت وکیلش را در جنوب شهر نگرفته و یا عمویش در جنوب شهر ساکن نیست!

پانیز با ناامیدی گفت:

__ این راه را هم امتحان می‌کنیم هر چند امید چندانی ندارم.

__ باز هم ناامیدی! باز هم یأس! یادت باشه همیشه توکلت به خدا باشه همه چیز درست می‌شه.

__ امیدوارم همین‌طور باشه که شما می‌گید.

__ فردا چندم است؟

__ بیست و یکم خرداد ماه.

__ بیا و از ## شیطان پیاده شو، اجازه بده برم برای هر سه تائیمون بلیط بخرم فردا پاسپورتت هم آماده است.

پانیز با جدیت پاسخ داد:

__ اما شما به من قول دادید، ما حرفه‌امون قبلا زدیم.

__ حالا تو بیا بریم قول می‌دهم در فرصتی مناسب وقتی که آنها از آسیاب افتاد برگردیم و دوباره دنبال وکیل مورد نظر بگردیم.

__ خواهش می‌کنم شهلا خانم شما به من قول دادید.

__ باشه عزیزم هنوز پنج روز دیگه فرصت داریم، شاید تا اون موقع تصمیمت عوض شد.

پنج روز آینده هم بی‌آنکه نتیجه مطلوبی به دست آید سپری شد بعد از گذشت یک ماه پانیز آنقدر به شهلا اصرار کرد تا او را راضی نمود بلیط تهیه کند و یک هفته بعد به مقصد آلمان، ایران را ترک کند. قبل از رفتن شهلا خانم مبلغی به او داد و گفت:

__ به محض اینکه جایم مشخص شد برایت نامه خواهم نوشت.

پانیز لبخندی زد و گفت:

__ اما من که آدرس مشخصی ندارم.

شهلا خانم که این موضوع را به کلی فراموش کرده بود با تأسف سری تکان داد و گفت:

__ بله حق با توست، پس تنها می‌توانم برایت آرزوی موفقیت کنم.

هوایما از باند فرودگاه برخاست و پانیز را با تمام مشکلاتش در ایران جا گذاشت.

از فردای آن روز پانیز به تنهایی به دنبال منزل عمومی پدرش می‌گشت تا در صورت پیدا کردن او لااقل مشکل مسکنش حل شود.

تابستان کم‌کم رو به اتمام بود که بالاخره تلاش شش ماهه او نتیجه داد و عموی پدرش را همانطور که شهلا خانم حدس زده بود در یکی از محله‌های کثیف و فقیرنشین جنوب شهر پیدا کرد.

هنگامی که مقابل منزل عمومی پدرش ایستاده بود هرگز تصور نمی‌کرد که با چنین منظره‌ای روبه‌رو شود. خانه‌ای محقر که تنها یک اتاق در طبقه پایین و یک اتاق در طبقه دوم داشت پله‌های آهنی زنگ‌زده طبقه دوم را به حیاطی کوچک با نمای سیمان دود گرفته وصل می‌کرد. از دیدن خانه مدتی بی‌حرکت بر جا ماند. بچه‌های قد و نیم‌قدی که با لباس‌های پاره و کثیف در کوچه بازی می‌کردند سر و صدای زیادی به راه انداخته بودند. جویی که از وسط کوچه می‌گذشت با وجود باریکی اما مملو از آشغال و نجاست بود.

در آن لحظات نمی دانست چه باید کند؟ آیا از راهی که آمده بود بازگردد؟ یا اینکه در بزند و خودش را معرفی کند. خواست برگردد اما با باقیمانده پولی که برایش مانده بود چند وقت دیگر می توانست زندگی کند. چاره ای نداشت پیش رفت و زنگ را فشرد اما صدایی بلند نشد. دوباره زنگ را فشرد و به انتظار ایستاد اما باز هم کسی در را باز نکرد. تویی محکم به او برخورد کرد.

پسر بچه ای به طرفش دوید و گفت:

_ با مامان حمید کار داری؟

پانیز با خوشحالی گفت:

_ آره اما مثل اینکه نیست.

_ چرا خونه هستند همین الان حمید رفت خونشون.

_ پس چرا زنگ می زنی کسی در را باز نمی کنه.

_ واسه اینکه زنگشون خرابه، در بزنی اینطوری.

با دستان کوچکش چند ضربه به در نواخت بعد دنبال بازی اش رفت.

صدای پسر بچه ای از درون حیاط بلند شد :

_ بچه ها صبر کنید الان میام، می خوام از ننه ام نون بگیرم پیام.

پانیز دوباره چند ضربه به در نواخت، باز هم صدای پسر بچه بلند شد:

_ ا صبر کنید دیگه گفتم که الان میام.

صدای مردی از درون حیاط به گوش رسید:

_ تخم سگ برو بین کیه شاید کس دیگه ای باشه.

صدای دویدن کودکی به گوش پانیز رسید. لحظاتی بعد در باز شد و کودکی نحیف با لباسی کثیف در آستانه در

نمایان شد تا چشمش به پانیز افتاد پرسید:

_ چکار داری؟

_ بابات خونه است کوچولو؟

_ آره چیکارش داری؟

_ می گی یه لحظه بیاد جلوی در؟

پسر بچه از همانجا فریاد زد :

_ بابا یه زنه دم در کارت داره.

صدای مرد از داخل شنیده شد:

_ بین چکار داره.

_ پرسیدم، جواب نمی ده.

صدای قدم های مرد که به سوی در می آمد به گوش پانیز رسید، مرد در حالیکه زیر لب غرغر می کرد نزدیک شد:

_ بر پدر و مادر هر چی آدم مردم آزاره لعنت، خوب به این توله سگ کارتو بگو دیگه، حتما باید من پیام؟

پانیز با چشمانی حیرت زده از لای در نیمه باز بدخل حیاط می نگریست. در کاملا باز شد و پانیز وحشت زده قدمی به

عقب برداشت. در مقابل خود مردی مسن با قدی خمیده و سر و وضعی کثیف تر از پسر بچه در مقابلش نمایان شد .

زیر پیراهنی چرک مرده ای که گویای آن بود روزی سفید رنگ بوده است به تن داشت که چند سوراخ بزرگ بر روی آن دیده می شد. مرد با دیدن پانیزه عصبانیتش تا حدی فرو نشست و سعی کرد لحن مؤدبانه ای به خود بگیرد.
_ بابا جان با کی کار دارید؟

پانیزه با صدای آرامی سلام کرد ، مرد بر خلاف لحظاتی قبل با مهربانی پاسخ سلامش را داد سپس گفت:

_ نگفتی بابا جون با کی کار داری؟ دنبال آدرس کسی می گردی؟

پانیزه قدری جرأت پیدا کرد و گفت:

_ من پانیزه احتشام هستم دختر آقای بهرام احتشام.

مرد لحظاتی بهت زده به او نگریست، گویا اسم هایی که شنیده بود برایش ناآشنا بودند.

لحظه ای فکر کرد و گفت:

_ دخترم، بهرام احتشام یعنی پدر جنابعالی را من می شناسم؟

_ راستش پدرم می گفت شما عمویش هستید.

ناگهان چهره مرد از هم گشوده شد و به طرف پانیزه رفت و

136 تا 147

گفت :

-حالا یادم اومد ، بهرام کوچولوی ما؛ ماشاء...برای خودش مردی شده که دختر به این خانمی داره ، بیا تو عمو جون ، بیا تو.

پانیزه تشکر کرد و به دنبال مرد وارد حیاط شد. مرد در حالیکه او را بهسوی اتاق طبقه بالا راهنمایی میکرد گفت :

-خیلی خیلی خوش اومدی دخترم.

سپس از همانجا صدا زد:

-اقدس ، آی اقدس بیا که مهمون داریم ، بیا بین اومده ، بیا که اصلا فکرش را هم نمی تونی بکنی.

زنی لاغر و رنگ پریده از داخل اتاق پایین بیرون اومده و با کنجکاو سر تا پای پانیزه را نظاره کرد و در همان حال

پرسید :

-این خانم کیه؟

-دختر بهرامه.

-بهرام کیه؟

-بهرام دیگه برادرزادم که قبلا برات تعریف کردم همون بچه رضا رو میگم دیگه. بچه اون خدا بیامرز که بردم

دادم....

مرد با عصبانیت گفت :

-آه ، گمشو توام که اینقدر خنگی ، حالا چرا ایستادی و بر و بر ما رو نگاه می کنی بیا به خانم خوش آمد بگو.

زن بیچاره که هنوز پانیزه را نشناخته بود با عجله از پله بالا آمد و خطاب به پانیزه گفت :

-سلام دخترم. خیلی خوش اومدی. بابا و مامانت چرا نیومدند...

قبل از آنکه پانیز حرفی بزند مرد حرف او را قطع کرد و گفت :

-به تو چه که چرا بابا و مامانش نیومدند مگه تو فضولی.

سپس در حالیکه می خندید رو به پانیز گفت :

-از دست این زنها اگه رو به قبله هم شوند دست از فضولی بر نمی دارند.

پانیز نگاهی به زن انداخت و گفت :

-متشکرم خانم ، از این که مزاحم شدم عذر می خواهم.

زن لبخند دلنشینی صورت رنگ پریده اش را شکوفا ساخت و گفت :

-چه مزاحمتی دخترم ، خیلی خوش اومدی ، قدم رو سر ما گذاشتی ، واقعا خوشحالمون کردید. بفرمایید بنشینید خواهش میکنم چرا ایستادی؟

سپس با عجله بالشتهایی را که وسط اتاق بر روی زمین ولو بودند جمع کرد و کناری گذاشت و در همان حال مرتبا می گفت :

-بفرمایید خواهش میکنم ، تو رو خدا تعارف نکنید.

پانیز گوشه اتاق نشست و گفت :

-متشکرم.

مرد که تا آن لحظه ساکت بود مقابل پانیز نشست و گفت :

-خوب خیلی خوش اومدی دخترم . چرا خبر ندادی تا گاوی گوسفندی مرغی چیزی جلوی پایتان قربونی کنیم.

-خواهش میکنم منو بیش از این شرمند نکنید.

-دشمنت شرمند باشه دخترم. خوب بگو ببینم بابا و مامان حالشون چطور بود ، چرا اونها به ما افتخار ندادن و قدم روی چشم ما نگذاشتند.

پانیز در حالی که نگاهش به فرش رنگ و رو رفته بود گفت :

-راستش قصه اش مفصل است. آنها عمرشان را به شما بخشیدند.

زن و مرد هر دو به یکدیگر نگریستند و ناگهان زن محکم زد به صورتش و گفت :

-یعنی پدر و مادرت هر دو مردند؟

-بله.

-خدا بیامرزدهان . کی؟ چرا خبر نکردید خدمت برسیم وظیفه مون بود که در مراسمشون شرکت کنیم ، پس فامیل به درد چه روزهایی میخوره.

مرد سر زن داد کشید :

-یه دقیقه زبون به دهن بگیر ببینم چی شده ، چرا بهرام مرده.

مرد به پانیز نگریست و گفت :

-چی شد ، عموجون ، پدر خدا بیامرزت کی این اتفاق برایش افتاد؟

-حدود یک سال پیش.

-یک سال است که بهرام مرده ، خدای ن ، آخه چرا.

پانیز بی اختیار گفت :

-توی تصادف.

-خدا بیامرزدش ، مامان چی؟ اونم تو تصادف مرد؟

-بله.

-خدا هر دویشان را رحمت کند.

سپس رو به همسرش کرد و گفت :

-بلند شود زودتر برای ناهار یه چیزی درست کن مگه نمی بینی مهمون داریم.

زن بینوا کمی دست دست کرد و گفت:

-باشخ الان ناهار می پزم.

-پس چرا همینطوری نشستنی منو نگاه میکنی، دِ ، پاشو دیگه.

زن با چشم و ابرو سعی کرد چیزی را به مرد بگوید اما چون این کار بی فایده دید بالاخره طاقت نیاورد . از جا برخاست و گفت :

-خانم منو ببخشید که مجبورم شما رو تنها بذارم ، بهتره برم چیزی..

پانیذ مودبانه گفت :

-خواهش میکنم به خاطر من خودتونو به زحمت نیندازید.

قبل از اینکه زن پاسخ دهد مرد جواب داد:

-چه مزاحمتی دخترم ، اینجا رو مثل خونه خودت بدون هر چند که این طویله لیاقت تو رو نداره.

-خواهش میکنم.

در این هنگام زن به طرف در اتاق به راه افتاد و از در خارج شد امالخطاتی مکث کرد و شوهرش را صدا زد:

-احمد آقا ، بیا کارت دارم.

مرد در حالیکه زیر لب غرغر میکرد گفت:

-ای باباف حرفت رو بزنی زن ، حتما باید پیام بیرون؟

-یه دقیقه بیا دیگه کارت دارم.

مرد با عصبانیت بلند شد و در همان حال لبخندی به پانیذ زد و گفت :

-عموجون معذرت میخوام تا بلند نشم بینم چکار داره ول کن معامله نیست.

بعد به طرف در اتاق رفت و از همانجا گفت:

-بنال بینم چه مرگته.

-مرد حسابی تو که اُرد می دی غذا بپز نمی دونی چیزی تو خونه نیست؟

مرد با عصبانیت غرید :

-ای کاردبه اون شکمتون بخورد که هر چی بخرم بیارم آخرش هیچی ندارید.

زن گونه اش را نیشگونوی گرفت و نالید:

-هیس ، یواشتر الان می شنوه حالا چکار کنم.

-چه می دونم ، یه دقیقه پیر خونه داداشت اینها چند تومن ازشون قرض بگیر بگو بعدا بهشون پس می دیم.

-من روم همیشه بازم برم خونه اونها پول قرض بگیرم.

- پس میخوای چه خاکی به سرت بریزی؟

زن کلافه شده بود گفت :

- این خاک و تو باید توسرت بریزی که هوس غذای درست و حسابی کردی.

مرد دستش را بلند کرد تا سیلی به صورت زن بزند ، زنگرید :

- بزن ، خجالت نکش ، خودتو به این دختره هم بشناسون.

مرد دستش را پایین آورد و گفت :

- تف تو ذاتت بیاد زن ، چرا بیخودی جر و بحث میکنی؟ برو ببین چکار می تونی بکنی ، برو تا بیشتر از این منو کفری نکردی.

زن بیچاره از پله ها با عصبانیت پایین رفت ، مرد لحظاتی ایستاد و زیر لب در حالیکه رفتن او را می نگریست غرید :

- نگاه کن مثل شتر عرب پاهاشو می کوبه و میره.

در اتاق با صدای خشکی باز شد و پانیذ که تا آن لحظه به بگو و مگو های آنان گوش می سپرد سرش را بلند کرد و به مرد نگرید. چند بار خواسته بود از جا برخیزد و قدر پول در اختیار آنان قار دهد اما این کار را درست ندانست ، ترسید با این کار به آنان اهانت کرده باشد. با آنکه دلش به حال زن بیچاره می سوخت اما کاری نمی توانست انجام دهد به ناچاری سرش را بلند کرد و لبخندی به مرد که هنوز آثار خشم و عصبانیت در چهره اش دیده میشد زد.

مرد نیز لبخند او را با لبخند کمرنگی پاسخ گفت و در کنار او نشست و پرسید :

- حالا عموجون با کسی زندگی میکنی؟

- راستش را بخواهید کسی را جز شما ندارم.

ناگهان چهره مرد از هم گشوده شد و در حالیکه سعی میکرد خوشحالیش را پنهان سازد گفت :

- من کوچیک توام عمو جون ، قدمت روی چشم ، بیا اینجا با ما زندگی کن ، می بینی که به اندازه کافی جا برای همه هست.

باینکه پانیذ اصلا به اقامت در منزل آنان راضی نبود اما در حال حاضر چاره دیگری نداشت با شرمندگی سرش را به زیر انداخت و گفت :

- می ترسم مزاحم شما باشم.

مرد که هر لحظه خوشحال تر از قبل می شد با خونسردی گفت:

- اومدی و نسازی ، مزاحم هستم یعنی چی؟ ما هر چی داریم متعلق به شماست ، پس فامیلیت به چه دردی میخوره ، مگخ من مرده باشم که بذارم تنهایی تو به شهر غریب زندگی کنی.

- متشکرم ، پدرم میدونست که شما چقدر خوش قلب و مهربون هستید که شما رو به من معرفی کرد.

- بابای خدایامررت نسبت به من لطف داشت خدا می دونه چقدر ازشون شرمنده بودم که نتونستم از اون که تنها یادگاری برادر خدایامرزم بود نگهداری کنم ، اما همیشه به یادش بودم.

احما آقا از جابرخواست و گفت :

- پس من میرم تا این خبر خوش رو به اقدس هم بدم.

مرد که از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید با عجله از پله ها پایین رفت. پانیذ که متوجه شادمانی قلبی مرد شده بود با خود اندیشید و به اطراف نگریست.

- اینها باین زندگی و خونه و محقر دارای چه قلب بزرگی هستند ، انگار نه انگار الان با همسرش به خاطر نداشتن پول و گوشت ج و بحث میکرد. خدایا واقعا این مرد روحش بزرگ است.
- مرد مسن با چالاکی پله ها را دو تا یکی پایین رفت و به طرف آشپزخانه کوچکی که درست زیر پله ها بود رفت با خوشحالی دستانش را به هم مالید و در حالیکه شادمانی در صدایش موج میزد گفت:
- اقدس کجایی که همای سعادت امروز روی بوم خونمون نشست.
- زن که هنوز عصبانی بود ، با عصبانیت غرید :
- چیه؟ رو بوم خونه ات کیسه گونی پول پیدا کردی.
- کاش یه کیسه گونی پول بود. اچی میگم ، منظورم اینه که امروز گنج پیدا کردیم کم کم زن هم از حالت شادمانی مرد هر لحظه کنجکاو تر میشد:
- بگو ببینم چی شده؟
- اون می خواد پیش ما بمونه.
- ناگهان چهره زن در هم کشیده شد و گفت :
- این خوشحالی داره. ما پیدا نمی کنیم شکم خودمونو سیر کنیم تازه یه نون خور دیگه هم اضافه شده تازه آقا بادمش گردو میشکنه، خدا شانس بده.
- مرد به شوخی زد توی سر زن و گفت :
- کار بینداز این بی صاحب شده رو ، می دونی که پدر این دختر میلیاردر بوده.
- خوب به ما چه؟
- د ، وقتی میکم خنگی ناراحت میشی. بابا و ننه اش مردن ، تنها وارث این همه مال و منال کیه؟
- این دختره.
- آفرین ، پس وقتی بیاد اینجا پولهاش رو کجا خرج میکنه ؟ واسه ما!
- زن که تازه متوجه موضوع شده بود با شادمانی بشکنی زد و گفت :
- یعنی روزهای سختی تموم شد ، یعنی دیگه نمی خواد برم از داداشم پول قرض کنم.
- مرد که او نیز از خوشحالی داشت بال در می آورد گفت :
- نه که دیگه پول قرض نمی گیرم ، تازه باید پولهایی رو که از اونها قرض گرفتیم ، بندازیم جلوشون که دیگه اینقدر داداش بدقواره ات برامون قیافه نگیره.
- ناگهان زن غرید:
- حالا هنوز هیچی نشده داداشم شد بدقواره بی چشم و رو.
- ول کن این حرفها رو حالا من یه چیزی گفتم ، تو چرا به دل میگیری بگو ببینم برای ناهار چیکار کردی.
- هنوز هیچی.
- هیچی! بجنب زن اگه روز اول خوب از او پذیرایی نکنیم یه وقت پشیمون میشه می ره ها ، نمی دونی که اون به غذای الکی عادت نداره. از مرغ و ماهی و گوسفند بریون که کمتر سر سفره هاشون نمی ذارند ، زود باش باید سفره شاهانه برایش بچینیم تا پشیمون نشده.
- خیلی خوب این حمید ور پریده رو صدا کن بیاد ببینم چکار میتونم بکنم.

مرد در حالیکه از آشپزخانه خارج میشد گفت :

-بینم چکار میکنی ، دلم میخواد سنگ تموم بذاری ها.

به طرف در رفت و سرش را از حیاط بیرون کرد و به اطراف نگریست قدردی پایین تر بچه ها را در حال بازی دید ، از همانجا فریاد زد:

-حمید ، حمید بیا.

با دستش به پسرک که او را می نگریست اشاره کرد تا نزدش برود ، پسرک شانه ای بالا انداخت و با بی اعتنای گفت:

-برو بابا ، حتما باز میخواد منو بفرسته دنبال کار.

دوباره مشغول بازی شد و بی توجه به پدرش که او را می نگریست به دنبال توپ دوید مرد این بار با صدای بلند تری او را صدا زد:

-توله سگ ، مگه با تو نیستم؟ بیا کارت دارم.

پسرک به ناچار رو به دوستانش کرد و گفت :

-بچه ها برم بینم باز چکار داره زود میام.

صدای اعتراض بچه ها بلند شد:

-|| ، تو یا گشنته ، یا تشنته ، یا بابات کارت داره یا نه ات ، برو بابا نمی خواد دیگه بیایی فقط همیشه بازی رو خراب میکنی.

-گفتم زود میام دیگه ، انگار نوبرشو آوردن اصلا به جهنم دیگه نمی یام.

یکی دیگه از بچه ها با حالت تمسخر گفت :

-بچه نه ، فوری قهر میکنه.

حمید به طرفش هجوم برد و گفت :

-چی گفتی؟ به من میگی بچه نه ، الان نشونت میدم کی بچه نه است.

هر دو پسر با یکدیگر گلاویز شدند ، مرد که اینچنین دید با عصبانیت از لای در بیرون جهید و به طرف آنها رفت ، هنگامی به بچه ها رسید که آنها روی زمین می غلتیدند و یکدیگر را زیر مشت و لگد گرفته بودند. مرد خم شد و گوش پسرش را گرفت و از زمین بلند کرد.

-آی ای گوشم ، ولم کن گوشم کنده شد . جون مادرت ول کن.

-توله سگ صدات میکنم شونه بالا می اندازی ؟ تازه به جای اینکه بیای بینی چکارت دارم مغلطه به پا میکنی پدر سگ ! بزمن جونت در آد.

-آی ، آی ، آی گوشم کنده شد ول کن دیگه.

مرد گوش پسرک را ول کرد و در حالیکه لگدی نثار پسرک میکرد غرید :

-برو بین نه ات چیکار داره.

پسرک در حالیکه می دوید گفت :

-اصلا به من چه ، خودت برو بین چیکار داره مگه من نوکرتم /

مرد در حالیکه لنگان لنگان می دوید گفت :

-دعا کن نگیرمت والا نه ات رو به عزات می نشونم توله سگ ، برای من زبون درازی میکنی.

پسرک در حالیکه می خندید گفت :

-اگه راست میگی بیا منو بگیر ، چرا رجز میخونی ، مردی

بیا منو بگیر.

در این هنگام سیلی محکمی به گوش پسرک نواخته شد و صدای اقدس خانم بلند شد:

- چند دفعه باید بهت بگم اذیتش نکن، هان؟

- چرا می زنی؟

- برای اینکه آدم بشی، بدو برو خونه ی دایی مراد بگو مامانم سلام رسوند گفت مهمون ناخونده برام رسیده اگه

داری یه کم پول بده که آبروم در خطر.

- باشه.

- خوب گوش کردی چی گفتم؟

- آره بابا.

- زودی برگردی می خوام ناهار بپزم.

- چی می خوای درست کنی نه؟

- تو برو پول بیار تا ببینم چی درست کنم.

پسرک با نارضایتی غرید:

- می دونم بازم می خوای اشکنه درست کنی.

- برو دیگه، مهمون داریم بده.

- راستی اون کی بود؟

در این هنگام احمدآقا رسید و لگدی نثار پسرک کرد و غرید:

- فضولیش به تو نیومده، حالا منو دست می اندازی؟ حیف که مهمون داری والا می بردمت توی خونه بلایی سرت می

آوردم...

اقدس خانم حرفش را قطع کرد و گفت:

- ولش کن تو هم دیگه. ظهر شد هنوز هیچ کاری نکردم، چقدر سر به سرش می داری.

سپس رو به حمید گفت:

- بدو نه قبون قد و بالات، زودی پول و بگیر و بیا.

- باشه نه فقط به خاطر تو می رم گفته باشم.

احمدآقا به طرفش حمله ور شد:

- بین چقدر پررو شده پدرسگ.

اقدس خانم به طرف حیاط به راه افتاد و گفت:

- به جای این که دهن به دهن بچه بشی برو پیش دختره که تنها مونده.

احمد آقا همان طور که به طرف حیاط می رفا زیر لب غرید:

- آخر خودم این توله سگ و می کشم.

وارد حیاط شد و از پله های آهنی زنگ زده بالا رفت و در همان حال گفت:

- یا...!

پانیز که تا آن لحظه غرق در افکار خود بود به خود آمده قدری افکارش را جمع و جور کرد و گفت:

- بفرمائید عموجون.

ناگهان احساس عجیبی از به زبان آوردن کلمه ی عمو جون به او دست داد، حسی غریب که تا به حال تجربه نکرده

بود اما هر چه بود حس خوبی نبود. احمد آقا وارد اتاق شد و در حالیکه کنار پانیز می نشست گفت:

- چرا تنها نشستی عموجون؟ غریبی نکن از اتاق بیا بیرون اینطوری حوصله ات سر می ره.

پانیز پاسخ داد:

- باشه چشم، حتما میام.

- راستی گفتمی اسمت چی بود؟

- پانیز.

مزد زیر لب چند بار تکرار کرد:

- پاییز، پاییز.

سپس مکث کوتاهی کرد و گفت:

- ببخشید عموجون، خدا پدر و مادرت رو رحمت کنه اما بهتر نبود به جای پاییز اسمتو بهار می داشتند.

پانیز بی اختیار به صدای بلند خندید و گفت:

- معذرت می خوام، پاییز نه پانیز.

- چی؟!؟

- پانیز.

- اصلا ولش کن اگه تا فردا ه بگی فکر نمی کنم یاد بگیرم به دفعه دیگه بگو چی بود؟

- پانیز.

- پالیز.

- نه، پانیز.

- همون که گفتم بهتره که ولش کنیم، کار من نیست بتونم اگم، خوب عموجون چند سالته؟

- نوزده سال.

- ماشاء... ماشاء... خانمی شدی برای خودت، چند کلاس سواد داری؟

- دیپلم گرفتم.

- به به، باسواد هم که هستی، بابا چکاره بود خدا بیامرز؟

- کارخونه دار بودند.

- چه عالی، یعنی چیزه، چه کار خوبی هم خدایامرز داشته.

احمد آقا از ترس اینکه مبادا با پر حرفیهایش همه چیز را لو بدهد ساکت شد. سکوت سنگینی فضای اتاق را فراگرفت. از هنگامی که پانیز در این خانه گذاشته بود، برای یک لحظه احساس آرامش نکرده بود. ای کاش راهی پیدا می شد تا مجبور نبود حتی برای یک روز در آن خانه بماند. به فکر پدر افتاد پدری که تمام تلاشش را می کرد تا او احساس خوشبختی کند. پدری که زندگی را به خاطر او از دست داده بود حالا کجا بود که ببیند دختر دردانه اش به چه وضع فلاکت باری دچار شده است، کجاست که ببیند او سر از کجاها که در نیاورده. در افکار خود به پدر می اندشید که صدای مرد او را به خود آورد:

- چی شده عموجون چرا تو فکری؟

پانیز به سختی لبخندی بر لب نشانده و آهسته گفت:

- چیزی نیست.

- حتما گشنه ای آره.

- نه، نه باور کنید گرسنه نیستم.

- ایا، تو رو خدا حواس منو ببین پاک یادم رفته حداقل برات چایی بیارم.

- من اهل چایی نیستم، خواهش می کنم زحمت نکشید.

مرد در حالیکه از جا برمی خاست گفت:

- دیگه به آب زرد که این حرفها رو نداره.

پانیز از تشبیه مرد چندشش شد و با اصرار گفت:

- خواهش می کنم زحمت نکشید، باور کنید تشنه نیستم.

- باشه عموجون، چایی خستگی را از بدن بیرون می کنه. الان بر می گردم.

مرد از اتاق خارج شد و پانیز را دوباره تنها گذاشت. پانیز زیر لب گفت:

- خدای من اینها کی هستند؟ چرا اینطوری حرف می زنند؟ بیخود نبود که پدر هرگز درباره ی اینها با من حرفی نزده بود.

این بار به جای احمد آقا، اقدس خانم وارد شد. در حالی که سینی مسی قرمز رنگی در دستانش بود گفت:

- ببخشید نتونستیم از شما خوب پذیرایی کنیم.

- شما باید منو ببخشید که بی خبر اومدم.

- ای بابا این حرفها چیه خانم. خیلی ما رو خوشحال کردی...

اقدس خانم نشست و با لبه ی چادری که به کمرش بسته بود خود را باد زد و گفت:

- امروز هوا خیلی گرم است.

- بله، تو این هوای گرم باعث زحمت شما شدم.

- باز هم که تعارف کردی، مگه نمی خواستم برای خودمون ناهار بپزم حالا یک نفر بیشتر که فرقی نمی کنه.

سینی چای را به طرف پانیز کشید و گفت:

- تو رو خدا تعارف نکن چای بردار.

پانیز به اجبار دست برد و استکانی زرد و کثیف که درون نعلبکی پر از لکه های زردرنگ بود برداشت و گفت:

- متشکرم.

- احمدآقا می گفت که قراره از این به بعد به ما افتخار بدی و با ما زندگی کنی.

- با اجازه ی شما اگر مزاحم نباشم.

- چه مزاحمتی، تو هم مثل دخترم می مونی.

اقدس خانم قدری ساکت شد ولی همچنان خودش را با لبه ی چادرش باد می زد و در حالی که به اطراف می

نگریست گفت:

- نمی دونم حمید باد بزنم رو برداشت چه کار کرد. می دونم که اینجا در شان شما نیست. احمدآقا می گفت شما خیلی پولدارید و حتما زندگی خیلی خوبی داشتید، حالا قسمت شما هم این بود که خیلی زود تنها بشوید، ما هم تنها هستیم تنها من هستم و احمدآقا و حمید که حمید پسر منه چون قبل از اینکه با احمدآقا عروسی کنم با مرد دیگه ای زندگی می کردم که رفت زیر ماشین و عمرش رو داد به شما. احمدآقا بچه دار نمی شه چند سال پیش تازه زنش مرده بود که توسط یکی از همسایه ها منو دیده بود اومد خواستگاریم. شوهر خدایامرزم پدرم حمید رو می گم یه کارگر ساده بیشتر نبود به خاطر همین بعد از مرگش من و پسرم سربرار داداشم شدیم، اونم بنده خدا خودش زن و هفت تا بچه داره و نون خودشونو به سختی پیدا می کنه ما هم شدیم سربرار اونها، فقط خدا می دونه تو یکسالی که سربرار اونها بودیم به من چی گذشت. نه اینکه فکر کنی داداشم یا زنش چیزی می گفتند نه، به خدا خودم خجالت می کشیدم تا اینکه احمدآقا اومد خواستگاریم. با اینکه خیلی از من بزرگتر بود فوراً قبول کردم. با خودم گفتم همون بهتر که پیر باشه مردم دیگه نمی گن زنه بدون شوهر نتونست طاقت بیاره. اومدم و اینجا تا لاقل سربرار داداشتم نباشم.

اقدس خانم با پایین چادرش اشکهایش را پاک کرد و در حالیکه بینی اش را بالا می کشید گفت:

- نمی دونم چرا اصلاً اینها را برای شما گفتم، تو رو به خدا منو ببخشید پر حرفی کردم سرتون درد گرفت، چاییتونم که سرد شد، بذارید ببرم عوض کنم.

پانیذ مانع او شد و گفت:

- نه، خوبه. زحمت نکشید.

اقدس خانم دوباره شروع کرد به درددل کردن:

- آره، جونم واست بگه که حالا از وقتی که شوهر کردم مشکل سربرار بودن منو حمید حل شده اما احمدآقا با حمید نمی سازه. اصلاً چشم ندید این بچه رو داره. مدام به پدر خدا بیامرزش بد و بیراه می گه. هی به این طفل بیچاره ناسزا می گه. مجبورم بشنوم و هیچی نگم. آخه از خدا بی خبر دست بزن هم داره. الان سه ساله که باهاش عروسی کردم اما اینقدر که از این مرد می ترسم از عزرائیل نمی ترسم. اینها رو گفتم چون قراره اینجا با ما زندگی کنی بدونی که اگه احمدآقا بداخلاقی کرد به دل نگیری. یه وقت فکر نکنی اینجا سرباری، تو هم مثل دخترم می مونی هر وقت اگه دلت گرفت با من دردل کن چون خودم خوب می دونم که اگه غم و غصه رو با کسی درمیون نذاری چطوری رو دل سنگینی می کنه.

پانیذ در این دقایق کوتاه شیفته ی مهربانی و سادگی اقدس شده بود. برخلاف احمدآقا که مردی عصبی و پرخاشگر بود او زنی مهربان و آرام به نظر می رسید. با وجود اقدس خانم تحمل آنجا برایش راحت تر بود. دیگه از تنهایی نمی ترسید، احساس می کرد اقدس خانم می تواند همدم خوبی برای او باشد.

اقدس خانم در حالیکه به فکر فرو رفته بود استکان چایش را به دهان نزدیک کرد و جرعه ای از چایش را نوشید.

- چقدر سرد شده. استکانتو بده برم عوض کنم.
پانیذ استکان چایش را به طرف اقدس خانم گرفت و گفت:
- زحمت نکشید. من چایی نمی خوام.

- چرا؟

ناگهان اقدس خانم با دستش ضربه ی آرامی به گونه اش زد و گفت:
- خاک بر سرم حتما گرسنه ات شده. الان سفره را پهن می کنم.

بوی نامطبوعی فضای اتاق را پر کرده بود. اقدس خانم همانطور که استکانها را توی سینی می گذاشت گفت:
- باز احمد نشسته پای منقل و وافورش، صبح تا شب فقط کارش شده غرغر کردن و کشیدن. کار دیگه ای بلد نیست.
چکار کنم؟ قربون خدا، اینم قسمت منه از دنیا!

در حالیکه از روی تاسف سرش را تکان می داد از اتاق خارج شد و صدای پایش که از پله ها پایین می رفت به گوش می رسید. پانیذ از جا برخاست، پاهایش به گزگز افتاده بودند. چند ساعتی بود که در اتاق نشسته بود و به اطراف می نگرید. تا آنجا که می توانست از آن بالا ببیند، در اطراف منزل احمدآقا تقریباً خانه ها بافتی شبیه به خانه ی آنها داشتند. در این هنگام در حیاط به شدت باز شد و حمید به داخل حیاط پرید:

- ننه کی ناهار می خوری؟ من گشمنه.

- الان می خوریم دیگه. برو یه کم دیگه بازی کن تا صدات کنم.

- نمی رم خسته شدم. زنه رفت؟

- زنه چیه بی تربیت، بگو خانمه، نه نرفته بالاست.

- تو اتاق مهمانی؟

- آره.

- برم پیشش؟

- برو اما بی تربیتی نکن.

صدای احمدآقا بلند شد:

- نمی خواد بفرستیش. می ره اذیت می کنه.

- به خدا اذیت نمی کنم.

- آگه شلوغ کنی به حسابت می رسم.

صدای اقدس خانم به گوش رسید:

- برو پسرم، اول سلام بدی یادت نره ها.

- باشه. اون کیه؟

- اون فامیل احمدآقاست.

- تا کی می خواد اینجا بمونه؟

- شاید برای همیشه.
- آخ جون یعنی اون می شه آبجی من؟
- اگه خودش دوست داشت آبجیت می شه.
- حمید با خوشحالی از پله ها بالا رفت با پانیز روبرو آمد و در حالیکه خجالت کشیده بود گفت:
- ا، سلام.
- سلام آقا کوچولو.
- اومدی اینجا با ما زندگی کنی؟
- اگه دوست داشته باشی.
- پس آبجی من می شی؟
- خیلی دوست داری آبجی داشته باشی؟
- آره خیلی، اما ننه ام می گه احمد آقا خیلی پیره، نمی تونه برات آبجی بخره.
- حالا که برات خریده.
- راست می گی؟ احمد آقا تو رو خریده؟
- معلومه که راست می گم. اومد گفت حمید آقای ما دوست داره یه آبجی داشته باشه می یای آبجی اون بشی؟ منم گفتم البته که میام.
- پسرک از خوشحالی فریادی کشید و گفت:
- آخ جون منم مثل حسین و رضا دیگه آبجی دارم.
- سپس نگاه دقیق تری به پانیز کرد و ادامه داد:
- تازه آبجی من هم از آبجی اونا بزرگتره هم خوشگلتر. الان می رم به اونا می گن که منم دیگه آبجی دارم. الان برمی گردم.
- با سرعت از پله ها پایین رفت و به سرعت چشم برهم زدن از حیاط خارج شد. اقدس خانم با تعجب پسرش را از درون آشپزخانه بیرون آورد و گفت:
- کجا رفت؟ اون که می گفت مردم از گشنگی.
- پانیز در حالیکه لبخندی بر لب داشت پاسخ داد:
- رفت به بچه ها بگه که دیگه اونم آبجی داره.
- در این وقت احمد آقا از اتاق پایین بیرون اومد و گفت:
- این پسره آدم نمی شه که نمی شه، زودباش اقدس ناهار رو بیار که مهمونمون گرسنه است.
- الان حاضر میکنم بیا می ری بالا سفره رو گذاشتم تو این مجسمه با ظرفها بیر بالا.
- چشم، امر دیگه ای نداری؟
- زودباش دیر شده، طفلی خیلی گشنه است.
- احمد آقا به زحمت از پله ها بالا می اومد در همون حال غرغر کنان می گفت:

- صدبار گفتم مگه چه عیبی داره نهار رو تو اتاق پایین بخوریم تو گوشش نمی ره که نمی ره اصلا این زنه یه زبون نفهم به تمام معناست، بین منه پیرمرد و به چه کارهایی وا می دارد. فکر می کنه شوهرش جوون بیست ساله اس که جلدی بیاد بالا جلدی پیره پایین.

پانیز خواست به کمکش برود و مجمعه را از دستش بگیرد که او مانع شد و گفت:

- نه دستت درد نکنه خودم می یارم. مجمعه سنگینه نمی تونی بلند کنی.

پانیز حق را به احمد آقا داد و از سر راه او خود را کنار کشید. حمید درحالیکه با دو سه تا پسر بچه همسن و سال خودش در حال گفتگو بود وارد حیاط شد و از همانجا صدا زد:

- آجی، آجی.

پانیز با مهربانی پاسخ داد:

- بله، چیه داداش کوچولو.

حمید با خوشحالی رو به دوستانش کرد و با انگشت پانیز را به آنان نشان داد و گفت:

- دیدید دروغ نگفتم؟ اوناهاش بینیدش، دیدید چقدر خوشگله؟

پانیز از پله ها پایین رفت و پسر بچه ها تا دیدند او به طرف آنها می رود همگی از خجالت پا به فرار گذاشتند. پانیز متعجب از رفتار آنان رو به حمید که به رفتن آنان می نگریست کرد و پرسید:

- پس چرا دوستانت رفتند؟

- از تو خجالت کشیدند، فقط اومده بودن ببینن که من راست می گم یا نه.

اقدس خانم از درون آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- خانم بفرمایید سر سفره، نهار حاضره.

پانیز به طرف اقدس خانم رفت و در حالیکه به درون آشپزخانه ی کوچک و دود گرفته می نگریست گفت:

- خیلی ممنون، قبل از اون باید دستهامو بشوم می بخشید. کجا می تونم این کارو بکنم؟

حمید دست پانیز را گرفت و در حالیکه به دنبال خودش می کشید گفت:

- آجی، همراه من بیا تا نشونت بدم.

اقدس خانم گفت:

- حمید خودتم دستاتو بشور ثواب داره، خدا می دونه صبح تا حالا به کجاها دست نمالیدی.

پانیز و حمید به سمت حوضچه ی کوچکی که شیر آبی در کنار آن بود رفتند و دستانشان را شستند. حمید هر چند

لحظه سر بلند می کرد و با خوشحالی به پانیز می نگریست و لبخند می زد. پانیز احساس می کرد حمید از همه بیشتر

از آمدنش خوشحال شده است. او نیز هیچ گاه خواهر یا برادری نداشته بود تا آنها محبت کند وجود حمید را به فال

نیک گرفت و تصمیم گرفت به این کودک مهربان و دوست داشتنی تا جایی که می تواند محبت کند.

همانطور که دست شستن او را می نگریست پرسید:

- داداش کوچولو چند سالته؟

- شش سال.

- امسال باید بری مدرسه.

- نه سال دیگه می رم.

- چرا؟

- چون سال دیگه می شم هفت ساله، تازه ننه ام می گفت شاید نرم مدرسه.

- {ی آ/

- چون احمد آقا پول نداره منو بفرسته مدرسه. اما ننه ام که دید ناراحت شدم گفت ناراحت نباش خودم اگه شده برم کلفتی کنم تو رو می فرستم بری.

پانیز به صورت حمید نگرست، او چشمانی درشت و مشکی با ابروانی نازک و بلند با بینی متناسب و لبانی کوچک داشت اما با تمام اینها نمی توانست بگوید که او کودکی زیباست.

پانیز از جا برخاست و گفت:

- دیگه بریم تو اتاق مامان و احمد آقا منتظر هستند.

- من نمی یام تو اتاق بالا.

پانیز متعجب پرسید:

- واسه ی چی؟

- احمد آقا همش منو دعوا می کنه. ننه ام همیشه غذای منو پیش احمد آقا بهم نمی ده. من تو آشپزخونه غذا می خورم.

پانیز دست حمید را گرفت و گفت:

- اما از این به بعد باید قول بدی که با آبجی نهار بخوری.

- آخه احمد آقا منو دعوا می کنه. اون می گه کمتر بریز تو شکم این پسره ی مفت خور، هرچی کار می کنم باید بدم تا شکم این مفت خورو پر کنم.

- عیب نداره تو به دل نگیر، پیر شده حوصله نداره، تو ناراحت نشو.

- آبجی بذار من همین پایین غذامو بخورم، اینطوری بهتره، از اون می ترسم. می ترسم یه کاری کنم به خاطر من ننه ام رو بزنه. همش به ننه ام می گه که تقصیر توئه اینو بد بار آوردی اگر بذاری من اینو آدم می کنم، اما ننه ام دلش نمی یاد منو دست احمد آقا بده تا کتکم بزنه به خاطر همین احمد آقا عصبانی میشه ننه ام رو می زنه.

حمید به پانیز اشاره کرد که خم شود. پانیز خم شود. پانیز خم شد و حمید در گوشش نجوا کرد:

- من صبر می کنم تا بزرگ بشم اونوقت تمام کتکهایی که به ننه ام زده به اون می زنم.

هرچه بیشتر طفل صحبت می کرد پانیز اندوهگین تر و قلبش پر از غصه می شد. بنابراین گفت:

- اصلا فکر این چیزها رو نکن، حیف نیست پسر خوبی مثل تو به کتک زدن فکر کنه تو باید فکر کنی بری مدرسه

درس بخونی در آینده دکتر و مهندس بشی اونوقت مادر تو با خودت ببری برایش هرچی که دوست داره بخری، یه خونه ی خوب تو بالاشهر برایش بخری...

در این هنگام اقدس خانم از اتاق بیرون آمد و گفت:

- خوب دو تا خواهر و برادر خلوت کردید، بیاید دیگه غذا از دهم افتاد.

حمید از همانجا گفت:

- غذای منو گذاشتی تو آشپزخونه؟

- نه تو هم بیا بالا.

- من نمی یام، غذای منو بده پایین می خورم.
- صبر کن الان می یارم.
- گویا اقدس خانم هم اینطوری راضی تر بود. پانیز بیشتر کودک بینوا را بوسید و گفت:
- بعد از ناهار می یای بالا یا نه؟
- نه می خوام برم با بچه ها تو کوچه بازی کنم.
- تو این گرما؟ مریض می شی.
- نه بابا. من همیشه تو کوچه بازی می کنم، اینطوری احمدآقا منو نمی بینه. کمتر غرغر می کنه شما برو ناهار تو بخور.
- می یام بهت سر می زنم تا اگه چیزی خواستی برات بگیرم.
- پانیز شیفته ی مهر و محبت کودک خردسال شده بود. دوباره پیشانی او را بوسید و گفت:
- باشه، متشکرم.
- اقدس خانم در حالیکه در بشقابی کمی غذا کشیده بود از پله ها پایین آمد و گفت:
- بیا حمید، بگیر بخور. کمتر خانم رو به حرف بگیر بذار بیاد تو ناهارش رو بخوره. طفلی ضعف کرد از گشنگی، فکر کردی اونم مثل ما طاقت گرسنگی داره؟! بیا بریم بالا خانم اگه بخوای به این پسر رو بدی حالا حالاها باید اینجا بایستی و به حرفهای صد تا یه غاز او گوش کنی، بفرما، بفرما بریم بالا احمدآقا خیلی وقته منتظر شماس.
- دستپخت اقدس خانم واقعا حرف نداشت. خیلی وقت بود پانیز غذایی به این لذیذی نخورده بود با آنکه غذا در نهایت سادگی تهیه شده بود اما بسیار خوشمزه بود. بعد از صرف غذا پانیز از درون کیفش مبلغی به احمدآقا داد و گفت:
- حالا که قرار است من با شما زندگی کنم بهتره گاهی تو خرج و مخارج خونه به شما کمک کنم.
- احمدآقا در حالیکه درون قلبش از خوشحالی غوغایی به پا بود، پول را به طرف پانیز گذاشت و گفت:
- این حرفها چیه دخترم، اینجا منزل خود توست، تو هم مثل دخترم می مونی، توقع کمک نداریم، هر وقت بود با هم می خوریم و اگه هم نبود خدا رو شکر می کنیم.
- پانیز دوباره پول را به طرف او برد و در مقابلش روی زمین گذاشت و گفت:
- اینطوری من هم راحتترم.
- احمدآقا پول را برداشت و گذاشت توی جیب شلوارش و گفت:
- خدا بده برکت، باشه حالا که اصرار می کنی قبول می کنم، حالا با اجازه ات باید برم جایی کار دارم، شما هم قدری استراحت کنید.
- سپس رو به اقدس خانم کرد و گفت:
- اقدس بلند شو برای پاییز خانم جا پهن کن تا استراحت کند اینها رو هم جمع کن مونده رو زمین.
- اقدس خانم با عجله شروع به جمع کردن سفره کرد و در همان حال گفت:
- چشم، همین الان.
- احمدآقا خوشحال و سر حال خداحافظی کرد و رفت. اقدس خانم از روی تاسف سری تکان داد و در حالیکه به بیرون رفتن او می نگریست گفت:
- رفت همه رو بده کوفتی بخره، دود کنه بره هوا.

پانیز که متوجه معنی حرف او نشده بود گفت:

- ببخشید با من بودید، متوجه ی صحبتتون نشدم.

اقدس خانم آهی کشید و گفت:

- نه خانم با شما نبودم، گفتم پولی رو که شما دادید ... بخره بیاد بشینه پای منقل و وافورش همه شو دود کنه بره هوا،

کاش پولو به اون نمی دادی. از اون پول حتی یه قرون تو خونه و زندگی خرج نمی کنه همه رو خرج...

اقدس خانم بقیه ی حرفش را ادامه نداد، کمی مکث کرد و گفت:

- ای کاش پولو به اون نمی دادی یا لااقل همه ی پولو نمی دادی.

پانیز که به خوبی درک می کرد اقدس خانم چه می گوید گفت:

- از این به بعد قول می دم هر موقع خواستم کمکی کرده باشم تمام پول رو به عموجون ندهم.

برق شادی در چشمان زن بیچاره به وضوح دیده شد و گفت:

- خدا عمرت بده خانم، اینطوری خیلی بهتره لااقل پول که دست من باشه می دونم با اون چه چیزی تو خونه لازمه می

رم می خرم. اصلا هر دو تا با هم می ریم خرید تا کمی هم دلت واشه. ظرفها رو که بردم پایین می یام برات جا پهن

می کنم استراحت کنی.

- اجازه بدید کمکتون کنم.

- وای خاک بر سرم، دیگه چی؟ این چه حرفیه خانم خودم می برم. شما بنشینید الان بر می گردم.

اقدس خانم با عجله از اتاق خارج شد و دقایقی طول کشید تا به اتاق برگشت. به طرف رختخوابهایی که گوشه ی

اتاق بر روی هم به طور منظمی چیده شده بود رفت و ملحفه ی سفید روی آن را کنار زد و چند دست رختخواب از

رو برداشت کنار گذاشت و از رختخوابهایی که مورد استفاده نبود و مخصوص میهمان بود یک دست آن را که از بقیه

تمیزتر بود با ملحفه های گلدار درشت برداشت و به طرف پانیز اومد و گفت:

- الان برایتان جا پهن می کنم تا استراحت کنید.

پانیز که تازه متوجه شده بود او به خاطر چی رختخوابها را زیر و روی می کرده است مانه او شد و گفت:

- خواهش می کنم برای من جا پهن نکنید، فقط کافی است یک بالشت به من بدید.

- چرا تعارف می کنید، حالا که رختخوابها رو ریختم و برایتان رختخواب بیرون کشیدم بلند شو تا برات پهن کنم.

دو هفته از اولین روزی که پانیز به منزل احمدآقا وارد شده بود می گذشت. در این مدت انس زیادی به اقدس خانم

گرفته بود. حمید از بودن پانیز در آنجا بسیار خوشحال بود و همیشه سعی می کرد تا اگر پانیز به چیزی احتیاج پیدا

کرد فوراً برایش تهیه کند. احمدآقا نیز رفتار مودبانه ای با پانیز داشت. در مدت این دو هفته پانیز مبلغی دیگر به

آنها کمک کرده بود که باعث خرسندی احمدآقا و اقدس خانم شده بود.

از گرمای تابستان کم کم کاسته شد. اقدس خانم آن روز از روزهای دیگر خوشحال تر و سرحال تر به نظر می

رسید. پانیز تازه از خواب بیدار شده بود که اقدس خانم وارد اتاق شد و گفت:

- پانیزجون بیدار شدی؟

- سلام حالتون چطوره؟

- خوبم، شکر خدا از روزی که پا به این خونه گذاشتی خیر و برکت از در و دیوار خونه می باره. امروز برای اولین بار منم مثل خیلی از زنها دیگه صبح اول وقت رفتم خرید و از روی بار جنس خریدم.

پانیز که متوجه معنی صحبت های او نمی شد همچنان به او می نگریست. اقدس خانم متوجه ی معنی نگاه پانیز شد و در حالیکه خم می شد تا رختخواب او را جمع کند گفت:

- می دونی همیشه باید صبر می کردم آخر وقت می رفتم و ته بار رو جمع می کردم تا با قیمن ارزانترین پیاز و سیب زمینی و گوجه و اینطور چیزها بخرم، اما امروز به یمن قدم خیر تو منم با غرور و سربلندی رفتم و صبح خرید کردم کاش بودی و زنهای همسایه رو وقتی که با بغل پر می اومدم خونه می دید، خدیجه خانم زن زبون دراز و فضول محل تا چشمش به من افتاد پرسید، بینم اقدس خانم گنج پیدا کردی یا شوهرت کاری شده؟ عفت خانم هم که از حسودی داشت می ترکید فوراً گفت نه بابا، از وقتی اون دختر اومده خونشون یه دفعه وضعشون حسابی خوب شده.

تازگیها همش حمید رو می بینم که می ره از قصابی مش قربون گوشت می گیره اونم چقدر یک کیلو! منم بدون اینکه جوابشو بدم اومدم توی حیاط، اینقدر فضولند که فقط کافیه کنارشون بایستی باید شجره نامه ی زندگیتو برایشون بگی تا دست از سرت بردارند، نمی دونی تازه از پولی که دادی هنوز بازم برام مونده، نمی دونی هر دفعه که به چیزی احتیاج داریم و از اون پول بر می دارم و بدون اینکه مجبور باشم غرغره های احمدآقا را تحمل کنم خرید می کنم. چقدر دعوات می کنم، چقدر دلم می خواد با اجازه ات از پولی که دادی برم یک جفت دمپایی و یک شلوار و یک دونه بلوز برای حمید بخرم. هوا کم کم داره سرد می شه احمدآقا هم که پول نمی ده برای اون لباس بخرم. طفلی بچه ام اصلاً لباس زمستانی نداره. به بهانه ی تولدش هم خوشحالش می کنم هم لباس زمستونش رو می گیرم. خدا خیرت بده تو مثل یه فرشته ای که اومدی و ما رو از بدبختی نجات دادی.

پانیز از قدرشناسی اقدس خانم به وجد آمد و در حالیکه در جمع کردن رختخواب به او کمک می کرد گفت:

- بهتره اون پول رو برای خرجی خونه نگهداری بعداً با هم می ریم هرچی می خوای برای حمید خرید کن، امروز باید برم بیرون کار دارم تا ظهر بر می گردم.

- باز می خوای بری بیرون؟ هنوز دوست باباتو پیدا نکردی؟

- نه باز هم باید بگردم.

- احمد هنوز نمی دونه که بابای خدایبامرزت خونه و کارخونه رو قبل از مرگش فروخته. سعی کن پولی رو که داری کم کم بهش بدی، چون از خدا پنهون نیست از تو هم پنهان نمی کنم اون آدم پول پرستی است تا روزی که بدون پول داری برایش ارزش و احترام داری وای از اون روزی که بفهمد دیگه پولی نداری خداست که فقط اون موقع می تونه کمکت کنه. باید حواستو جمع کنی و زود به زود بهش پول ندی والا اینطوری پر توقع می شه و هرچند روز یکبار ازت پول می خواد به جون حمیدم هنوز بهش نگفتم که به غیر از این پس اندازی که داری دیگه پولی نداری والا خدا می دونه چه قشقرقی به پا می کنه.

- اقدس خانم، احمدآقا هر روز صبح تا شب تو خونه است پس خرج زندگیتونو از کجا می یارید؟

- احمدآقا یه خونه ی دیگه چندتا کوچه اونطرفتر داره که داده اجاره. خرجی ما از پول اجاره ی اون خونه است

هرچند که بیشتر خرج خودش و منقل و وافورش می شه. راستی پانیز جون چند دفعه وقتی که رفتی بیرون ازم

پرسیده کجا می ری؟ منم گفتم می ری دنبال دوست بابات بگردی. اون باورش نشده تازه برات پیغام داده که بهت

بگم اینجا جنوب تهرونه خوبیت نداره با این سر و وضع بیرون بری. از این به بعد خواستی بری بیرون چادر سرت کن به خدا روم نمی شد بهت بگم، اما دفعه ی آخری که به من گفت اگر بهت نگم ایندفعه خودش بهت می گه، ترسیدم باهات بد حرف بزنه به خاطر همین مجبور شدم بهت بگم، شرمنده.

اقدس خانم بالحنی خجالت زده حرفش را زد و در حالیکه سعی می کرد به چشمان پانیز نگاه نکند در ادامه صحبتش گفت:

– هر وقت خواستی بری بیرون می تونی چادر منو که مخصوص میهمانی رفتنم هست سرت کنی صبر کن الان برات می یارم.

ایستاد و به چهره پانیز نگریست و گفت:

– از دستم ناراحت که نشدی؟

پانیز لبخندی زد و گفت:

– نه اتفاقا به نظرم اینطوری بهتره. حق با احمد آقااست هر وقت از تو محل می گذرم از نگاه های مدرم خسته شدم.

اقدس خانم به شوخی به پشت پانیز کوبید و گفت:

– خیلی ها از من می پرسند فامیلتون نمی خواد شوهر کنه. هنوز نیومده خیلی خاطر خواه پیدا کردی، اگه اجازه بدی بگم هر کس میخواد بیاد صحبت کنه.

پانیز لبخندی زد و گفت:

– فعلا اینقدر گرفتاری دارم که وقت اینکه بخوام به ازدواج فکر کنم ندارم.

– هر چند میدونم اینها رو اصلا قابل نمی دونی. اما بدم نمی یاد بیان ببینم چه جور آدمهایی هستند.

– نه اقدس خانم چرا وقتی فکر ازدواج ندارم بیخودی مردم رو علاف کنیم؟ هر کس پرسید بگو نامزد داره. اینطوری بهتره حرف و حدیثی هم در نیامد.

– بهشون گفت مکه دختر یه ادم درست و حسابی هستی، هر چند از سر و وضع تو خودشون فهمیدنند اما چکار کنند یا

پسرشون یا برادرشون یا چه میدونم فک و فامیلشون اونقدر به اونها اصرار می کنند تا اینکه مجبور می شوند رو

بزنند هر چند از قبل جوابشونو می دونن، باشه از این به بعد هر کس پرسید میگم نامزد کردی، راس گفتمی اینطوری بهتره.

ساعتی بعد پانیز در مقابل آینه ایستاده بود و در حالیکه چادر مشکی اقدس خانم را سرش کرده بود خود را می

نگریست. با چادری که به سرش کرده بود قدش کوتاهتر از قبل به نظر می رسید. اقدس خانم در حالیکه با نگاه او

را تحسین می کرد گفت:

– با این چادر چقدر بانمک شدی، اینطوری احمد آقا دیگه بهانه نمیتونه بگیره.

– بله حق با شماست.

– برای ناهار که بر میگردی؟

– نمیدونم، اگر دیر کردم نگران نشو.

– باشه. دعا میکنم حتما دوست بابات رو پیدا کنی.

- اون دوست بابام نیست، وکیل اوست.
- منکه از این چیزها سر در نیارم. هر وقت گفتم دوست بابات. منظورم همین مردی که گفتی، اسمش چی بود؟
- پانیز سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد رد همان حال گفت:
- اسمش نیست، شغلش وکالت است. ایشان وکیل بابام هستند.
- بیخود خودتو خسته نکن. شکر خدا اینقدر نداشتیم که بخوریم چه برسه که سرو کارمون به این آدمها برسه. برو دیگه می ترسم دیرت بشه.
- حدودا سه ماه دیگر از روزی که پانیز در آن خانه میهمان شده بود می گذشت. هر چند که دیگر کسی او را به چشم میهمان نگاه نمی کرد و کم کم به صورت عضوی از اعضای خانواده شده بود. پولی را که شهلا خانم به او داده بود رو به اتمام بود و احمد آقا هم چند بار از او پرسیده بود حالا که او تهران است چه کسی به کارهای کارخانه رسیدگی می کند که هر بار پانیز به کمک اقدس خانم قصه ای سر هم کرده و او را قانع ساخته بودند. در این اواخر پانیز کمتر می توانست در خرج و مخارج خانه به احمد آقا کمک کند و این موضوع کم کم باعث نارضایتی او شده بود. گاه و بیگاه به اقدس خانم نق می زد:
- این دختره کم کم داره یادش می ره که تو خرج این خونه دخیله.
- اقدس خانم هراسان به او پاسخ داده بود:
- مرد صداتو بیار پایین زشته. طفل معصوم از روزی که اومده که تمام خرج این خونه رو اون داده.
- داده که داده. در عوض جای خواب پیدا کرده. اگه می خواست بره مسافر خونه چقدر باید کرایه می داد. حالا فکر کنه داره کرایه میده.
- مرد انصاف داشته باش. کی ما تو این خونه اینقدر بریز و بپاش داشتیم. ماه به ماه که گوشت تو خونمون نمی اومد. سال تا سال که رنگ میوه رو نمی دیدیم، شکر خدا از روزی که اومده هم خورد و خوراکمون مثل آدم حسابی ها شده هم رخت و لباسمون، تو این چند ماهه که ندیدم یکبار خمار باشی، تویی که همیشه از فرط خماری آب دماغتو نمی تونستی بالا بکشی، حال چی شده اون روزها یادت رفته؟ شاید تو یادت رفته باشه اما من یادم نرفته که همیشه غذمون یا سیب زمینی آپیز بود یا اشکنه، منکه مدیونشم، در مقابل یه دست رختخواب و یک متری که برای خوابیدن در اختیارش گذاشتیم طفل معصوم خیلی بیشتر از آنچه که اینها ارزش داشته باشند خرج کرده، حلالم درست نیست صداتو بشنوه.
- احمد آقا با آنکه میدانست حق با اقدس خانم است اما حرص و طمع تمام وجودش را فرا گرفته بود:
- خرج کرده، اگه من بهش پناه نمی دادم خدا میدونه تا به حال چه بلایی سرش اومده بود. فکر کردی یه دختر تک و تنها تو این شهر یا چه فرقی می کنه تو شهر خودشون میتونه راحت برای خودش زندگی کنه.
- اقدس خانم ضربه ای به گونه اش زد و نالید:
- خدا مرگم بده مرد صداتو بیار پایین، چرا هر چی میگم آرومتر لج می کنی بدتر صداتو می بری بالا، والله قباحت داره. صدامونو می شنوه زشته.
- برای من زشته یا اون که سر بار زندگی ما شده.
- اقدس خانم که دید نشستن در آنجا به جز اینکه احمد آقا هر دقیقه صدایش را بلندتر کند نتیجه دیگری ندارد از جا بلند شد و غرغرکنان گفت:

- من که حریف تو نمی شم.
- از جا برخاست و از اتاق پایین خارج شد. از پله های آهنی بالا رفت و وارد اتاق طبقه دوم شد. پانیذ که تمام صحبت آنها را شنیده بود به او نگریست و گفت:
- چیه بازم پول میخواد؟
- آره، صد دفعه بهت گفتم بد عادتش نکن. گوش نکردی. من اونو بهتر می شناسم فقط کافیه بوی پول بشنوه دیگه ول کن نیست. حلالم چون مدتی کمتر پول بهش می دی صداهش در اومده. چکار کنه به مفت خوری عادت کرده. پانیذ درمانده و مستاصل گفت:
- چکار کنم چند تومن بیشتر ندارم. اگه اینم بدم به اون خودم چه جوری دنبال وکیل پدرم بگردم. تازه اگه این پولو به اون بدم چند وقته دیگه چکار کنم پولی ندارم.
- اقدس خانم که دلش به حال او می سوخت کنارش نشست و گفت:
- ولش کن بذار اینقدر غر غر کنه جونش در آد. بیخود پولو برنداری بهش بدی، باشه شاید تونستی تا قبل از اینکه پولت تموم بشه دوست باباتو پیدا کنی.
- می ترسم داد و بیداد راه بیاندازه، تو در و همسایه آبروریزی بشه.
- نترس در و همسایه دیگه به داد و بیدادهای اون عادت کردن.
- زمستان با تمام سردی که داشت از راه رسید. این اولین زمستان سختی بود که پانیذ تجربه می کرد. در اتاقی که وسیله مناسب و نفت برای گرم کردن نداشت. پولی هم نداشت تا احمد آقا را مجبور سازد با او رفتاری محترمانه داشته باشد. سرمای زمستان از یک سو و بد و بیراههایی که احمد آقا هر روز به او میداد زندگی را برایش سخت و دشوار ساخته بود. در این بین تنها دلخوشی پانیذ دلداریهای اقدس خانم و نوازش های حمید کوچولو بود که هر گاه او را گریان می دید کنارش می نشست و با دستان کوچکش اشکهای او را پاک میکرد و در حالیکه صدایش از شدت غم و اندوه می لرزید میگفت:
- گریه نکن آبجی جون، تو که گریه میکنی منم گریه ام میگیره.
- پانیذ که دوست نداشت قلب کوچک کودک غصه دار شود گفت: 0
- داداش کوچولو گریه نمی کنم. نمیدونم چی رفته تو چشمم.
- حمید همانطور که او را می بوسید گفت:
- این روزها چقدر آشغال تو چشمت میره.
- آره حق با توه. باید بیشتر مواظب خودم باشم.
- حمید در حالیکه عصبانیت در صدایش موج میزد گفت:
- خودم آخر اونو میکشم. حالا می بینید، فکر میکنید من هنوز بچه ام، میدونم که از دست اون گریه میکنی. شنیدن که چقدر بهت فحش داد، چند وقته دیگه کاری به من نداره. همش به تو فحش میده، حالا می بینی بزرگ که شدم بهش فحش میدم.
- اقدس خانم در حالیکه از ترس پشت دستش می زد گفت:
- زبون به دهن بگیر بچه، الان صداتومی شنوه می یاد سراغت.
- غلط میکنه خودم از این بالا هولش میدم می اندازمش پایین مردیکه معتاد رو.

پانیز که دوست نداشت حمید به خاطر او کتک بخورم او را در آغوش گرفت و گفت:

- آجی رو چقدر دوست داری؟

- اندازه تموم آسمون و به اندازه ننه ام.

- پس باید به آجی یه قولی بدی.

- باشه.

- باید قول بدی که تو هیچ وقت به کسی ناسزا نگی. قول میدی؟

- باشه.

- باید قول بدی که هیچ وقت کسی رو نزنی هر چقدر هم که بزرگ و قوی شده باشی.

- باشه.

- اگر روزی قولت رو فراموش کنی و به کسی ناسزا بدی یا کسی رو بزنی دیگه هرگز آجی تو نمی شم. می رم یه

داداش کوچولوی دیگه برای خودم پیدا می کنم.

- به خدا دروغ گفتم اصلا فحش نمی دم، کسی رو هم نمی زنم از پیش من نرو.

- باشه منم قول میدم تا هر روزی که تو پسر خوبی باشی پیشتم بمونم.

اقدس خانم گفت:

- پانیز جون الان یه ساعته که صدات افتاده. صبر کن برم بینم اگه خوابیده یه کم غذا برات قایم کردم بیارم

بخوری.

بغض دوباره راه گلوی پانیز را گرفت، مدتی بود که احمد آقا اجازه نمی داد اقدس خانم به او غذا بدهد، او گفته بود تا

روزی که پانیز پول غذا رو نپردازد حق اینکه غذا بخورد ندارد، همینقدر که اجازه می دهم اینجا بمونه باید خدا رو

شکر کنه، بدینوسیله سعی داشت پانیز را مجبور سازد از ارثیه ای که از پدرش به ارث برده به او پول بدهد، هر چه قدر

اقدس خانم و پانیز به او می گفتند که بهرام احتشام تمام دارتیش و پول نقدی را که داشته در یکی از بانکها به

حساب پانیز گذاشته و خانه و کارخانه را فروخته است او باور نمی کرد. اما بعد از مدتی کم کم باورش شد که هیچ

پولی در کار نیست، تازه فهمید که گول ظاهر پانیز را خورده و او فقط باری اضافی بر زندگی اش است. از آن پس

روز به روز اخلاقش بدتر از روز قبل می شد، تا اینکه چند روزی بود به اقدس خانم اجازه نمی داد غذایی به پانیز

بدهد. در حالیکه با عصبانیت در اتاق پایین نشسته بود به اقدس خانم گفت:

- زودتر یه نفر رو پیدا کن بیاد این دختره رو بگیره.

اقدس خانم در جوابش با ناراحتی گفت:

- من که نمیتونم راه بیفتم تو محل بگم بیاید ما یه دختر دم بخت داریم. بیاید اونو ببرید.

- چرا اگه لازم باشه خودم این کارو میکنم. زن خودم ندارم بخورم این هم برای من شده سر خر، اون توله سگ کم

بود این کره ## هم اضافه شد، انگار من یتیم خونه باز کردم. از فردا روی در حیات بنویس یتیم خونه احتشام، هر

کس یعتیم داره بیاره بده براش نگه دارم.

- مرد از خدا بترس. اینقدر به طفلهای معصوم بد و بیراه نگو حالا باش و ببین خدا چگونه جزاتو بده.
- بلند شو از جلوی چشم گمشو، خدا چطوری میخواد دیگه جزامو بده، همین که سه تا مفت خور مثل شماها انداخته بی ریشم داره مجازاتم میکنه. راستی از خدا میخوام به این دختره یواشکی غذا بدی اونوقت هر چی دیدی از چشم خودت دیدی. از فردا بگو بره کار کنه پول در بیاره اگه میخواد اینجا غذا بخوره و بخوابه باید پولشو بده. اینجا یتیم خونه که نیست والله هتل هم باز نکردم. خدایا کرمت رو شکر، این هم شد قسمت که به من دادی؟ اینم شد شانس مردیکه پولش از پارو بالا می رفت عشق و کیفش رو خودش کرد توله اش رو انداختی گردن من!
- مرد اینقدر کفر نگو، اینقدر این دختره بیچاره رو اذیت نکن والله گناه داره.
- پس من چی، من گناه ندارم که سر پیری باید یتیم داری کنم؟
- اقدس خانم از جا برخاست و گفت:
- برم یه ذره نفت ببرم طفل معصوم یخ زد اون بالا.
- احمد آقا از جا پرید و گفت:
- میخوای چه غلطی کنی؟ من میگم نره تو میگی بدوشش، من میگم حق نداری غذا بهش بدی تو تازه میخوای نفت ببری خانم نچاد، نه خیر این خبرها نیست. نفت رو به من مجانی نمی دن که مجانی بریزمش دور.
- مرد، مریض میشه می افته رو دستمون. اون موقع باید کلی دوا و درمون کنیم داری خرجش کنی؟
- به من چه که خرجش کنم، کی پیش انداخته که من دوا و درمونش کنم؟
- میخوای چیکار کنی از سرما بمیره؟
- خیلی خوب فقط یه کمی نفت تو چراغ بریز، همین قدر که اتاق هوا گرفت خاموشش کن فهمیدی؟
- اقدس خانم همانطور که از در اتاق خارج می شد گفت:
- آره بابا فهمیدم، سگته نکن.
- سپس از پله های آهنی که سرمای زمستان را در خود جمع کرده بودند و از فرط سرما به پوست دست می چسبیدند بالا رفت و با صدای آهسته ای گفت:
- الهی بمیری مرد، اون موقع که پولهاشو میگرفتی دود می کردی خیلی عزیز بود، حالا با طفل معصوم بین چیکار میکنه. نه غذا بهش میده نه نفت که چراغ اتاقش رو روشن کنه. الهی ذلیل بمیری که از دستت خلاص بشیم. نمیدونم چرا نمی میره؟ پیر گفتار شده هنوز سرپاست ،انگار داداش کوچیکه...
- صدای احمد آقا از پایین شنیده شد:
- چی چی داری غر میزنی؟ راست میگی بلند بگو تا جوابتو بدم.
- اقدس خانم در حالیکه پشت چشمی نازک می کرد وارد اتاق شد و در همانحال گفت:
- تو فقط خلق شدی برای جر و بحث کردن با دیگران.
- دِ اگه جوابتو ندَم که روز به روز روت...
- اقدس خانم وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. پانیذ که از فرط سرما خودش را زیر لحاف جمع کرده بود، با چشمانی بی فروغ و رنگ پریده به او نگریست و گفت:
- باز به خاطر من باهاش دعوا کردی؟
- زبون آدمیزاد سرش نمی شه که ، مدام غر غر میکنه.

- تو رو خدا به خاطر من باهش دهن به دهن نشو، دوست ندارم به خاطر من خلقت تنگ بشه.
 - باور کن به خاطر تو باهش دعوا نموده، صبر کن الان چراغ والور رو پر از نفت میکنم. خیلی زود اینجا گرم گرم میشه. یه کم صبر کن وقتی که خوابش برد می رم برات غذایی رو که کنار گذاشتم می یارم تا بخوری، به خدا از روت شرمندم ام پانیز جون، تموم پولها تو به خاطر ما جمع کردی حالا افتادی زیر دست این از خدا بی خبر.
 - من گرسنه نیستم. نمیخواه تو این سرما بری بیرون، باشه بعدا بده حمید بخوره.
 اقدس خانم با دلخوری گفت:
 - گرسنه ام نیست یعنی چی؟ تو از صبح تا حالا به غیر از اون یه کف دست نونی که برات آوردم مگه چیز دیگه ای خوردی، لامذهب مثل سگ نگهبان هر وقت که میخوام پیام بالا منو می پاد، مجبورم که هرچی میخوام بیارم زیر لباسم قایم کنم....

شاید چندشت می شه نمی خوری آره؟
 - نه باور کنید که شکم گرسنه چندش سرش نمی شه فقط نمی خوام یه هو بفهمه باهات اوقات تلخی کنه.
 - تازه اگه فهمید و اوقات تلخی هم کرد فدای سرت اینقدر نسبت به من و حمید خوبی کردی که اینها در مقابل کارهای تو هیچی است.
 کم کم هوای اتاق گرم می شد و گرمای اتاق همراه با بوی تند نفت حال پانیز را دگرگون می ساخت. به یاد خانه ی بزرگ و شیکشان در اصفهان افتاد. به یاد آنهمه بریز و پاشهایی که آن روزها می کرد که قدرشان را ندانسته بود، دلش برای یک غذای خود و عالی لک زده بود. در این چند روز آنقدر نان خالی خورده بود که حتی برای چشیدن سوپی داغ هرچند که فقط سبزیجات در آن باشد له له می زد.
 اقدس خانم بعد از آنکه مطمئن شد احمد آقا خواب است آرام از پله ها پایین رفت و از توی آشپزخانه غذای مختصری را که پنهان ساخته بود، برداشت و به اتاق بالا برد. پانیز با اشتهای کامل غذا را خورد. اقدس خانم کمی من و من کرد و گفت:
 - پانیز جون برات پیغام داده که باید بری دنبال کار.
 - اتفاقا خودم هم تو فکر بودم اما نمی دونم باید دنبال چه کاری بگردم؟
 - خدا بزرگه. انشاء... که یه کار خوب گیر می یاری، کارش که درآمدش هم زیاد باشه.
 پانیز نگاه حق شناسانه ای به او کرد و گفت:
 - اگه شما نبودید نمی دونم باید چکار می کردم، تو رو خدا برام دعا کنید تا بتونم یه کار خوب پیدا کنم.
 - به خدا همیشه هم برای تو و هم برای حمید دعا می کنم که عاقبت به خیر بشید.
 صبح روز بعد پانیز به امید یافتن کاری مناسب از منزل احمد آقا خارج شد، چند جا سر زد یا احتیاج به کارگز و منشی نداشتند یا محیط مناسبی برای کار کردن یک دختر جوان نبود. چشمان حریص مردان که با حرص و ولع او را نگریسته و با نیشخند به او پاسخ داده بودند او را ترسانده بود. روز اول بدون آنکه نتیجه ی مطلوبی به دست آورده باشد، به خانه بازگشت.

تمام هفته را به دنبال کار می گشت تا اینکه در یک شرکت بازرگانی به عنوان منشی مشغول به کار شد. کارهای مناسب زیادی پیدا کرده بود که حقوق خوب داشتند اما همگی تاکید کرده بودند باید ضامن معتبری او را ضمانت کند. مسئله ی ضامن معتبر یکی از مشکلات دیگری بود که برای او پیش آمده بود، اولین مزیت این کار این بود که از صبح ساعت هشت مشغول به کار می شد و تا غروب ساعت شش بعدازظهر، به این ترتیب دیگر لازم نبود غرغره های احمدآقا را تحمل کند و یا اقدس خانم به خاطر او با احمدآقا مشاجره نماید.

روزی که اولین حقوق ماهانه اش را گرفت، قبل از آنکه به منزل احمدآقا بازگردد، سر راه برای حمید یک جفت دستکش و برای خودش و اقدس خانم شالی پشمی گرفت. سپس سر راه یک جعبه شیرینی گرفت و به منزل بازگشت. حمید که این روزها خیلی برای او دلتنگی می کرد به محض ورود او فریادی از شادی کشید و به طرفش دوید.

- آخ جون ننه آبجی اومد، سلام آبجی.

پانیز با خوشحالی نشست و او را که به طرفش دویده بود در آغوش گرفت و گفت:

- سلام داداش کوچولو، حالت چطوره؟ مامان رو که اذیت نکردی؟

- نه به خدا از خودش پیرس.

- آفرین، بیا اینم جایزه ات.

- اینها چیه؟

- این یکی جعبه پر از شیرینی برای داداش کوچولو و این هم یک جفت دستکش تا باهاش حسابی برف بازی کنی.

- یعنی همه ی اینها واسه ی منه؟

- آره داداش کوچولو همه اش برای خودته.

حمید با خوشحالی سر خم کرد و گونه ی پانیز را بوسید. بعد با عجله از پله ها بالا رفت. اقدس خانم از اتاق خارج شد و چون دستان حمید را پر دید با دلخوری گفت:

- تو که حقوقتو برای این پسره خرج کردی. چرا پولها تو برای خودت نگه نمی داری؟

- باید اولین پولی که می گرفتم شیرینی می خریدم قبلا بهش قول داده بودم.

اقدس خانم سرش را جلو برد و آرام در گوشش نجوا کرد:

- یاد روزهای سختی که پشت سر گذاشتی بیفت، اونوقت قدر اون پولتو بدون.

احمدآقا از اتاق خارج شد و گفت:

- برای چی بیرون ایستادی عموجون؟ زودتر بیا تو تا سرما نخوردی.

اقدس خانم که پشتش به او بود، آرام در حالیکه پشت چشمی نازک می کرد گفت:

- ای بی شرف، باز بوی پول شنیده.

پانیز لبخندی به او زد و گفت:

- عیبی نداره اینم اخلاقی اینطوریه کاریش نمی شه کرد.

سپس رو به احمدآقا کرد و گفت:

- سلام عموجون، امروز حالتون چطوره؟

- شکر خدا خوبم، فقط یه کم پاهام درد می کنه.

- انشاء... خوب می شید.

- امروز مثل اینکه شکر خدا حقوق گرفتی.

- بله بفرمائید اینم بیست هزار تومان بابت اجاره ی اتاق بالا.

- این چه کاریه عموجون. کی از تو پول اجاره خواست؟

اقدس خانم همانطور که به طرف آشپزخانه می رفت گفت:

- از قدیم گفته اند دیوار حاشا بلنده اما فکر نمی کردم تا اینقدر. پانیز جون تا تو بری بالا برات چایی می ریزم می یارم.

پانیز از او تشکر کرد و از پله ها بالا رفت. هنگامی که وارد اتاق شد دید حمید دستکشها را دست کرده و مشغول خوردن شیرینی است. به محض اینکه پانیز وارد اتاق شد با خوشحالی گفت:

- دستت درد نکنه آبجی جون، چقدر خوشمزه است.

- نوش جونت عزیزم.

حمید یک دانه شیرینی از درون جعبه برداشت. به طرف پانیز گرفت و گفت:

- آبجی جون دهننتو باز کن تا شیرینی رو بذارم تو دهننت.

پانیز خندید و گفت:

- بزرگه تو دهنم جا نمی گیره.

- با فشار همه اش رو تو دهننت جا می دم، نمی دونی اینطوری شیرینی خوردن چه کیفی داره.

- تو هر طور که دوست داری بخور نوش جونت. من نمی خورم.

- جون آبجی اینو بخور.

پانیز بی اختیار دهانش را باز کرد و حمید شیرینی را در دهانش گذاشت و هر دو با هم خندیدند. اقدس خانم وارد شد و با دیدن صحنه ی دهان پر از شیرینی پانیز و حمید با صدا خندید و گفت:

- چه خبره؟ چرا اینطوری می خورید؟

پانیز از درون جعبه شیرینی برداشت و به حمید داد سپس در حالیکه می خندید به او اشاره کرد شیرینی را همانطور که به او داده بود به اقدس خانم بدهم. اقدس خانم سینی چای را زمین گذاشت و توسط حمید با دانه ای شیرینی پذیرایی شد.

بهار با تمام لطافتش از راه رسید، بهار برای حمید کوچولو که توسط پانیز نونوار شده بود از تمام بهارهایی که به یاد داشت زیباتر بود. مثنی بود که پانیز متوجه شده بود در شرکت کارهایی به طور پنهانی انجام می شود. کاری مثل قاچاق کالا و گاهی اوقات نیز قاچاق مواد مخدر بنابراین بدون آنکه به رئیس شرکت چیزی بگوید بعد از گرفتن حقوقش دیگر پا به آن شرکت نگذاشت.

چند روز بود که روزها همچون روزهای قبل از منزل خارج می شد و هر کجا که به فکرش می رسید به دنبال کار مناسبی می گشت، فقط اقدس خانم در جریان کارهای او بود. او را همچون خواهری بزرگتر دوست می داشت، در این مدت کوتاه انس و الفتی محکم در میان آنان به وجود آمده بود. ایده ی اقدس خانم بود که احمدآقا از جریان بیکاری پانیز بی خبر بماند. بیم آن را داشت دوباره بدخلقی های او شروع شود. تقریباً مدت بیست روز از بیکاری پانیز می گذشت اما او همچنان به دنبال کاری مناسب می گشت، ترس و وحشت سرتاپای دو زن را فراگرفته بود.

چند روز دیگر پانیز می بایست مبلغ بیست هزار تومان به احمدآقا می داد تا دهان او به مدت یک ماه بسته می شد. هر دو دست به دعا برداشته بودند که در فرصت باقی مانده تا سر برج او کار مناسبی پیدا کند. آن روز پانیز خسته و کوفته از بیرون به منزل بازگشت. احمدآقا سرحال و قبراق در وسط حیاط ایستاده بود و برای قناری کوچکی که درون قفس از طرفی به طرف دیگر می پرید سوت می زد. تا چشمش به پانیز افتاد با خوشرویی گفت:

- زود اومدی عمو!

- سلام، خسته بودم زود تعطیل کردم.

- خوب خسته نباشی. باید قدر رئیست رو بدونی که اینقدر هوای زیر دستانش رو داره.

- بله حق با شماست.

ناگهان احمدآقا به طرف او نگرید و لحن صحبتش عوض شد:

- فکر کردی با هالو طرفی، خسته بودم و تعطیل کردم؟ برو این قصه ها رو برای یه هالویی مثل خودت تعریف کن

راستش رو بگو بینم چرا زود برگشتی؟

اقدس خانم سراسیمه از توی آشپزخانه اومد بیرون و گفت:

- چیه؟ چه خبرته؟ چرا صداتو می بری بالا؟

احمدآقا اشاره ای به پانیز کرد و گفت:

- فکر می کنه چون پیرم لابد خرم هستم.

- این بنده ی خدا کی همچین حرفی زد؟

- لازم نیست که بهم بگه، رفتارش اینو می گه.

- مگه چه کار کرده، جز اینکه پرسیدی چرا زود اومدی اونم گفت خسته بودم و زود تعطیل کردم؟

- برو زن، برو تو دیگه چرا اینها رو باور می کنی؟ مردیکه یعنی انقدر دلش به حال زیر دستاش می سوزه تا گفتند

خسته شدیم بگه برید خونتون؟

- اصلا از کار بیرونش کردن. اصلا شاید اون کارش رو دوست نداشته ولش کرده، حالا چی می گی؟ دوست نداشته

اونجا کار کنه با کار کردن اونم تو کار داری؟

- غلط می کنه که کارش رو ول کنه. هیچ فکر کرده که از کجا باید بیارم شکمش رو سیر کنم؟

- هیس مرد چرا آبروریزی می کنی؟ این طفل معصوم که از اجاره ی خونت بیشتر هرماه بهت پول می ده. اگه بابت

اجاره خونت ماهی پونزده تومن می گیری، این که ماهی بیست تومان بهت می داد.

- داد که داد وظیفه اش بوده، من اینجا مال مفت ندارم که به کسی بدم.

- مرد از قدیم گفتن در دیزی بازه حیای گربه کجاست. اقلا یه کم انصاف داشته باش. اینقدر مثل گربه بی صفت و

بی چشم و رو نباش. از اون روزهایی که از این طفل معصوم بیست تومن بیست تومن می گرفتی دود می کردی می

فرستادی هوا یادت میاد یه کم خجالت بکش.

- دود کردم دادم هوا به کسی مربوط نیست. مالم بوده اصلا دلم می خواد آتیشش بزم...

پانیز همچنان ایستاده بود و به حث آن دو گوش می داد. هر لحظه کار خرابتر می شد. دخالت اقدس خانم هم نتوانست احمدآقا را ساکت کند هر چه می گذشت صدای احمدآقا بلندتر می شد و هر آنچه می توانست به اقدس خانم و پانیز و حمید بد و بیراه می گفت:

- بابا دست از سر من بردارید، چی از جونم می خواهید؟ بابا همسایه ها یکی بیاد به دادم برسه. ندارم از کجا بیارم تا شکم شماهارو سیر کنم؟

اقدس خانم هراسان گفت:

- صداتو بیار پایین چرا بیخوری مغلطه به پا می کنی؟ چرا آبروریزی می کنی؟ کی از تو مرغ و مسماه خواست، کی از تو رخت و لباس آنچنان خواسته؟ شکر خدا اگه شده نون خشک هم بخوریم که صدامون درنیومده و اعتراضی نکردیم. ما که ابرو داری می کنیم تو چرا بی آبرویی از خودت در می یاری؟ یه کم خجالت بکش مرد. وقتی می ری تو کوچه چشمت که به مردم می افته نمی میری از خجالتت؟ تا حالا شده که صدای یکی از مردهای همسایه رو تو این چندین و چند سال بشنوی؟ چرا اینقدر خون به دل ما می کنی، از خدا بترس.

اقدس خانم به طرف پانیز اومد و بازوی او را گرفت و گفت:

- بیا بریم بالا پانیز جون، این مرد که زبون آدمیزاد سرش نمی شه، بی حیایی رو به خودش مالیده، یاد گرفته چه جوری کارش رو پیش ببره، بیا بریم بالا اینقدر اینجا هوار بکشه بلکه انشاء... قلبش از کار بیفته و یه خلق رو راحت کنه.

احمدآقا که صدای او را شنیده بود با عصبانیت هرچی در توان داشت فریاد زد:

- انشاء... تو سقط می شی، انشاء... قلب اون داداش... از کار به ایسته...

پانیز و اقدس خانم وارد اتاق شدند و در را پشت سرشان بستند. صدای احمدآقا همچنان به گوش می رسید. اقدس خانم که پانیز را رنگ پریده و پژمرده دید گفت:

- اصلا به حرفهاش اهمیت نده، بذار اینقدر وق بزنه تا خسته بشه. خوب بگو بینم چی شد؟ کاری پیدا کردی؟
- نه بابا، هر جارو که فکرش رو بکنی سر زدم.

- امروز یکی از زنها همسایه مون رو دیدم ازش پرسیدم جایی کاری سراغ نداره؟ گفت یه تولیدی لباس زنانه است تو خیابون ##### که قبلا خواهزش اونجا کار می کرده. خواهرش چون شوهر کرده دیگه سر کار نمی ره. گفت اگه دوست داشته باشی آدرس اونجا رو بهمون بده. البته نگفتم برای تو می خوامی گفتم برای یه بنده ی خدا که دنبال کار می گرده می خوام. حالا قرار شده آدرس رو غروب از خواهرش بگیره بیاره در خونه به نظرت چطوره؟
پانیز از روی ناچاری لبخندی زد و گفت:

- با توجه به سوادى که دارم کاری که درست و حسابی باشه ضامن معتبر می خواد که ما نداریم.

صدای احمدآقا دیگر به گوش نمی رسید. اقدس خانم به شوخی گفت:

- مثل اینکه صداش دیگه در نمی یاد بلند شو بریم پایین بینم شاید به امید خدا سخته کرده افتاده.
پانیز به خنده افتاد و گفت:

- خدا نکنه، اونوقت تازه اول بدبختی است.

اقدس خانم با تعجب پرسید:

- چرا بدبختی؟ تازه اول آزادی است.

- نه اول بدبختی است چون پول کفن و دفنش رو از کجا بیاریم؟
اقدس خانم خندید و گفت:
- غصه نخور، اون بمریه پول کفن و دفنش رو شهرداری می ده. نمی تونند که دفنش نکنند. بوی جسدش کل شهر و بر می داره.
- پانیز قلب کوچکش به درد آمد و آهسته گفت:
- خدا نکنه بلایی سرش بیاد.
- اقدس خانم از در اتاق بیرون رفت و همانطور که از پله ها پایین می رفت گفت:
- اینقدر مرد داد و قال راه انداخته که یادم رفت لااقل یه لیوان آبی، چایی چیزی برات بیارم.
- پانیز همیشه شرمنده ی این زن مهربان و باگذشت می شد، هرگاه که احمدآقا می اومد بر سر او داد و بیداد کند اقدس خانم با از خودگذشتگی مداخله می کرد و احمدآقا خیلی زود پانیز یادش می رفت و عصبانیتش را سر او خالی می کرد.
- پانیز با خود اندیشید:
- اگه اقدس خانم نبود چطوری باید با احمدآقا زندگی می کردم؟ کاش زودتر می توانستم وکیل پدرم را پیدا کنم و به این زندگی نکبت بار پایان می دادم.
- صدای حمید از درون حیاط به گوش رسید:
- ننه، آبجی اومده؟
- آره.
- کجاست؟
- می خواستی کجا باشه؟ تو اتاق بالاست دیگه.
- حمید با عجله از پله ها بالا آمد و تا چشمش به پانیز افتاد گفت:
- سلام آبجی اومدی؟
- آره داداش کوچولو خیلی وقته که برگشتم، کجا بودی؟ تو کوچه ندیدمت.
- رفته بودیم تو گود بازی کنیم.
- توی گود، گود کجاست؟
- حمید با دست به طرفی اشاره کرد و گفت:
- اوم طرف پشت خونه هاست، آبجی بگو امروز اونجا چی دیدیم؟
- چی دیدید؟
- یه چاه به چه گودی، هرچی با بچه ها سنگی می انداختیم و گوش می کردیم صدای افتادنش به ته چاه رو نمی شنیدیم.
- پانیز وحشت زده پرسید:
- رفته بودی اونجا بازی می کردی؟! نگفتی بیفتی تو چاه؟

- نه مواظب بودم.
- حمید من امروز از اینجا دیگه می رم.
- چرا آبجی؟ چرا مگه چی شده؟
- چون دوست ندارم مدام نگران تو باشم.
- آخه چرا مگه من چه کار کردم؟
- می خواستی چکار کنی دیگه؟ نمی گی بیفتی توی اون چاه به اون گودی؟ دوست نداری همیشه نگران تو باشم. بلند شوم وسایلم را جمع کنم.
- حمید ملتسانه گفت:
- باشه آبجی قول می دم دیگه طرف اون چاهه نرم، اینطوری دیگه نمی ری؟
- پانیذ لبخندی زد و گفت:
- قول مردونه می دی؟
- قول مردونه می دم.
- باشه پس منم جایی نمی رم، همین جا می مونم.
- حمید صدای پای اقدس خانم را شنید و گفت:
- آبجی تو هم قول می دی به ننه نگی که رفته بودم سر چاهه؟
- چرا؟
- آخه بهم گفته بود اگه بروم سراغ اون چاهه ایندفعه پاهامو داغ می کنه.
- ولی بازم گوش ندادی و رفتی.
- آخه اون موقع قول مردونه نداده بودم.
- باشه، حالا که قول دادی منم نمی گم قول می دم.
- قول مردونه؟
- قول مردونه.
- حمید و پانیذ خندیدند. اقدس خانم وارد اتاق شد:
- چیه حمید آقا تا چشمت به آبجی جونت می افته نیشت تا بناگوش وا میشه.
- آخه آبجی من بهترین و خوشگلترین آبجی دنیاست.
- خوش به حالت که از این آبجی های خوب و خوشگل داری.
- اقدس خانم مقابل پانیذ نشست و گفت:
- بخور تا خستگیت در بره.
- صدای در حیات بلند شد. حمید بلافاصله از جا برخاست و از مقابل در حیات پرسید:
- کیه؟
- صدای زنی بلند شد:
- اقدس خانم خونه اس؟
- ننه با تو کار دارند.

اقدس خانم رو به پانیز کرد و گفت:

- خودش. لابد آدرس رو آورده.

با عجله از پله ها پایین رفت و دقایقی مقابل در حیاط با زن به گفتگو پرداخت. سپس در حیاط را بست و از پله ها بالا آمد و گفت:

- پانیزجون آدرسش هم سرراسته. بیا فردا یه سر برو بین چطوره.

پانیز آدرس را گرفت و خواند. حق با اقدس خانم بود به راحتی می توانست آنجا را پیدا کند در حالیکه به دقت آدرس را می خواند گفت:

- فردا صبح زود می روم تا اگه کارش خوب بود شروع به کار کنم.

- امید به خدا انشاء... که درست می شود.

حدودا سه ماه در تولیدی لباس زنانه مشغول به کار بود. احمد آقا روز به روز از او پول بیشتری می خواست. دیگر

آنقدر با او راحت شده بود که همچون اقدس خانم و حمید هرچه فحش و ناسزا بود نثارش می کرد.

هرچه می گذشت پانیز کلافه تر و عصبی تر می شد. از یک سو غرولندهای احمد آقا در منزل و از سوی دیگر

رفتارهای بوالهوسانه ی مجید آقا صاحب تولیدی که مدتی بود تمام رفتار و حرکات او را زیر نظر می گرفت و به بهانه

ی مختلف او را به درون دفترش فرا می خواند. پانیز به خوبی معنای نگاهها و رفتار صمیم او را می فهمید اما چاره ای

نداشت. می بایست تحمل کند و دم نزد، ترس از احمد آقا و بی کسی او را از همیشه ترسو تر و آسیب پذیر تر کرده

بود.

مجید آقا آنروز وارد کارگاه شد و دستور داد تا چرخها را خاموش کنند و همگی به او گوش بسپارند.

- تا عید چند ماهی بیشتر نمانده، باید از همین حالا برای شب عید تولیداتمونو کنار بگذاریم. در ضمن باید جوابگوی

مشتری ها هم باشیم. از اول هفته ی آینده باید به نوبت اضافه کاری بایستید. اینو از الان گفتم که دو روز دیگه بهانه

نیارید. همه به نوبت اضافه کاری می ایستید تا دیروقت، هیچ بهانه ای هم از کسی قبول نمی کنم. اگر کسی نمی تونه

با این شرایط کار کنه بیاد دفترم تا حسابشو تصفیه کنم و یه کارگر دیگه بگیرم.

صدای اعتراض دخترها بلند شد. مجید آقا با عصبانیت به روی میز کنار دستش کوبید و گفت:

- هر کسی اعتراضی داره گفتم بیاد تصفیه کنه، والا اگه موندید باید این چند ماهه تا دیروقت بایستید.

زهره دختر جوانی که برش کار بود گفت:

- به ازای هر ساعت اضافه کاری چقدر می دید؟

- ساعتی نیست، روزی سه تومن، یعنی از صبح تا غروب که وقت کاریتون هست که هیچی، اما هرکس که نوبت

اضافه کاریش بود روزی سه تومن اضافه تر از حقوقش می گیره.

اعظم از آنطرف گفت:

- همیشه یه کم بیشتر کنید؟ سه تومن که چیزی نیست.

صدای همهمه ی دخترها بلند شد. مجید آقا دوباره کوبید روی میز و گفت:

- می خواهید هرچی فروش می کنیم همه رو بین شماها تقسیم کنم چطوره؟

اعظم که از تمام دخترها پرروتر بود خندید و گفت:

- آگه این کار رو کنید که بدمون نمی یاد.
- مجید آقا نگاه بوالهوسانه ای به او انداخت و گفت:
- اونوقت تو چی به جاش به من می دی؟
- اعظم تا بناگوش سرخ شد و دیگه صدایی از هیچ یک از دختران شنیده نشد. مجید آقا که سکوت دختران را دید گفت:
- خب مثل اینکه کسی اعتراضی نداره. مشغول به کار شید، راستی خانم احتشام شما لطفا تشریف بیارید با شما کار دارم.
- پانیز از جا برخاست و در حالیکه از پشت میزش بیرون می رفت، اعظم گفت:
- زیاد بهش رو نده، خیلی دریده است.
- نه، مطمئن باش.
- پانیز پشت دفتر ایستاد و چند ضربه به در نواخت:
- بفرما تو.
- پانیز وارد شد. مجید آقا در حالی که به دقت سر تا پای او را نظاره می کرد اشاره به صندلی کنار میز کارش کرد و گفت:
- بفرما بشین.
- پانیز روی اولین صندلی که نزدیک به در دفتر بود نشست و گفت:
- با من امری داشتید؟
- چرا غریبی می کنید و اونجا نشستید؟ لطفا بیائید نزدیکتر...
- متشکرم، اینجا راحتم امرتان را بفرمائید.
- بسیار خوب، حالا که شما راحت هستید می رویم سر اصل مطلب. راستش مدتی است که متوجه شدم مقداری از جنس های تولید شده کم می شود، چون به شما اطمینان داشتم شما رو صدا زدم تا این موضوع را با شما در میان بگذارم و زحمتی به شما بدهم.
- خواهش می کنم چه زحمتی؟
- می خواستم شما قبول کنید و هر شب آخرین نفری باشین که کارگاه رو ترک می کنید، اینطوری می توانید همه ی دخترها را زیر نظر بگیرید.
- یعنی بعد از رفتن دخترها خارج شوم؟
- آگه اشکالی نداشته باشه.
- نه، اشکالی نداره، آگه زیاد دیر نشه مسئله ای نیست.
- سعی می کنم هر شب نیم ساعت زودتر دخترها رو مرخص کنم که شما هم دیرتان نشود. راستش باید دزد جنسها پیدا شه. وقتی هم که اونها لباس می پوشند و کارگاه رو ترک می کنند من که نمی تونم اونها رو بگردم، می تونم؟
- بله حق با شماست.
- پس شما قبول می کنید. البته مطمئن باشید حق الزحمه شما محفوظ است.
- نه نیازی به پول نیست. باشه من تو کارگاه حواسم به بچه هاست، مطمئن باشید.

- متشکرم.

لاگه دیگه با من امری ندارید به کارم برگردم.

- نه خواهش می کنم بفرمائید.

یک ماه بود که پانیز مطابق قولی که به صاحب کارش داده بود تمام دختران را زیر نظر می گرفت اما هیچ کدام مرتکب خطایی نشده بودند. روز اول ماه بود. تازه مجید آقا حقوق دخترها را داده بود. رسم بود روزهای اول ماه ساعتی زودتر تعطیل کند تا هرکس خریدی داشت انجام دهد. آن روز هم طبق ماههای قبل دختران زودتر از قبل دست از کار کشیدند و با خوشحالی لباس می پوشیدند تا به خانه هایشان بروند که مجید آقا پانیز را صدا زد:

- خانم احتشام لطفا تشریف داشته باشید قدری با شما کار دارم.

پانیز متعجب به دختران نگریست. آنها بی اعتنا شانه ای بالا انداختند. پانیز که دوست نداشت به تنهایی در کارگاه بماند رو به زهره کرد و گفت:

- زهره جون آگه ممکنه تو هم بمان تا با هم بریم.

زهره قدری این پا و آن پا کرد و گفت:

- یه جون پانیز خیلی دوست داشتم می تونستم بمانم اما امشب داداشم اینها خونمون دعوتند مادرم چندبار صبح تاکید کرده که زود برم خونه.

- باشه عزیزم، مزاحمت نمی شم. برو.

- ناراحت شدی؟

- نه، تو هم کار داری، من نباید این درخواستو می کردم.

- تو رو خدا منو ببخش.

- نه اشکالی نداره.

دخترها در حالیکه با یکدیگر شوخی می کردند با سر و صدای زیاد کارگاه را ترک کردند. سکوت همه جا را فرا گرفته بود. سر و صدا و هیاهوی دختران هنگام کار با صدای خشک چرخها در هم می آمیخت و اعصاب را می آزرده اما اینک سکوتی سنگین جای آن شلوغی و همهمه را گرفته بود. پانیز احساس بدی داشت. احساس پرنده ای که در دامی اسیر شده و خود را به اینطرف و آنطرف می کوبد تا راه فراری بیابد. به طرف دفتر رفت و به آرامی ضربه به در نواخت.

- بفرمایید تو.

- ببخشید امری بود؟

- بله، بفرمائید. می خواستم در مورد مطلبی که قبلا با شما صحبت کرده بودم پپرسم.

- چه مطلبی؟

- موضوع دزدی از کارگاه.

- اما من در این مدت تمام دختر خانمها را زیر نظر داشتم. هیچ یک از آنان مرتکب چنین کار نشدند.

- عجیب است اما باز هم از اجناس کم شده.

- من مطمئنم که کار دخترها نیست.

- شما مطمئنید؟

- بله حاضرم قسم بخورم.
- نه، حرف شما متین است. من هم می پذیرم. لطفا چند لحظه مرا ببخشید الان بر می گردم. بروم تو انبار به سرشماری از بسته ها بکنم.
- خواهش می کنم بفرمائید. لطفا کمی زودتر چون دیرم شده.
- مجید آقا همانطور که از دفتر خارج می شد گفت:
- چشم، شما نگران نباشید کارم زیاد طول نمی کشه.
- پانیز تنها در دفتر نشست و به انتظار بازگشت مجید آقا بود که صدای او را از طرف انبار شنید که او را صدا می زد:
- خانم احتشام، لطفا بیائید.
- پانیز از جا برخاست و به طرف انبار که در ته کارگاه بود رفت. وارد انبار شد اما مجید آقا را ندید:
- آقای مرتضوی.
- اما باز هم صدایی نشنید. کمی جلوتر رفت و باز او را صدا زد:
- آقای مرتضوی اینجا هستید؟
- ناگهان صدای بسته شدن در انبار را شنید و به دنبال آن صدای آقای مرتضوی:
- آره عزیزم من اینجا هستم، من و تو تنهای تنها.
- پانیز سراسیمه به پشت سرش نگریست و با عصبانیت گفت:
- معنی حرکات شما رو نمی فهمم، یعنی اینها همه درباره ی موضوع دزدی و سرشماری اجناس توطئه ای بیش نبود؟
- چه توطئه ای عزیزم؟ تو باید مال من بشی. حالا که هر کاری برات کردم تا به من توجه کنی باید جوابگوی همه ی بی اعتنائی هات باشی.
- چی از من می خواهید؟ من می خوام برم.
- می ری عجله نکن. فعلا من با تو کار دارم. بعدش هر جا دوست داشتی برو.
- پانیز نگران به اطراف نگریست. هیچ چیزی برای دفاع از خودش در آنجا وجود نداشت. بنابراین قدمی به عقب برداشت و ملتمسانه گفت:
- چی از جون من می خواهید؟ خواهش می کنم اذیتم نکنید.
- چرا اذیت؟ من قصد ندارم تو رو اذیت کنم، باور کن.
- همانطور که مجید آقا نزدیک تر می شد، پانیز هم عقب عقب می رفت تا اینکه کاملا به دیوار چسبید.
- مجید آقا به طرفش حمله ور شد و گفت:
- دیگه جایی که عقب تر بروی نداری. تو باید ما من بشی.
- پانیز هراسان به اطرافش نگریست. ناگهان میله ی بلند فلزی توجش را جلب کرد. قبل از آنکه مجید آقا به او برسد با یک خیز خودش را به میله ی فلزی رساند و آن را برداشت. قبل از آنکه مرد بوالهوس از نقشه ی او باخبر شود، با میله محکم به سر او کوبید. درد یکباره تمام بدن مجید آقا را فرا گرفت و نالید:
- احمق چه کار می کنی؟ منکه باهات کاری ندارم.
- پانیز با عصبانیت فریاد کشید:
- خفه شو کثافت.

و ضربه ی دیگری به پشت او وارد ساخت. این دفعه مرد فریاد بلندتری سر داد. پانیذ با عصبانیت فریاد کشید و ضربه ی دیگری به پاهای مرد وارد آورد و گفت:

- اینم به خاطر اینکه منو گول زدی و بهم دروغ گفتی سگ کثیف.

سپس با عجله از کنار مرد که به روی زانوهایش نشسته و سرش را چسبیده بود گذشت و کیفش را برداشت. از درگاه بیرون زد. هوای سرد پاییزی ذره ای از عصبانیت و خشم او کاست. هرچه توان داشت در پاهایش جمع کرد و شروع به دویدن نمود. هراسان می دوید تا هرچه زودتر از آنجا دور شود. بی اعتنا به اطراف با صدای بلند می گریست. در آن ساعت شب پاییزی خیابانها خلوت تر از همیشه بود. همانطور که می دوید از عرض خیابان گذشت که ناگهان صدای ترمز اتومبیلی او را متوجه ی اطراف کرد اما دیگر دیر شده بود. پانیذ فریادی از وحشت کشید و بیهوش بر زمین افتاد.

هنگامی که دیدگانش را گشود همه جا برایش ناآشنا بود. خواست از جا برخیزد که ناگهان درد شدیدی تمام وجودش را

در بر گرفت. درد بیشتری را در ناحیه پایش احساس می کرد به آرامی نیم خیز شد و ملحفه سفیدی را که بر رویش بود کنار زد از وحشت فریادی کشید. پرستار بخش سراسیمه وارد شد و با مهربانی گفت:

- چیزی نیست عزیزم اینجا بیمارستانه، قول می دم خیلی زود خوب بشی.
پانیذ وحشتزده به پاهایش که هر دو تا زانو در گچ بودند نگریست و گفت:

- چه بلایی سرم اومده؟

- تو تصادف کردی عزیزم.

- پاهام فلج که نشدند؟

- نه، نه هیچ جای نگرانی نیست، فقط شکستگی ساده است قول می دهم خیلی زود دوباره بر روی هر دو پایت بایستی و راه بروی.

- از کی من اینجام؟

- تقریباً از دیشب ساعت ده شب.

ناگهان همه چیز را به یاد آورد، به یاد صدای ترمز و نور شدیدی که به چشمانش تابیده بود و بعد دیگر هیچ چیز به یاد نداشت. به اطراف نگریست هوا کاملاً روشن شده بود پرسید:

- الان ساعت چنده؟

- هشت و بیست دقیقه صبح

- وضعم خیلی خرابه؟

- نه ادا خیلی زود دوباره سلامتیت رو بدست می آوری.

- شما مطمئنید؟

- البته! تا چند ساعت دیگه دکتر برای ویزیت که اومدند از ایشان می تونی بپرسی.

پرستار مکئی کرد سپس پرسید:

– راستی هنوز نمی دونم اسمت چیه؟

– پانیذ.

– چه اسم قشنگی، اسمت هم مثل خودت قشنگه.

– متشکرم.

– وسط خیابان چکار می کردی که این اتفاق برات بیفته؟

پانیذ دوست نداشت حقیقت را به او بگوید بنابراین گفت:

– داشتم از سر کار می رفتم خونه که اینطوری شد.

– آدرس خانواده ات رو بده اونها رو از نگرانی بیرون بیاریم.

ناگهان پانیذ دلش گرفت، به یاد اقدس خانم و حمید افتاد، لابد آنها تا به حال خیلی نگرانش شده بودند اما نمی

توانست در مورد احمد آقا مطمئن باشد، نمی دانست چرا فکر می کرد احمد آقا خیلی هم از نرفتنش به منزل

خوشحال است، چون به قول خودش یه نون خور کم شده بود. پرستار که او را ساکت دید پرسید:

– چی شد؟ چرا آدرست رو نمی دی تا به خانواده ات خبر بدیم؟

پانیذ بی اختیار گفت:

– هر چه فکر می کنم یادم نمیاد.

پرستار متعجب پرسید:

– چطور اسمت یادت هست اما آدرس خونت یادت نیست؟

– باور کنید هرچی فکر می کنم یادم نمیاد خونه ام کجاست.

– باشه عزیزم خودتو ناراحت نکن خیلی زود یادت میاد.

خودش هم نمی دانست چرا دروغ گفته بود، شاید به این خاطر بود که دوست نداشت دوباره به آن خانه بازگردد.

پرستار از اتاق خارج شد. پانیذ به اطراف نگریست، درون اتاقی که بستری بود تخت دیگری وجود نداشت. متعجب

به اطراف دوباره نگاه کرد و با خود گفت:

– یعنی منو تو یه اتاق خصوصی بستری کردند؟ آخه چرا؟

هر چه فکر کرد به نتیجه ای نرسید. ساعتی بعد دوباره پرستار برگشت تا فشارش را کنترل کند. پانیذ از او پرسید

:

– اگه اشتباه نکنم این اتاق خصوصی است درسته؟

– بله.

– چرا؟

پرستار متعجب به او نگریست و چون معنی پرسش او را نفهمیده بود پرسید:

– چی چرا؟

– منظورم اینه که چرا منو تو اتاق خصوصی بستری کرده اید؟

– درخواست اون آقای است که شما رو به بیمارستان آورده.

– همونی که من باهاش تصادف کردم؟

– بله.

– ایشون چه جور آدمی هستند؟

پرستار از کنجکاوای پانیز خنده اش گرفت و درحالیکه لبخندی به لب داشت گفت:

– ایشان یک آقای هستند تقریباً یک متر و هشتاد سانتیمتر قد و حدوداً پنجاه سال سن و بسیار مؤدب و دوست داشتنی و آنگه از حق نگذریم بسیار جذاب.

پانیز تکانی در جایش خورد که ناگهان درد شدیدی تمام وجودش را فرا گرفت. بی اختیار فریاد کوتاهی کشید و اشک از دیدگانش سرازیر شد. پرستار که او را در این حال دید، به طرفش آمد و گفت:

– چی شده عزیزم، خیلی درد داری؟

– بله، یکدفعه شروع شد.

پرستار عرقی را که بر پیشانی پانیز نشسته بود با دستمالی تمیز کرد و گفت:

– باید تحمل داشته باشی، این دردها طبیعی است شوخی که نیست استخوان پاهایت شکسته تا چند روز درد شدیدی خواهی داشت، اما نگران نباش توسط دارو تا حد ممکن درد را تسکین می دهیم و نمی گذاریم زجر بکشی.

– از محبت شما ممنونم.

– خواهش می کنم وظیفه مونه حالا صبر کن تا من برگردم.

پرستار از در خارج شد و چند دقیقه بعد بازگشت و در حالیکه سرنگی در دستش بود گفت:

– خیلی زود آروم خواهی شد.

بعد از تزریق آمپول دقایقی طول کشید تا درد پانیز تسکین یافت و چون درد کم شد چشمان زیبایش پذیرای خواب شیرینی گشت.

صدای گفتگوی چند نفر او را از خواب بیدار ساخت. چشمانش را گشود. اطراف تختش چند دسته بزرگ گل

خودنمایی می کرد. مردی مرتب با کت و شلواری طوسی روشن با پیراهنی طوسی که یک درجه از کت و شلوارش

تیره تر بود با قدی بلند و موهایی پر که گرد پیری بر روی آنها نشسته و به اصطلاح جوگندمی شده بود مقابلش

ایستاده و به او لبخند می زد. دختر جوانی تقریباً هم سن و سال او که شباهت زیادی به مرد داشت و به راحتی می شد

تشخیص داد که دختر اوست در کنارش بر روی لبه ی تخت نشسته و به او می نگریست. دختر جوان تا متوجه شد

که او بیدار شده است با شادمانی گفت:

– بالاخره زیبای خفته ما بیدار شدند، سلام اسم من فرانکه.

پانیز لبخند کمرنگی زد و گفت :

– از آشنایی با شما خوشحالم. منم پانیز احتشام هستم.

مرد قدمی به طرف او برداشت و گفت:

– من هم مهران لطفی هستم. ما از آشنایی شما هم خوشحالیم وهم شرمنده که با شما در اینجا و اینطوری آشنا شدیم.

– خواهش میکنم . مقصر خودم بودم که بی توجهی کردم.

- نه عزیزم ، منم باید بیشتر مواظب ...
- فرانک به میان حرف پدرش دوید و گفت:
- خدا رو شکر که به خیر گذشت حالا حالتون چطوره پانیذ جون؟
- بد نیستم.
- آقای لطفی گفت:
- پرستار می گفت خیلی درد داشتی.
- بله باید تحمل کنم.
- باور کنید هر کاری از دستم بر آید کوتاهی نخواهم کرد.
- متشکرم ، حرفتان راباور میکنم. زیراشما بنده راشرمنده ساختید و اتاق خصوصی برابم گرفته اید.
- آقای لطفی لبخندی از سر حق شناسی به او زد و گفت :
- این کمترین کاری بود که می توانستم برای شما انجام دهم.
- در این هنگام دکتر وارد شد و با ورودش فرانک از لبه ی تخت بلند شد و به دکتر سلام کرد. دکتر که زنی مسن بود به گرمی با او احوالپرسی کرد و حالش را پرسید. از رفتار صمیمانه دکتر و فرانک پانیذ دریافت آنها از قبل یکدیگر را می شناختند. آقای لطفی نیز از اینکه دکتر به دیدن مریضشان آمده بود تشکر کرد. خانم دکتر به طرف پانیذ آمد و گفت :
- حال بیمار خوشگل ما چطوره؟
- خوبم خانم دکتر ممنون.
- کسی بهت تا به حال گفته که خیلی زیبایی؟
- شما به من لطف دارید.
- نه عزیزم این خداوند بوده که به تو لطف داشته و با سخاوتمندی هر چه زیبایی در دنیا بوده همه را یکجا به توداده .
- خواهش میکنم شرمنده ام نکنید.
- درد که نداری عزیزم.
- چرا قبل از اینکه دارو بهم تزریق کنند ناگهان درد شدیدی شروع شد.
- خوب باید تا چند روز سعی کنی حداقلامکان کمتر تکان بخوری تا دچار این دردها کمتر شوی. هر چند که اجتناب از این دردها تقریبا غیر ممکن است اما سفارش خواهم کرد هر چند ساعت آمپول مسکن بهت تزریق کنند تا کمتر درد بکشی.
- متشکرم.
- خواهش میکنم اگه چیزی لازم داشتی کفایت این زنگ بالای سرت را بفشاری.
- بازم ممنونم.
- دکتر در حالیکه با دقت او را معاینه میکرد گفت :
- اسمت چیه عزیزم؟
- پانیذ احتشام.
- پانیذ جون چرا آدرس خونتون رو به پرستار ندادی؟

-باور کنید هر چی فکر کردم یادم نیومد.
 -حالا چی ! حالا هم یادت نمیاد؟
 پانیز ساکت شد ، چگونه می توانست در مقابل فرانک و آقای لطفی آدرس خونه احمد آقا را بدهد. بنابراین ترجیح داد از دادن آدرس امتناع ورزد:
 -نه متاسفانه به خاطر نمی آورم.
 دکتر با ناباوری او را نگریست و گفت :
 -جای تعجب است ، چون اسم و فامیلیت به خوبی یادت است اما آدرس منزل....
 آقای لطفی به کمک پانیز آمد و گفت :
 -مطمئنم کمی استراحت کنند یادشان خواهد آمد.
 دکتر دقایقی با آقای لطفی صحبت کرد و اطلاعاتی درباره وضعیت پانیز به او داد و از اتاق خارج شد. پس از رفتن دکتر فرانک نیز به طرف پانیز آمد و گفت :
 -پانیز جون با اجازه ات باید بروم اما باز هم به دیدنت خواهم آمد آگه چیزی نیاز داری بگو تا برایت بیاورم.
 -متشکرم چیزی لازم ندارم فقط بهم قول بده بازم بیایی دیدنم.
 -قول میدهم.
 فرانک رو به آقای لطفی کرد و گفت :
 -پدر شما همراه من می ایید ؟
 -نه عزیزم ، می خواهم قدری دیگه تو بیمارستان بمونم.
 -باشه ، پس من میرم شب تو خونه می بینمتون.
 -برو عزیزم مواظب خودت باش.
 فرانک گونه پانیز و پدرش را بوسید و از اتاق خارج شد. آقای لطفی دقایقی ساکت به اطراف نگریست. پانیز با دقت به او نگریست ، حق با پرستار بود زیرا او مردی زیبا و جذاب بود با آنکه گرد پیازی موهای شقیقه اش را سپید کرده بود اما ذره ای از جذابیتش کاسته نشده بود. پانیز سرفه ای کرد و آقای لطفی را متوجه خود ساخت:
 -راستش من می خواستم حقیقتی را به شما بگویم.
 آقای لطفی در حالیکه لبخندی بر لب داشت گفت :
 -مطمئن بودم که همه چیز را به من خواهی گفت.
 پانیز سرش را به زیر انداخت و گفت :
 -در مورد اینکه آدرس منزل را فراموش کرده ام دروغ گفتم.
 -چرا؟
 -توضیح خواهم داد.
 -تو دیشب خواستی از چیزی یا بهتر بگویم از کسی فرار کنی . درسته؟
 -بله.
 -از کی؟
 -از دست صاحبکارم که قصد اهانت به من را داشت.

پانیز بی اختیار احساس کرد دوست دارد تمام اتفاقاتی را که در این چند سال برایش روی داده بود و زندگیش را دگرگون ساخته بود برای آقای لطفی بازگو کند ، شاید علتش این بود که او دختری همسن و سال او داشت و خوب می توانست حرفهای او را درک کند بنابراین از روز تولدش همه چیز را با ز گفت.

-من پانیز احتشام دختر کارخانه دار معروف بهرام احتشام هستم که در اصفهان زندگی میکردم ، تنها دختر پدرم بودم و جز من فرزند دیگری نداشت. مادرم را هرگز ندیدم زیرا او هنگام وضع حمل من فوت کرده بود ، زندگی خوبی داشتم ، پدرم از هیچ محبتی در حق من کوتاهی نمی کرد تا احساس کمبودی نکنم تا اینکه... پانیز بدون اینکه برای لحظه ای احساس شرمندگی کند تمام وقایع زندگیش را برای آقای لطفی باز گفت ، هیچ چیز را نا گفته نگذاشت. حتی برای او گفت که پدرش در پرورشگاه بزرگ شده و مادرش هم پرورشگاهی بود ، نمی دانست چرا از این مرد خجالت نمی کشید احساس میکرد در مقابلش نشسته و او با پدرش دردل میکند. آقای لطفی با دقت به سخنان پانیز گوش می داد حتی یک بار هم حرف قطع نکرد ، تنها به چهره ی دختر می نگریست و برای سرنوشت تلخش افسوس می خورد ، هنگامی که پانیز میان اشک ریختن های فراوان تمام سرنوشت اندوهبارش را تعریف کرد وساکت شد آقای لطفی غمی بزرگ در وجودش احساس کرد ، غمی که بر دلش سنگینی میکرد به علت وجود فقر و تهیدستی در جامعه اش بود فقری که انسانها را از انسان بودن دور می ساخت فقری که باعث می شد دختری از اوج پولداری به انسانی فقر و تحقیر شده تبدیل گردد به خاطر نبودن سازمان و نهادی که این گونه افراد را حمایت کند ، غمی بزرگ برای اینکه چرا انسان هایی از پولشان در راه درست استفاده نمی کنند اگر بوالهوسی مردی عرب نبود این دخترک اینک این چنین اشک نمی ریخت. پانیز ساکت شد. ولی همچنان اشک می ریخت ، زخم کهنه دهان باز کرده بود و تا اعماق وجودش را می سوزاند. درد بی پدری کم بود که فقر نیز به او اضافه شده بود به خاطر سیر کردن شکمش مجبور شده بود چه حقارتها و تحقیرهایی را تحمل کند.

آقای لطفی به چهره ی دردمندش نگریست و گفت :

-دیگه غصه نخور ! روزهای درد و رنج به پایان رسیده . هرگز نخواهم گذاشت دست احمد آقا به تو برسد. از این لحظه به بعد زندگی جدیدی را آغاز خواهی کرد. من و فرانک به تنهایی زندگی می کنیم. پسرمدت هشت سال است که در آمریکا زندگی میکند. اودر آنجا به طبابت مشغول است. البته گفته تصمیم گرفته است به ایران باز گردد اما بعید می دانم زیرا در این مدت هشت سال بارها این قول را به من و خواهرش داده. اما متاسفانه تا به این لحظه به ان عمل نکرده است. هنگامی که از بیمارستان مرخص شدی اگر دوست داشته باشی می توانی به منزل ما بیایی و با من و فرانک زندگی کنی.

-دوست ندارم مزاحم شما شوم ، اگر دیدید که راز زندگیم را برای شما فاش ساختم منظورم سوءاستفاده از موقعیت نبود ، من هرگز...

آقای لطفی حرف او را قطع کرد و گفت :

-مطمئن باش آنقدر سرد و گرم زندگی را چشیده ام که بدانم چه کسی قصد سوءاستفاده دارد و چه کسی صادقانه حرفش را می زند ، منظورم هم از بیان صحبتهای قبلم این نبود که خدای نکرده قصد سوءاستفاده از مرا دارید ، فعلا بهتر است در اینباره بحثی نکنیم و اجازه دهیم دوباره سلامتیت را به دست آوری آنوقت مفصلا درباره اش صحبت خواهیم کرد.

پانیز بعد از مدتها احساس آرامش کرد ، دوباره احساس کرد که پدرش به کنارش بازگشته و از او حمایت میکند...
 آقای لطفی او را از دنیای فکر و خیال بیرون کشید و گفت:
 -از وکیل پدرتان هنوز خبری به دست نیاورده اید؟
 -متاسفانه خیر.

-قول می دهم ، از این پس من هم به دنبال او بگردم. می دانید من شت صادرات فرش دارم و با افراد متمول زیادی آشنا هستم که در بین آنان چندین وکیل مهم هستند در اولین فرصت با آنان تماس خواهم گرفت شاید وکیلی را که پدرت از آن یاد کرده است پیدا کنیم.
 پانیز ذوق زده جواب داد:

-راست می گید ؟ یعنی ممکنه که آنان او را بشناسند؟
 -امکانش زیاد است ، فقط امیدت را از دست نده.

ده روزی را که پانیز در بیمارستان بستری بود آقای لطفی و فرانک حتی لحظه ای او را تنها نگذاشتند. دکتر به آقای لطفی خبر داد که فردا می توانند پانیز را از بیمارستان به منزل ببرند. آقای لطفی بعد از آنکه از پانیز خداحافظی کرد به شرکت رفت و تا دیر وقت به کارها یش رسیدگی کرد. شب هنگامی که به منزل وارد شد با قیافه ی عبوس و ناراحت فرانک روبرو شد. با گشاده رویی سلام کرد و گفت:
 -چیه؟ قیافه ات درهم است.

-به لطف پدری مثل شما باید تا دیر وقت تنها بنشینم و به در و دیوار خونه نگاه کنم ، خدا رو شکر که خاله عفت هست و الا نمی دونستم باید چیکار می کردم.

-غصه نخور از فردا دیگه از تنهایی خارج خواهی شد.

فرانک متعجب به او نگریست و گفت :

-فردا چه خبر است؟ قرار است مهمان بیاید؟

-هم بله و هم نخیر.

فرانک با لحن معترضانه گفت :

-پدر ، خواهش می کنم واضح تر صحبت کنید.

-پانیز فردا از بیمارستان مرخص خواهد شد و من تصمیم گرفته ام او را به اینجا بیاورم تا بتوانیم از او بهتر نگهداری کنیم تا کاملا سلامتش را باز یابد.

-پس خانواده اش چه میشوند؟

-اون طفل معصوم که تو این دنیا کسی را ندارد.

-شما از کجا می دانید؟

-خودش برایم تعریف کرد/

-اون چی گفت؟

-همه چیز در مورد خودش و خانواده اش.

-خوب.

-هیچی اون اومده تهران تا به دنبال وکیل پدرش بگردد.

-پدر لطفا از اول تعریف کنید تا من هم بفهمم شما چی می گید.

آقای لطفی تمام ماجرای زندگی پانیز را برای فرانک تعریف کرد به غیر از اینکه او در تهران فامیلی دارد ، در آن لحظه صلاح ندانست این موضوع رات به فرانک بگوید شاید هم بیم آن را داشت اگر فرانک این موضوع را بداند با آمدن پانیز به منزلشان مخالفت کند. حرفهای آقای لطفی که به پایان رسید رو به فرانک کرد و پرسید:

-حالا نظرت در مورد اینکه او را به اینجا بیاوریم تا با ما زندگی کند چیست؟

فرانک با خوشحالی بدون اینکه لحظه ای تردید کند پاسخ داد:

-منکه از خدا می خوام پانیز به اینجا بیاید و با ما زندگی کند اما خودش نظرش چیست راضیه که بیاد اینجا؟

-این دیگه وظیفه توست تا او را راضی کنی.

فرانک همچون نظامی ها دستش را کنار صورتش گرفت و گفت :

-چشم قربان . مطمئن باشید ماموریت حتما با موفقیت به پایان خواهد رسد.

آقای لطفی در حالیکه می خندید گفت :

-مطمندم که او را راضی خواهی کرد ، اصلا چه کسی می تواند در مقابل تو مقاومت کند؟

-باید طوری برنامه ریزی کنم کارهامو که هم به کلاسهایم برسم و هم در کنار او باشم...

فرانک در حالیکه با خود صحبت میکرد از جا برخاست و به طرف اتاقش رفت. نگاهی به درون اتاقش انداخت و گفت :

-ای کاش قبول کنه که تو اتاق من بونه. اگه قبول کرد اونوقت به پدر می گویم که یک تخت برایش بخرم تا اینجا بذاریم بعدش بالای تختش یک کتابخانه چند طبقه با کلی کتاب..

صبح روز بعد فرانک ، کلاس موسیقی اش را کنسل کرد و همراه پدرش به بیمارستان رفت . پانیز در حالیکه از محیط بیمارستان حسابی خسته شده بود به انتظار ورود آنها نشست و چشم به در دوخته بود. ناگهان دسته گلی در آستانه در پدیدار شد. سپس صدای فرانک را شنید :

-سلام به زیباروی جهان.

پانیز با خوشحالی گفت :

-سلام فرانک جون چقد خوشحالم که اومدی.

فرانک در حالیکه هنوز مقابل در ایستاده بود گفت:

-اجازه هست.

-البته عزیزم ، بفرما.

فرانک به طرف پانیز آمد و او را بوسید و دسته گل زیبایی را که همراه آورده بود در دستان پانیز گذاشت و گفت:

-تقدیم به پانیز خانم خوب و دوست داشتنی.

-چرا زحمت کشیدی ، خودت گلی دیگه...

فرانک گفت:

-از کدام نوعش کاکتوس؟

-این چه حرفیه عزیزم گل مریمی ، گل نرگس

اقای لطفی در حالیکه لبخندی بر لب داشت گفت:

-اینجا چه خبره ، بازار گل وبلبل بود و ما خبر نداشتیم.

پانیذ مودبانه سلان کرد . آقای لطفی با مهربانی جواب سلامش را داد و گفت:

-امروز حالتان چگونه؟

-خیلی بهترم ، به لطف شما خیلی خوبم.

-ما که کاری نکردیم.

-چرا شما خیلی تو این مدت کمک کردید.

فرانک به میان حرف آن دو دوید و گفت:

-بابا بسه چقدر تعارف برای هم تیکه و پاره می کنید ، زود باشید باید برویم.

آقای لطفی گفت:

-فرانک جون به پانیذ خانم کمک کن تا حاضر شود من بروم ویلچر شرا بیاورم.

-چشم حتما ، کارهای ترخیص را انجام دادید؟

-نه ، باید بروم هزینه بیمارستان را پرداخت کنم ، تا شما حاضر شوید من هم کارم تمام خواهد شد.

-شما بروید خیالتون راحت باشه ، پانیذ جون را حاضر و آماده تحویل شما خواهم داد.

آقای لطفی از اتاق خارج شد ، فرانک رو به پانیذ کرد و گفت:

-نمی دونی پانیذ جون از دیشب تا حالا چقدر خوشحالم.

پانیذ متعجب به او نگریست و پرسید:

-اتفاق خاصی افتاده؟

-چه اتفاقی از این بهتر که تو می خواهی با ما زندگی کنی.

پانیذ ناباورانه به او نگریست و گفت:

-من؟

-البته ، مگه نمیای؟

-آخه...

-آخه بی آخه. بابام برام تعریف کرده که اومدی دنبال وکیل بابای خدایامررت بگردی که این اتفاق برات افتاده و

در حال حاضر هم جایی را نداری که بروی.

پانیذ دانست که آقای لطفی تمام موضوع را برای فرانک تعریف نکرده است. بنابراین او نیز سکوت کرد و چیزی

درباره احمد آقا و اقدس خانم به زبان نیاورد:

-می ترسم مزاحم شما شوم.

-خیالت از این بابت راحت باشد ، تازه بر عکس اگر بیایی لطف بزرگی به من می کنی و مرا از تنهایی نجات می دهی ،

نمی دونی پانیذ چقدر از تنهایی رنج کشیده ام ، پدر که تا دیر وقت در شرمست است من هم روزی چند ساعت بیشتر

کلاس ندارم چند ساعتی هم با دوستانم می گذرانم فکرش را بکن مجبور بودم بقیه ساعات روز را تنهایی سپری کنم ،

اگر خاله عفت نبود و گاه و بیگاه با او هم کلام نمی شدم تا به حال کارم به تیمارستان کشیده بود ، من کلا دختری

منزوی نیستم دوست دارم همیشه در جمع و شلوغی باشم ، اما بر عکس خداوند چنین زندگی ساکت و بدون هیجانی را به من عطا کرده است. اما از دیشب فهمیدم که دفتر جدیدی یا بهتر بگویم فصل جدیدی در زندگییم آغاز خواهد شد. با آمدن تو تمام تنهایی ها به پایان خواهد رسید. خواهش میکنم نگو نه ، تمام امیدهایم را نا امید نکن. پانیز که از خدا می خواست تا جایی را پیدا کند سکنی گزیند و از شر احمد آقا خلاص شود لحظه ای مکث کرد و گفت:

– راستش من از خدا می خواهم که به منزل شما بیایم ، تنها ترس من از این است که برای شما و کارهای روزمره تان مزاحمت ایجاد کنم.

– تور رو خدا ببین چطوری حرف میزنه؟ یکی نفهمه فکر میکنه که بچه استت و نیاز به نگهداری بیست و چهار ساعت داره ، مزاحم کارهای روزمره تان نباشم ، مگه قرار است من و پدر از کودکی در منزلمان نگهداری کنیم؟ پانیز لبخندی زد و گفت:

– باشه با کمال میل می پذیرم اما به یه شرط.

– چه شرطی؟

– هر گاه احساس کردی اضافی...

فرانک دستش را روی لبهای او گذاشت و گفت:

– قرار نبود از این حرفها بزنی ، ایندفعه گفتنی عیبی نداره اما برای دفعه اول و آخرت بود که چنین حرفی را از تو شنیدم.

– چشم مادر بزرگ.

– مادر بزرگ نه ، مادر شوهر!

هر دو با صدای بلند خندیدند و فرانک به پانیز کمک کرد تا آماده رفتن شوند. ساعتی بعد آقای لطفی در حالیکه ویلچری را حمل میکرد وارد اتاق شد و گفت:

– سلام بر دختران زیبای شرقی.

– سلام پدر ، ما که اینقدر اینجا منتظر شما موندیم که سبز شدیم گل دادیم ، گلها پژمرده شدند اما از شما خبری نشد.

– باور کنید که تقصیر من نبود ، مقصر متصدی صندوق بود که خیلی لغتش داد حالا اگر حاضرید من دیگه کاری ندارم ، بریم.

فرانک در حالیکه ویلچر را به طرف تخت پانیز می برد گفت :

– اگه شما کار ندایر مطمئن باشید ما اصلا کاری اینجا نداریم.

پانیز با کمک فرانک و دو تن از پرستاران که به کمک آنها آمده بودند بر روی ویلچر نشست و همراه آنان به سوی فصلی جدید از زندگییش از بیمارستان خارج شد.

هنگامی که آقای لطفی اتومبیل را از میان در بزرگ گاراژی وارد حیاط بزرگ و سرسبزشان کرد ناگهان پانیز احساس کرد در حیاط منزلشان در اصفهان است.

با ورود آنان زنی مسن به استقبالشان شتافت که پانیز حدس زد باید خاله عفت باشد. خاله عفت به او در پیاده شدن از اتومبیل و نشستن بر روی ویلچر کمک کرد.

با ورود پانیز به منزل آقای لطفی ، او احساس مسکرد که از کابوسی وحشتناک بیدار گشته و تمام اتفاقاتی که در منزل احمد آقا روی داده بود کابوسی بیش نبوده است. اما دلش برای اقدس خانم و داداش کوچولو خیلی تنگ شده بود. خیلی دوست داشت از حالشان با خبر میشد و یا به طریقی به آنان سلامتیش را خبر می داد ، اما انوقت از دست احمد آقا یک لحظه آرامش و آسایش نداشتند ، هر ماهه به هر بهانه ای برای گرفتن پول به آنجا آمده و باعث آبروریزی می شد. پس به اجبار تصمیم گرفت که اقدس خانم و حمید را نیز به فراموشی بسپارد تا اگر روزی وکیل پدرش را پیدا کرد و ارثیه اش را گرفت آنوقت به سراغشان رفته و از نظر مالی آنها را تامین نماید ، اما حالا اصلا صلاح نبود تا احمد آقا جای او را پیدا کند.

آقای لطفی برای نگهداری از پانیز که از ناحیه دو پا آسیب دیده بود پرستاری را استخدام کرد تا در کارهای شخصی او کمکش کند. بعد از گذشت یک ماه و نیم گچ پاهای پانیز باز شد و از آن به بعد هر هفته سه روز پرستاری از بیمارستان به منزل می آمد و پاهای پانیز را ورزش می داد تا بتواند تحرکش را از نو باز یابد.

دو ماه از آمدن پانیز به منزل آقای لطفی می گذشت و اینک پانیز می توانست به کمک چوب زیر بغل قدمهای کوتاهی بردارد اما هنوز احساس درد زیادی در ناحیه پاهایش احساس میکرد. بعد از گذشت شش ماه پانیز کاملا سلامتیش را باز یافته بود و با فرانک به پیاده روی و گردش در شهر می پرداخت. دودختر جوان آنقدر با یکدیگر صمیمی شده بودند که ساعتی نمی توانستند بدون یکدیگر سپری کنند و این باعث خوشحالی آقای لطفی بود. در تابستان گرمی به سر می بردند اما گرمای تابستان موجب آزار و اذیت پانیز نبود. آنقدر ساعات و روزهای خوشی را سپری میکرد که نه گرمای تابستان و نه سرمای زمستان نمی توانست او را بیازارد.

به تازگی فرانک با پسر جوانی به نام کامران آشنا شده بود که پانیز متوجه بوجود آمدن پیوندی عاطفی بین آنان شده بود. تقریباً فرانک در جا که حاضر میشد کامران نیز آنجا حضور داشت. کامران پسری قد بلند و زیبا بود که به تازگی درسش را در رشته مدیریت صنعتی به پایان رسانده بود.

آقای لطفی از اینکه می دید فرانک کیس مناسبی برای خود یافته و قصد دارد زندگی مشترکی با کامران تشکیل دهد خوشحال بود . این روزها پانیز احساس تنهایی می نمود . فرانک ساعات بیشتری از روز را با کامران سپری میکرد و تقریباً پانیز را فراموش کرده بود. پانیز سعی میکرد کمتر با فرانک بیرون برود تا مزاحمتی برای آن دو کبوتر جوان ایجاد نکند.

فرانک هر روز شادابتر و سرحال تر از قبل به نظر میرسید. آقای لطفی متوجه تنهایی پانیز شده بود به دنبال راه حلی بود تا شاید او را از تنهایی نجات دهد تا اینکه فکری به ذهنش خطور کرد:

-پانیز جون چرا تنها نشستی؟

-آه شما ببید ، معذرت می خوام متوجه ورودتان نشدم.

-فرانک کجاست؟

-هنوز به منزل برنگشته.

-این روزها حسابی سرش گرمه ، پاک منو و تو رو فراموش کرده.

-عیبی نداره ، باید قبل از اینکه پیوند مقدس زن و شوهری ببندند شناخت بیشتری از یکدیگر پیدا کنند تا بعدها

خدای ناکرده دچار مشکل نشوند.

- کاملاً درسته یکی از دلایلی که به فرانک در روابطش با کامران سخت نمی گیرم همین است اما از اینکه تو را تنها می گذارد واقعا متاسفم.

- باور کنید من اصلاً ناراحت نمی شوم ، همانطور که قبلاً برایتان تعریف کردم از کودکی در تنهایی بزرگ شده ام به خاطر همین تنهایی مرا نمی آزارد به خاطر اینکه به فکرم هستید از شما متشکرم.

آقای لطفی بر روی مبل رو بروی پانیز نشست و گفت :

- می خواستم پیشنهادی بهت کنم ، شاید اینطوری سرت گرم شود.

پانیز مشتاقانه به دهان آقای لطفی چشم دوخت تا او حرفش را تمام کند.

- راستش فکر کردم بهتر است تو این روزها که فرانک بیشتر وقتش را با کامران می گذراند تو به شرکت بیایی و در آنجا به کاری مشغول شوی تا هم از تنهایی در آیی و هم سرت گرم شود.

پانیز با نگرانی گفت:

- اما من که نمی دونم چه کاری باید انجام دهم یعنی منظورم اینکه من کاری بلد نیستم حرفه ای نمی دانم و از فرش و صادرات آن چیزی سر رشته ندارم.

- اشکالی نداره یاد میگیری ، اصلاً بهتره بیایی و منشی ام باشی ، اینطوری خودم می توانم در کارها کمکت کنم و هر کجا به مشکلی برخوردی راهنماییت کنم.

پانیز به وجد آمد و گفت:

- به نظر شما از عهده این کار بر می یام.

- البته چرا که نه ، به تواناییهایت ایمان داشته باش.

- امیدوارم نا امیدتون نکنم.

- مطمئن باش هرگز نا امیدم نمی کنی.

در این وقت فرانک وارد شد و گفت :

- ببینم کی قراره کی رو نا امید کنه.

آقای لطفی در حالیکه با مهربانی به او نگریست و گفت :

- فالی گوش ایستادی.

- باور کنید داشتم می اومدم شنیدم ، خوب نگفتید موضوع چیه؟

- قرار شده چون جنابعالی بی معرفتی را به حد اعلا رساندید من جبران مافات کنم و پانیز جون رو ببرم شرکت تا سرگرم بشه و از تنهایی در آد.

فرانک به طرف پانیز رفت و بر روی لبه ی مبلش نشست و دستش را دور بازوان او حلقه کرد و خم شد گونه او را بوسید و گفت:

- میدونم هر چی بهم بگید حقم است ، سعی میکنم جبران کنم ، به خاطر همین امشب اومدم تا از پدر عزیزم و پانیز جون دعوت کنم آخر هفته به ویلای چالوی پدر کامران تشریف بیارید.

آقای لطفی با صدای بلند خندید و گفت:

- خرج که از کیسه مهمان بود حاتم طایی شدن اسان بود.

فرانک به اعتراض گفت:

- پدر باز هوس کردید سر به سرم بگذارید.

- حقیقت رو میگم ، خانواده کامران ما را دعوت کردند بعد تو به اسم خودت تمام می کنی و میگی میخوام جبران کنم.

- یعنی منظورم اینه که..

پانیز خندید و گفت:

--فرانک جون متوجه منظورت شدیم.

فرانک که اینک او هم به خنده افتاده بود :

-باشه اصلا نگذاری حرف بزnm فردا دیدید زانوی غم بغل گرفتم بدونید که هم عقده ای شدم و هم افسردگی گرفتم.

آقای لطفی گفت:

-پس تا افسردگی نگرفتی تعریف کن بینم جریان چیه؟

فرانک در حالیکه از روی لبه مبل بلند می شد و در مبل کناری جای می گرفت گفت:

-جونم براتون بگه که فردا شب قراره که آقای جلالی به اتفاق خانواده تشریف بیارند منزل ما تا دو تا خانواده باهم آشنا شوید و به پیشنهاد فخری خانم مادر کامران روز چهار شنبه غروب به ویلای چالوی برویم تا ساعات بیشتری دو خانواده در کنار یکدیگر سپری کنند و از نزدیک با روحیات هم آشنا شوند ، بعد از گذشت دو ماه آنها به خواستگاری من خواهد آمد البته به شرط اینکه در آن موقع هنوز من و کامران به یکدیگر علاقه مند باشیم و بخواهیم که با یکدیگر ازدواج کنیم.

پانیز گفت:

-پس ترتیب کارها را داده اند و پیش بینی همه چیز را از قبل کرده اند.

-بله ، الکی که نیست فخری خانم دفتر وکالت دارند و آقای جلالی هم پزشک داخلی هستند. باید اینگونه افراد متشخص و باسواد کارهایشان مرتب و برنامه ریزی شده باشد.

آقای لطفی چشمکی به پانیز زد و گفت:

-هنوز هیچی نشده . خانم چه پزه خانواده کامران را به ما میده.

-پدر من کی خواستم پز بدم.

-الان داشتی این کار رو می کردی؟

-واقعا که پدر ، من چنین منظوری نداشتم.

پانیز میانجیگری کرد و گفت:

-فرانک جون آقای لطفی امشب حسابی سرحالند و به دنبال یکی می گردند تا سربه سرش بگذارند.

-یعنی داره اذیت میکنه باشه پدر جون نوبت منم میرسه.این خط و این نشون.

فرانک از جا برخاست و گفت:

-برم لباسهامو عوض کنم بعد پیام حساب این پدر سر حال رو برسم.

آقای لطفی دستانش را به مالید و گفت:

-برای مبارزه حاضرم.

فردای آنروز پانیز همراه آقای لطفی برای اولین بار به شرکت رفت. حتی فکرش را نمیکرد که شرکت صادرات فرش آقای لطفی اینقدر بزرگ و با عظمت باشد. تقریباً زیر بنای ساختمان بیش از سه هزار متر مربع بود. پانیز با اشتیاق به اطراف می نگریست. فرشها در جای جای شرکت بر روی هم انبار شده بودند. وانت بارهای زیادی در حال بارگیری فرشها و بردن آنان به فرودگاه بودند. قسمت اداری شرکت از بقیه ساختمان ها جدا بود و ساختمان بزرگ و شیکی که در طبقه اول کارهای اداری شرکت انجام میشد و دفتر آقای لطفی در طبقه دوم بود. یک میز کار بزرگ بیرون دفتر آقای لطفی با چند صندلی مخصوص ارباب رجوع به چشم میخورد بر روی در دفتر آقای لطفی با خط خوشی نوشته شده بود «مدیریت»

آقای لطفی همه جای شرکت را به پانیز نشان داد و توضیحات لازم در مورد هر بخش را نیز به او میداد تا با نحوه کار شرکت بیشتر آشنا شود.

میز کاری را که بیرون دفترش بود به او نشان داد و گفت:

–این میز مخصوص شماست. برای شروع شما لطفاً این دفتر را مطالعه کنید تا بدانید که امروز چه کسانی با من وعده ملاقات دارند در ضمن اگر تلفنی به من شد، با شماره یازده به دفتر من وصل کنید و این دکمه را بفشارید... تمام وظایفی را که پانیز می بایست انجام دهد آقای لطفی برایش کاملاً شرح داد و وقتی که حرفهایش تمام شد پانیز گفت:

–امیدوارم از عهده کارها بر بیایم.

–چون تازه وارد کار شده ای کمی استرس و دلهره داری بهت قول میدهم در کمتر از یک هفته آنقدر در کارت وارد خواهی شد که نیازی به توضیح نخواهی داشته، اما فعلاً هر وقت کاری داشتی و یا به مشکلی بر خوردی مستقیماً با خودم صحبت کن.

–چشم.

در این هنگام صدای زنگ تلفن برخاست. پانیز وحشتزده به آقای لطفی نگریست و گفت:

–حالا باید چه کار کنم؟

آقای لطفی در حالیکه لبخندی بر لب داشت پاسخ داد:

–خوب معلومه باید جواب بدی.

–چی بگم.

آقای لطف دست برد و گوشی را برداشت و خود پاسخ تلفن را داد و بعد از آنکه گفتگوبیش تمام شد و از تباط را قطع کرد و گفت:

–چیه، چرادست و پاتو گم کردی؟ فقط کافیه گوشی را برداری و ببینی چکار دارند و اگر مرا خواستند اسم و فامیل او را می پرسی و بعد با فشردن این دکمه به من خبر میدهی که چه کسی پشت خط است اگر لازم بود که می گویم به اتاقم وصل کنید و شما شماره یازده را میگیرید و این دکمه را می فشارید و اگر لازم نبود خودم با او صحبت کنم به شما پیغام می دهم و شما بعد از آنکه پیغام را رساندید گوشی را در جایش می گذارید به همین سادگی.

در این هنگام دوباره صدای زنگ تلفن به گوش رسید.

پانید نفس بلندی کشید و گوشی تلفن را برداشت.

-الو بفرمایید.

-شرکت صادرات فرش آقای لطفیه.

-بله درسته امرتون؟

-میخواستم با آقای لطفی صحبت کنم.

-شما؟

-بنده کاوه پسر ایشون هستم و از آمریکا تماس می گیرم.

-بله ، لطفاً به چند دقیقه گوشی رو نگه دارید.

پانید گوشی را به طرف آقای لطفی گرفت و گفت:

-با شما کار دارند.

-لطفاً وصل کنید به اتاقم.

-بله چشم.

پانید کارهایی را که لازم بود انجام داد و بعد از اینکه گوشی را در جایش گذاشت. با خود گفت:

-پاک آبروریزی کردم ، برای اولین بار توی تمام عمرم از صدای زنگ تلفن ترسیدم واقعا که حسابی آبروم رفت.

روز اول با تمام دستپاچگی هایی که برای پانید به همراه داشت به پایان رسید. هنگام بازگشت به منزل در حالیکه

حسابی خسته شده بود آرام به خیابنهای اطراف می نگریست و به اتفاقاتی که از صبح روی داده بود می اندیشید.

-خیلی خسته شده اید؟

-نه ، ولی امروز مطمئنم که شما را حسابی نا امید کردم.

-اتفاقاً برعکس ، خیلی خوب از عهده کارها بر اومدید.

-می دونم که تعارف می کنید.

-این رو بدون که من در مورد مسائل کاری با کسی تعارف ندارم وقتی میگویم خوب عمل کردید مطمئن باشید

حقیقت را می گویم.

-خودم اینطور فکر نمی کنم.

-کم کم اعتماد به نفس پیدا می کنی بهت قول می دهم.

حق با آقای لطفی بود زیرا چند روز بیشتر طول نکشید که پانید بر کارهایی که به عهده اش بود تسلط کامل یافته بود

پیشرفتش در کارها بسیار خوب و چشمگیر بود و آقای لطفی کاملاً راضی به نظر میرسید.

روز چهارشنبه از راه رسید ، فرانک سر از پا نمی شناخت و مدام برای پانید نقشه هایی که با کامران درباره زندگی

مشترکشان کشیده بودند صحبت میکرد.

دو روزی را که مهمان خانواده جلالی بودند حسابی به آنان خوش گذشت. آقا و خانم جلالی آدم های خونگرم و

فهمی بودند که هر ## در اولین برخورد با آنان معتقد به این موضوع میشد. کامران نیز پسر خوب و دوست داشتنی

بود که این خصیصه را از پدر و مادرش به ارث برده بود. ظاهراً دو خانواده از آشنایی بایکدیگر خیلی خوشحال و

راضی به نظر می رسیدند. فخری خانم هنگامی که برای اولین بار پانید را در منزل آقای لطفی دید گفت:

– ماشا... به این همه زیبایی، نگاه کن جلالی، مثل تابلوهای نقاشی شده می مونه، مطمئنم اگر کناری بنشیند و تکان نخورد همه فکر میکنند مجسمه ساز ماهری او را تراشیده است.

پانیز از خجالت سرخ شد و سرش را پایین انداخت. سنگینی نگاه حاضرین را احساس میکرد. آقای جلالی نیز صحبت‌های همسرش را تصدیق نمود و گفت:

– بله حق باشماست. این خانم جوان بسیار زیبا هستند.

فخری خانم همانطور که نگاه تحسین آمیزی به او میکرد پرسید:

– می تونم اسمتون رو پپرسم؟

– خواهش میکنم اسمم پانیزه.

– پانیز جون لابد خیلی شنیدی که از زیبایی شما تعریف کرده اند اما باید اعتراف کنم تا به حال دختران و خانم های جوان و زیبای زیادی دیده ام اما هیچ کدام به زیبایی شما نبودند ناگهان قلب پانیز فرو ریخت حالش دگرگون شد. این جمله را قلبا هم از زبان فرد دیگری شنیده بود، کسی که باعث گشته بود سختیها و رنجیهای زیادی را متحمل شود، کسی که بیشتر از هر کسی در این دنیا از او متنفر بود و اون کسی نبود به غیر از امیر خالد.

از روزی که فخری خانم این جمله را به او گفته بود چندین روز می گذشت اما او هنوز احساس خوشایندی داشت. این موضوع او را تا حدی عصبی نموده بود. کم کم داشت فکر و خاطره امیر خالد را فراموش میکرد تا اینکه آن روز در چالوس و در ویلای آقای جلالی اتفاقی رخ داد که هرگز انتظارش را نداشت. همگی دور میزی که در تراس قرار داشت نشسته و عصرانه می خوردند که فرانک هوس کرد همراه کامران برای قدم زدن به ساحل برود هنگامی که از جا برمیخاست برای تعارف رو به پانیز کرد و گفت:

– شما هم همراه ما تشریف بیاورید خانم احتشام.

– نه متشکرم. شما بفرمائید، امیدوارم خوش بگذرد.

فرانک و کامران از آنها جدا شده و برای قدم زدن در ساحل از ویلا خارج گشتند. فخری خانم رو به پانیز کرد و پرسید:

– فرانک جون به شما گفتند خانم احتشام؟

– بله.

– نمی دونم این فامیل رو کجا شنیدم خیلی برابیم اشناست.

آقای لطفی که به گفتگوی آنان گوش میداد گفت:

– پدر پانیز جون در اصفهان کارخانه دار بزرگی بودند شاید فامیل ایشان را شنیده باشید.

– نه نه، مطمئنم که جای دیگه ای شنیده ام، اما نمی دونم کجا، مطمئن باشید یادم خواهد آمد.

پانیز ناگهان فکری به نظرش رسید و گفت:

– پدرم قبل از فوتشان به تهران آمده بودند و وکیلی را ملاقات کردند که ما متاسفانه او را نمی شناسیم.

– کار پدرتان با وکیل چی بود؟

– راستش زیاد نمیدونم. گویا مبلغی را به عنوان ارث به من بخشیده بودند و طبق مدارکی کارخانه و منزلی را که در

آن زندگی میکردیم به جای قرضی که از یک مرد عرب گرفته بودند به نام ایشان کرده بودند.

فخری خانم قدری سر تکان داد و گفت:

-این موضوع مربوط به چند سال پیش است؟

-حدودا سه سال قبل.

-نمی دانم اما فعلا چیزی به خاطر نمی آید.

بحث در مورد این موضوع برای لحظاتی پانیذ را امیدوار ساخت اما خیلی زود ناامیدی جایش رو گرفت. اما باعث شده بود تا او دوباره به یاد آن ایام پر از درد و رنج بیفتد.

یک ماه از سفرشان به چالوس می گذشت و پانیذ به کلی موضوع را فراموش کرده بود. در کارهایش آنقدر تسلط یافته بود که بدون مشورت با آقای لطفی ترتیب ملاقاتها و کارهایی را که به عهده اش بود می داد. سرگرم تکمیل پرونده ای بود که صدیا فخری خانم او را به خود آورد.

-سلام پانیذ جون.

پانیذ سرش را بلند کرد و چون فخری خانم را مقابل خود دید با خوشحالی از پشت میز برخاست و گفت:

-سلام فخری خانم ، خوش اومدید ، حالتون چطوره ، آقای جلالی خوبند؟

فخری خانم در حالیکه مردی او را همراهی می کرد پاسخ داد:

-منم خوبم ، جلالی هم سلام رسوندند ، پانیذ جون ایشون آقای اسماعیلی هستند.

پانیذ مودبانه پاسخ داد:

-از آشنایی با شما خوشبختم. بفرمایید لطفا خواهش میکنم.

فخری خانم و آقای اسماعیلی نشستند. پانیذ گفت:

--الساعه ورودتان را به آقای لطفی اطلاع خواهم داد.

فخری خانم اشاره ای به آقای اسماعیلی کردند و گفتند:

-ما او مدیم تا شما را ببینیم.

پانیذ با تعجب پرسید:

-منو ، چه کاری از دستم بر میاد براتون انجام بدم.

فخری خانم گفت:

-آقای اسماعیلی...

در این هنگام آقای لطفی از دفترش خارج شد و چون فخری خانم را آنجا دید با گشاده رویی حالش را پرسید :

-به بهب خانم رضایی ، چه عجب از این طرفها ، حالتان چطوره ، پس آقای جلالی ما کجا هستند.

-متشکرم ، جلالی هم سلام رسوندند ، خیلی دلشون شما تنگ شده.

-باور کنید منم خیلی مشتاقم ایشون رو دوباره زیارت کنم ، خواهش میکنم بفرمائید توی دفتر ، بفرمائید.

فخری خانم رو به آقای اسماعیلی کرد و خطاب به آقای لطفی گفت:

-ایشون آقای اسماعیلی وکیل پایه یک دادگستری هستند.

-به به ، از آشنایی با شما خوشحالم اقا.

آقای اسماعیلی هم با خوشرویی در حالیکه با آقای لطفی دست می داد گفت:

-بنده هم از آشنایی با جنابعالی بسیار خوشبختم آقای لطفی.

-متشکرم. بفرمایید خواهش میکنم.

آقای لطفی به فخری خانم و آقای اسماعیلی تعارف کرد تا وارد دفترش شوند اما فخری خانم گفت:

-باجازه شما ما مزاحم کارتون نمی شیم ، فقط اومدیم پانیز جون رو ببینم.

آقای لطفی حیرت زده پرسید:

-مشکلی پیش اومده؟

فخری خانم در حالیکه لبخندی بر لب داشت پاسخ داد:

-نه آقای لطفی چه مشکلی ، امروز اومدم به پانیز جون خبرهای خوشی بدهم پانیز مشتاقانه چشم به دهان فخری

خانم دوخت تا او ادامه دهد:

-آقای اسماعیلی از همکاران بنده هستند وقتی که...

آقای لطفی به میان حرف فخری خانم آمد و گفت:

-بیخشید از اینکه حرفتون رو قطع میکنم ، خواهش میکنم همگی بفرمایید توی دفترم اونجا صحبت کنیم بهتره.

آقای اسماعیلی و فخری خانم وارد دفتر شدند ؛ آقای لطفی پانیز را نیز به دفترش دعوت نمود هنگامی که همگی

نشستند آقای لطفی گفت:

-می بخشید که حرفتون رو قطع کردم ، بله می فرمودید.

-بله همان طور که گفتم آقای اسماعیلی از همکاران من هستند ، چندی قبل به طور اتفاقی در مورد مردی به نام آقای

احتشام با بنده صحبت نمودند که به ایشان مراجعه کرده و وصیت نامه به همراه مدارکی به ایشان سپرده اند. اما

مدتهاست که از ایشان خبری ندارند ، تا آنکه آنروز فامیل پانیز جون رو شنیدم ، متوجه شدم که این نام فامیل

برایم آشناست و حدس زدم باید پانیز دختر آقای احتشام باشد که آقای اسماعیلی برایم تعریف کرده بود. تصمیم

گرفتم تا مطمئن نشدم بیخودی پانیز جون رو امیدوار نکنم ، اما متأسفانه بعد از اینکه از چالوس برگشتیم ، مشغله

زیاد کاری باعث شد همه چیز را فراموش کنم تا اینکه دو روز پیش کاری پیش اومد و باید آقای اسماعیلی را می

دیدم. که دوباره به یاد پانیز جون افتادم. هنگامی که آقای اسماعیلی را کلاقات کردم در مورد آقای احتشام و پانیز

بایشان گفتگو نمودم که خوشبختانه حدسم درست بود. آقای اسماعیلی همان وکیلی هستند که شما به دنبال ایشان

می گردید.

پانیز ناباورانه به آقا اسماعیلی نگریست و اشک شوق در چشمانش حلقه زد:

-باورم نمیشه ، یعنی دوران دربدری تمام شد!

آقای لطفی با نارضایتی گفت:

-پانیز جون این حرفها چیه ! چرا دربدری؟

آقای اسماعیل حرف او را تأیید کرد و گفت:

-بله حق بایشان است ، اونطور که خانم رضایی برایم گفتند شما مثل دختر آقای لطفی هستید.

پانیز نگاه حق شناسانه ای به آقای لطفی کرد و گفت:

-بله حق باشماست ، اصلا منظورم به ایشان نبود ؛ منظورم

این است که دیگه هرگاه از خیابانی میگذرم به دنبال وکیلی که پدرم از او در نامه اش یاد کرده است نمی کردم، فکر میکنم در بیان منظورم موفق نبودم.

اقای اسماعیلی لبخند زد و گفت:

شما لطفا در اولین فرصت تشریف بیارید دفترم تا امانتی هایتان را به شما تحویل دهم. فقط لطف کنید شناسنامه تان را هم همراه خودتان بیاورید.

ناگهان رنگ از روی پانیز پرید و به آقای لطفی نگریست. آقای لطفی معنای نگاه او را به خوبی درک میکرد بنابراین به جای او پاسخ داد:

چشم در اولین فرصت خدمت خواهیم رسید.

فخری خانم و آقای اسماعیلی بعد از آنکه پذیرائی شدند دفتر را ترک کردند و رفتند. پانیز درمانده به آقای لطفی نگریست و گفت:

حالا باید چکار کنم.

ناراحت نباش بالاخره یک راه حلی پیدا میکنیم.

چه راه حلی جز اینکه مجبورم به منزل احمد اقا بروم.

تو نمی خواد بری اونجا، درس و بده، یکی رو میفرستم بره شناسنامه ات رو بگیره.

مطمئنم که اقدس خانم به غیر از من شناسنامه رو به کسی نمیده، اگه احمد اقا بفهمد که من کجا هستم مطمئنم یک دقیقه

هم مرا راحت نخواهد گذاشت.

نترس نمیگذارم باعث آزار و ادیتت شود. بهتره فعلا خودت را ناراحت نسازی.

نمی توانم اروم باشم، نمیدونم وقتی که اقدس خانم را دیدم چی باید بهش بگم، چه بهانه ای بیارم که مدتهاست او را از حالم بی خبر گذاشته ام.

اقای لطفی به فکر فرورفت و ناگهان گفت:

راه حلش را پیدا کردم.

پانیز با امیدواری به او نگریست و پرسید:

راست میگید؟ چه راه حلی؟

راه حلش این است که تو برای اقدس خانم نامه ای بنویسی و برایش همه چیز را تعریف کنی و بگی که بدون اینکه احمداقا بفهمد در جایی که مطمئن است با او قرار ملاقات میگذاری و تاکید میکنی که موقع اومدن حتما شناسنامه ات را همراه خودش بیاورد.

پانیز با خوشحالی دست زد و گفت:

خیلی خوبه، اینطوری هم احمداقا مرا نخواهد دید.

ناگهان قیافه ی پانیز درهم رفت و با ناامیدی نالید:

اما اقدس خانم که سواد نداره.

__ بدین ترتیب باید چکار کنیم.

__ باید راه حلی باشه مطمئنم.

اقای لطفی از پشت میزش برخاست و مقابل پنجره رفت و در حالی که به دوردست ها مینگریست به دنبال راه چاره ای بود ناگهان با خوشحالی گفت:

__ فهمیدم، باید تقاضای شناسنامه جدید کنیم.

پانیذ گفت:

__ در ان صورت باید به اصفهان بروم.

اشکالی نداره یه سفر چند روزه به اصفهان باعث میشود که تو هم به ثبت احوال مراجعه کنی و تقاضای شناسنامه المثنی بدهی و هم من و فرانک چند روزی از دیدنیهای اصفهان دیدن میکنیم.

__ اگر فرانک قبول کنه خیلی خوب میشه.

__ راضی کردن فرانک با من، فقط کافیهست به او بگویم که از کامران هم دعوت کند تا در این سفر ما را همراهی کند، مطمئنا خواهد امد.

__ به نظر این بهترین راه برای راضی کردن فرانک است.

__ حالا بهتر است کار را تعطیل کنیم و برای انجام کارهای لازم و سفر خودمان را آماده نمائیم.

__ شرکت را چکار می کنید.

__ اقای سمیعی به کارها رسیدگی خواهند کرد، مشکلی نیست.

پانیذ با خوشحالی از جا برخاست و گفت:

__ چند کار نیمه تمام دارمکه حدودا یک ساعت انجامشان میدم، بعد از ان دیگه کاری ندارم.

__ بسیار خوب تو این مدت من همخ سفارشات لازم را به اقای سمیعی میدهم، لطفا به اقای سمیعی اطلاع دهید که به دفترم بیاید.

__ بله چشم.

پانیذ از دفتر خارج شد و شماره ی دفتر اقای سمیعی معاون شرکت را گرفت و به او اطلاع داد که اقای لطفی منتظرشان هستند، سپس با عجله کارهای نیمه تمامش را به پایان رساند. همانطور که قبلا تخمین زده بود انجام کارهایش حدودا یک ساعت وقت گرفت و بعد با خیالی اسوده از پشت میزش برخاست و و لوازمی که مورد نیازش بود داخل کیف دستی اش گذاشت و به طرف دفتر رفت و چند ضربه به در نواخت.

__ بفرمائید تو.

__ ببخشید اومدم که اطلاع بدهم کارهایم به پایان رسیده و دیگه کاری ندارم، شما امری ندارید.

__ نه عزیزم، بدین ترتیب زودتر برویم تا خودت را برای سفر آماده سازی.

+متشکرم.

__ قبل از انکه به منزل برویم، سر راه اگر چیزی لازم داری، حتما به من بگو تا خرید کنیم.

__ نه متشکرم چیزی لازم ندارم.

_ امیدوارم که تعارف نکنی.

_ بعد از این مدت که با شما هستم اونقدر شما نسبت به من محبت کردید که اصلا با شما تعارف ندارم.

_ خوشحالم که این را می شنوم، پس پیش به سوی اصفهان.

پانید با خوشحالی حرف او را تکرار کرد:

_ پیش به سوی اصفهان.

هنگامی که به منزل رسیدند، تا غروب کارهایی را که می بایست انجام دهند تا برای سفر خود را آماده سازند انجام دادند، فرانک نیز با خوشحالی پیشنهاد آقای لطفی را پذیرفت و به کامران اطلاع داده، کامران هم همچون فرانک با خرسندی پذیرفته بود که آنان را همراهی کند. صبح روز بعد سفر چهار نفری آنان آغاز شد. فرانک و کامران بر روی صندلی عقب نشسته و سرگرم گفت و گو بودند. پانید در حالی که بر روی صندلی جلو کنار دست آقای لطفی نشسته بود چشم به جاده باریک و دراز دوخته و به فکر روزی بود که همراه شهلا خانم با ترس و دلهره از اصفهان گریخته بودند و دون استراحت با سرعتی سرسام آور راه را پیموده و به تهران آمده بودند. به یاد شهلا خانم و شکیبافاده بود، مدت ها بود که از آنان بی خبر مانده و از آنان خبری نداشت نمی دانست دکتر آنان را یافته بود یا نه.

ترس عجیبی به قلبش چنگ انداخت، ترس از اینکه مبادا در اصفهان با دکتر و یا یکی از اشنایان روبه رو شود خبر به گوش امیرخالد برسد. با اینکه میدانست پدرش کارخانه و خانه ای که در آن زندگی میکردند به نام امیرخالد کرده و سندش هم درون کیف دستی ای بوده که همراه داشته و مطمئناً سند کارخانه و خانه به دست امیرخالد افتاده و تقریباً نیمی از بدهی اش بدینوسیله به او بازگردانده شده بود، اما ترس از پرداخت نیمه دیگر او را به وحشت می انداخت، هنوز قراردادی که پدرش به اجبار امضا ساخته و او را یکسال به امیر خالد اجاره داده بود دست امیرخالد بود و اگر او از طریق پلیس به دنبالش میگشت چه باید میکرد. ناگهان بدون مقدمه رو به آقای لطفی کرد و گفت:

_ نباید به اصفهان برویم باید برگردیم.

آقای لطفی بی اختیار پایش را روی پدال ترمز فشرد و اتومبیل با تکان و فشار شدیدی ایستاد. فرانک و کامران که غرق در گفت و گو بودند وحشتزده به مقابل نگر بستند و فرانک هراسان پرسید:

_ چی شد پدر؟ تصادف کردید؟

_ نه عزیزم متاسفم.

صدای بوق های بلند و اعتراض امیز اتومبیل هایی که از کنارشان سبقت میگرفتند به آقای لطفی هشدار میداد که

250 249 248 247 246

اتومبیل را به کنار جاده هدایت کند. او نیز بلافاصله اتومبیل را به کنار جاده هدایت کرد و نفس بلندی کشید و گفت:

_ پانید جون، یکدفعه چی شد، تو رو خدا فکر قلب مریض مرا هم بکن و اینطوری کنار گوشم فریاد زن.

_ واقعاً متاسفم، باید منو ببخشید، اونقدر در افکارم غوطه ور شده بودم که فراموش کردم کجا و در چه موقعیتی

هستیم، باز هم پوزش ...

_ حالا عیبی نداره، خدارو شکر به خیر گذشت، اما یکدفعه چت شد، چرا نباید برویم.

_ چون می ترسم امیرخالد مرا پیدا کند.

– عزیز من، امیرخالد والا یک مرد عرب است و به دلیل عقل نمی تواند بعد از گذشت تقریباً سه سال هنوز در ایران باشد، ثانیاً امیرخالد اگر به دنبال بود با تمام عوامل و نفوذی که در ایران دارد تا به حال مطمئناً پیدایت کرده بود، ثالثاً قرار داد پدرت و امیرخالد غیر قانونی است، مگه الان دوره برده داری است که بتوانند دختری را اجاره کنند، هر چقدر هم که پولدار باشد و با نفوذ، اما مملکت قانون داره، الکی که نیست.

کامران به تایید گفته پانیز گفت:

– مرا ببخشید که دخالت می کنم، اما آقای لطفی گمان می کنم حق با پانیز خانم است کسی که پول دارد حرف اول را می زند نه قانون. اصلاً این آدمهای پولدارند که قانون وضع می کنند. فرانک نیز در بحث مداخله کرد و گفت:

– اما فراموش نکنید که سه سال از موضوع گذشته و حتماً امیرخالد از یافتن پانیز ناامید شده است و او را فراموش کرده.

پانیز در حالیکه وحشتزده بود گفت:

– اما من مطمئن نیستم که او مرا فراموش کرده باشد، من اون مرد کثیف و بوالهوس را می شناسم. در ضمن فراموش نکنید که پدرم بیش از یک میلیارد به او بدهکار است.

ناگهان آقای لطفی با خوشحالی گفت:

– اما اینک پدرت هیچ بدهی به امیرخالد ندارد.

همگی متعجب به او نگریستند و تقریباً یک صدا پرسیدند:

– چطوری؟

آقای لطفی در حالیکه بدقت به یک یک آنها می نگریست گفت:

– هر کدام از شما بتواند علتش را بگوید یک جایزه بزرگ از من دارد.

فرانک که کنجکاو شده بود هر چه زودتر علت را بداند با بی حوصله گی گفت:

– پدر جون خودتون جواب رو بدید و از هر سه ما جایزه بگیرید.

– به یک شرط.

– چه شرطی؟

– اینکه جایزه مرا فراموش نکنید.

فرانک با لحن اعتراض آمیزی گفت:

– پدر الان وقت مناسبی برای شوخی کردن نیست، زود باشید همه ما را که نصفه جون کردید.

– پس بنده باید به عرضتون برسونم که هر قراردادی تا موقعی ارزش دارد که از تاریخ موعده مقرر نگذشته باشد و

چون در این قرارداد روز و ماه و سال در آن قید شده است و مدت یکسال از عقد قرارداد به بعد اعتبار داشته

بنابراین حالا که دو سال از آن می گذرد و مطابق با تاریخ قرارداد اینک آقای بهرام احتشام هیچ بدهی به این آقا ندارد.

فرانک با ناامیدی گفت:

– این در صورتی بود که پانیز را تحویل می گرفت، اما مثل اینکه فراموش کردید عروس خانم گریخته و دست آقا داماد را تو پوست گردو گذاشته.

__ چه کسی می تواند این موضوع را ثابت کند؟
 پانیز در حالیکه مشتاقانه به آقای لطفی می نگریست گفت:
 __ دکتر مرادی.

__ با اون بلایی که سر اون بنده خدا آوردید اگه زنده مونده باشه جای تعجب است، در ضمن اگه خدای ناکرده کار به دادگاه و شکایت رسید، تو می توانی ادعا کنی که مدت یکسال اسیر این مرد بوده ای و آدرس محلی را که تو را در آنجا زندانی کرده بود می دهی.
 فرانک معترضانه گفت:
 __ اما این کار او کلاهبرداریه.
 آقای لطفی به او نگریست و پاسخ داد:
 __ کار امیرخالد کلاهبرداری نبوده، سوءاستفاده از یک دختر جوان کار انسانیه؟ با آدم کلاهبردار و شارلاتان باید مثل خودش بود.
 پانیز که بارقه امید قلبش را روشن ساخته بود پرسید:
 __ یعنی جای امیدی هست؟
 __ همیشه باید امیدوار باشی عزیزم، در اولین فرصت با آقای اسماعیلی تماس خواهم گرفت و در این مورد با او مشورت خواهم کرد حالا بهتر است راه بیفتیم.
 فرانک پرسید:
 __ اما من هنوز متوجه نشدم چرا آقای احتشام هیچ بدهی به امیرخالد ندارد؟
 آقای لطفی همانطور که دوباره اتومبیل را به حرکت می انداخت گفت:
 __ چون در قراردادی که مابین آقای احتشام و امیرخالد بسته شده است. قید گشته به جای مبلغ دو میلیارد تومانی که امیرخالد به آقای احتشام داده می بایست پانیز را به مدت یکسال در اختیار او قرار دهد پس از گذشت یکسال و با ادعایی که پانیز در دادگاه خواهد کرد که مدت یکسال را در بند او اسیر بوده مبلغ بدهی خود به خود صاف می شود، هر چند که آقای احتشام کارخانه و منزلش را نیز به طور رسمی به نام آقای امیرخالد کرده او دیگر هیچ ادعایی نمی تواند بکند و به همین دلیل دست از گشتن به دنبال پانیز کشیده است.
 __ اما پانیز که به عقد موقت او در نیامده است و مدرکی ندارد.
 __ فکر می کنی این گونه افراد به دین و مذهب خیلی پایبندند، اگر پانیز در بند او می ماند بعید می دانم که به اجرای مراسم دینی اهمیت می داد، اینگونه افراد حلال و حرام سرشان نمی شود.
 __ پس طبق فرمایشات شما، پانیز برای همیشه از شر امیرخالد و بدهی به او خلاص شده؟
 __ گمان می کنم اینطور باشد، اما برای اینکه کاملاً مطمئن شویم با آقای اسماعیلی صحبت خواهم کرد.
 فرانک که از وجود احمد آقا و اقدس خانم بی خبر بود گفت:
 __ پانیز شاید هنوز شناسنامه ات توی خونه ای که زندگی می کردید باشد؟
 پانیز نگاهی به آقای لطفی کرد و قبل از اینکه پاسخ دهد آقای لطفی به کمکش آمد و گفت:
 __ نه عزیزم، شناسنامه پانیز دست آقای احتشام بوده و درون کیف دستی اش قرار داشته که متاسفانه به دست امیرخالد افتاده است.

فرانک به نشانه اینکه متوجه موضوع شده است سری تکان داد و با کامران مشغول گفتگو شد.

پانیذ آهی کشید و دوباره به فکر فرو رفت:

_ اگر حرفهای آقای لطفی درست باشد، او همانند بچه ای که تازه متولد شده است، بار سنگینی از ترس و دلهره از دوشش برداشته شود، ایکاش حق با آقای لطفی باشد.

آقای لطفی همانطور که با دقت اتومبیل را هدایت می کرد و به موزیک آرامی که پخش می شد گوش می داد با خود گفت:

_ ایکاش اینقدر دست دست نمی کردم و بهش می گفتم که چقدر دوستش دارم و او را خواستگاری می نمودم، اما حالا می ترسم گمان کند به خاطر ثروتی است که دارد این پیشنهاد را به او می کنم، خدایا چگونه به او بگویم که چقدر دوستش دارم و عاشقش هستم! چطوری به او بگویم که هر گاه او را می بینم تمام وجودم در آتش عشق او می سوزد، چگونه بگویم چون طاقت دوریش را نداشتم به بهانه سرگرم شدنش او را به شرکت بردم، اما بهتر است صبر کنم تا فرصتی مناسب، صبر کنم تا وقتی که مشکلاتش حل شد وقتی فکرش آسوده گشت اونوقت به او خواهم گفت، اون موقع بهتر می تواند روی پیشنهاد ازدواج فکر کند. اما پیشنهادم را خواهد پذیرفت؟ دختری به زیبایی و ثروتمندی او حاضر می شود با مردی که همسن و سال پدرش است ازدواج کند؟ باید از اینکه عاشق او شده ام از خود خجالت بکشم از اینکه عاشق دختری شده ام که همسن دخترم است باید شرمنده باشم اما خدایا خودت بهتر از هر ## می دونی روزی که با او تصادف کردم عاشقش شدم از همون لحظه ای که چشمم به او افتاد عاشقش گشتم، در اون لحظه نه او را می شناختم و نه می دانستم که ثروتمند است یا فقیر، تصمیم گرفتم به محض اینکه معلوم شد کیست و کجا زندگی می کند او را از خانواده اش خواستگاری کنم اما از بخت بد من او میهمان منزل شد، درست ندانستم موضوع را با او در میان گذارم ترسیدم گمان کند از موقعیت و از بی کسی او سوءاستفاده نموده ام هر روز به امید فرا رسیدن روز بعد و فرصت مناسبی روزها را سپری کردم، اما متاسفانه تا این لحظه هنوز فرصتی نیافتم، باید به دنبال فرصتی بگردم تا راز دلم را با او در میان گذارم ...

_ پدر خیلی تو فکری، حواست کجاست؟

آقای لطفی از فکر بیرون آمد و گفت:

_ با من بودی؟

_ بله، پدر جون با جنابعالی هستم، پرسیدم چقدر دیگه مونده تا برسیم؟

آقای لطفی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

_ تازه کمتر از سه ساعت است که راه افتادیم خسته شدی؟

_ اگر قرار باشد تا اصفهان یک نفس بریم، بله.

_ هر جا که دوست دارید بگید نگه دارم.

_ اینطور که شما گازش را گرفته اید و با سرعت می روید گمان کردم پایتان به پدال گاز چسبیده.

آقای لطفی که هوس کرده بود تا سر به سر پانیذ بگذارد گفت:

_ فقط کافیست مثل پانیذ جون کنار گوشم فریاد بزنی تا مطمئن شوی پام به پدال گاز نچسبیده.

_ آقای لطفی! خواهش می کنم منو شرمنده نکنید.

فرانک در حالیکه می خندید گفت:

_ نه عزیزم چرا خجالت بکشی، اگر فریاد به موقع نبود تا به حال مطمئنم که پای پدر و پدال گاز یکی شده بود، خدا خیرت بدهد که به موقع فریاد زدی و پدر پایش را از روی پدال برداشت و یادش افتاد این ماشین پدالهای دیگری هم دارد.

_ ای پدر سوخته، حالا نوبت تو شده که مرا دست بیاندازی!

فرانک در حالیکه به کامران که عاشقانه او را می نگریست نگاهی انداخت و گفت:

_ خواستم متذکر شوم که کامران بعدها ممکنه هوس نکنه با ما همسفر شود.

کامران که تا آن لحظه مشتاقانه به شوخیهای پدر و دختر گوش می داد گفت:

_ فرانک جون، عزیزم، منو تو دعوای خانوادگی نکشان، شاید شما پدر و دختر هستید از گناه هم چشم پوشی کنید من جان کتک خوردن ندارم.

پانیذ به کمکش شتافت و گفت:

_ آقا کامران مطمئن باشید خودم شما را از دستش می گیرم.

کامران به صدای بلند خندید و گفت:

_ آخه بدبختی اینجاست که شما هم وضعیتی مشابه بنده دارید.

آقای لطفی نگاه عاشقانه اش را به پانیذ دوخت و گفت:

_ درست گفתי کامران جون، فکر خودت باش چون کسی جرات نمی کنه تا زمانی که من هستم به پانیذ جون بگه بالای چشمت ابروست.

کامران چشمکی به فرانک زد و گفت:

_ خدا بده شانس.

فرانک لبخندی به روی او پاشید:

_ عزیزم ناراحت نباش، تا منو داری غم نداری.

_ اتفاقاً از بودن تو می ترسم، ماشاء.. زبون شما مثل فریره پشت سر هم رگباری می گه من بدبختم که مجبورم از خودگذشتگی کنم و به خاطر محبوبم کتک ها را بخورم.

فرانک در حالیکه در حرکاتش پیچ و تاب زیبایی به خود می داد گفت:

_ از قدیم گفتن هر چه از دوست رسد نیکوست چه رسد به اینکه آدم در راه محبوب از خود گذشتگی کند ...

_ و کتک بخورد، آره اینه منظورت؟ پس باید سپاسگزار آقای لطفی هم باشم.

آقای لطفی با صدای بلند خندید و گفت:

_ کامران جون من به جای شما بودم با این وروجک زبون به زبون نمی داشتم، کار دستت می ده.

_ کار دستم داده آقای لطفی، کمی دیر بهم تذکر دادید که حواسم رو جمع کنم.

فرانک نیشگونی از بازوی کامران گرفت و معترضانه گفت:

_ چه کاری دستت دادم بدجنس!

_ کار از این بالاتر که مرا شیفته خودت کردی.

_ اه، اگه اینطوریه، تا باشه از این ...

پانیذ خندید و گفت:

اما آقا کامران حواستان باشد که دفعه اول و آخری باشد که کسی کار دستتون داده.

بله حق با شماست، حواسم رو کاملاً جمع کرده ام.

پدر، پدر اینجا جای قشنگیه، نگهدار.

فرانک همچون کودکان شادمانه با انگشتش نقطه ای را نشان داد و اضافه کرد:

اینجا خوبه، پدر نگهدار.

خیلی خوب دخترم، الان نگه می دارم، هولم نکن.

سقز دو سه روزی آنان تقریباً پانزده روز به طول انجامید، در این مدت کارهای لازم برای صدور شناسنامه جدید انجام شد و اینها همه به یمن دست و دلبازیهای آقای لطفی بود که کارها با سرعت بیشتری انجام شد. با راهنمایی های پانیز تمام نقاط و مکانهای دیدنی شهر را دیدند. به پیشنهاد آقای لطفی پانیز آنان را به محلی که قبلاً روزگاری را در آن سپری کرده و خاطرات دوران کودکی را تا به جوانی در آنجا به یادگار گذاشته بود رفتند، منزلی که او زمانی در آنجا سکنی داشت گویا به خوابی آرام و سنگین فرو رفته بود. از ظاهر خانه معلوم بود که کسی در آن زندگی نمی کند و خالی از سکنه است. پانیز با دیدن منزل پدریش اشک حسرت از دیدگانش سرازیر شد و آقای لطفی را بر آن داشت تا هر چه زودتر محل را ترک کنند.

روزی که از اصفهان باز می گشتند همگی از نتیجه سفر کاملاً خشنود و راضی بودند. پانیز شناسنامه المثنی را درون کیفش حمل می کرد فرانک و کامران روزها و ایام خوشی را در کنار یکدیگر سپری نموده بودند و آقای لطفی خود را گامی نزدیکتر به وصال معشوق می دید.

هنگامی که به تهران رسیدند تقریباً نیمه های شب بود، اصرار آقای لطفی و فرانک، کامران را راضی ساخت تا شب را در منزل آنان به صبح برساند، پانیز آنقدر خسته بود که به محض ورود به اتاقش بلافاصله دوش گرفت و خوابید.

ساعت حدوداً ده صبح بود که صدای ضرباتی که به در اتاقش می خورد او را بیدار ساخت:

پانیز خانم، صبحانه حاضر است، تشریف نمی یارید.

پانیز نگاهی به ساعت شماته ای کوچک روی میز عسلی کنار تختش کرد و با صدای خواب آلودگی پاسخ داد:

متشکرم خاله عفت، الان می یام.

صدای گامهای خاله عفت که از پشت در اتاق دور می شد به گوش پانیز رسید و دوباره چشمان زیبایش پذیرای خوابی شیرین و خوش شد.

آقای لطفی و فرانک و کامران دقایقی به انتظار ورود پانیز داشتند اما چون از او خبری نشد فرانک گفت:

گمان می کنم پانیز دوباره خوابش برده.

آقای لطفی در حالیکه لقمه ای برای خود می گرفت گفت:

بهبتره مزاحمش نشویم تا خوب استراحت کند، این روزها فشار روحی زیادی را متحمل شده است.

کامران در تایید حرف او گفت:

بله، آدم از شنیدن سرگذشت پانیز خانم واقعاً متأسف می شود، کاملاً مشخص بود هنگامی که تو اصفهان در خیابانها گردش می کردیم هم نگران است و دلهره دارد و هم می شد به راحتی حسرت را در دیدگانش دید.

واقعاً! پس چرا من ندیدم؟

به خاطر اینکه تو فقط مرا می نگرستی عزیزم.

۱، اینطوری بوده.

بله، کاملاً همینطوری بود.

آقای لطفی از اینکه دختر و دامادش شادمانه از هر فرصتی برای مزاح و خنده استفاده می کردند کاملاً به وجود آمده و گفت:

تا شما دو نفر دوباره شروع نکرده اید، من از شما خداحافظی می کنم.

کجا پدر!

باید بروم شرکت تقریباً دو هفته است که از شرکت دورم.

امروز رو استراحت می کردید فردا می رفتید، شما از همه ما خسته تر هستید.

بله حق با فرانک جونه، شما حسابی خسته شده اید تمام راه را رانندگی کردید و اجازه ندادید کمکتون کنم.

واسه اینکه می خواستیم بیایم تهرون نه قبرستون.

خیلی هم دلت بخواد که توی اتومبیلی باشی که من رانندگی کنم.

بله، خیلی هم باید دلم بخواد که خدا مرگم رو جلو بیندازد.

پدر جان شما یه چیزی به دختر خانمتان بگید.

کامران جون من نمی توانم تو بحثهای خانوادگی شما شرکت کنم، شما هر چی باشه نامزد هستید و از گناه هم

چشم پوشی می کنید این وسط من باید کتک ها را بخورم.

کامران با صدای بلند خندید و گفت:

شما هم!

از شما جوونترها یاد می گیرم، چاره ای نیست.

باشه پس بی حساب شدیم.

البته، من رفتم خدانگهدار.

فرانک پرسید:

پانیذ رو نمی برید؟

نه، بهتره استراحت کنه.

پس منم همراه کامران می روم منزل آقای جلالی تا سوغاتیهایشان را بدم.

باشه عزیزم، از قول منم خیلی سلام برسونید.

چشم حتماً.

لطفاً به خاله عفت بسپار برای ناهار پانیذ غذای مورد علاقه اش را تهیه کند.

باشه پدر جون، بهش می گم.

من رفتم، کامران جون به خانواده خیلی سلام برسون.

چشم، منم از بابت اینکه چند روز مرا تحمل کردید متشکرم.

آقای لطفی دست کامران را که به طرفش آورده بود به گرمی فشرد و گفت:

- _ قرار به تعارف نداشتیم، مطمئن باش به خاطر وجود تو بود که فرانک خانم افتخار همراهی را به ما داد، پس ما باید از تو تشکر کنیم.
- _ پدر جون، باشه دیگه.
- _ شوخی کردم عزیزم به دل نگیر، من رفتم خدانگهدار.
- _ مواظب خودتون باشید.
- _ چشم دخترم.
- آقای لطفی از ساختمان خارج شد و به شرکت رفت، کامران همانطور که به دور شدن او می نگریست از فرانک پرسید:
- _ نمی دونم متوجه شدی یا نه
- _ چه چیزی رو؟
- _ اینکه پدر جون نسبت به پانیذ علاقمند است.
- فرانک متعجب پرسید:
- _ منظورت چیه؟
- _ گمان می کنم آقای لطفی پانیذ رو دوست داره.
- _ خوب اینکه معلومه، اگه دوستش نداشت که کمکش نمی کرد، در ضمن چه کسی است که این دختر پاک و معصوم را دوست نداشته باشه، پدرم پانیذ رو مثل من می دونه.
- _ اما من گمان نمی کنم.
- _ واضح تر می گی چی می خوای بگی یا نه.
- _ گمان می کنم پدرت عاشق پانیذ شده است.
- فرانک با صدای بلند خندید و گفت:
- _ چرند است، این فکر دیگه از کجا به مغزت خطور کرده؟
- _ از اینجا که مدت پانزده روز با آقای لطفی و پانیذ بودم.
- _ قرار نبود که حرف درست کنی.
- _ باور کن حرف درست نمی کنم، اینطور احساس می کنم و تا به حال حس ششمم به من دروغ نگفته.
- _ اما این بار خدمت جنابعالی عرض کنم که حس شما به شما نارو زده و دروغ گفته والا در عرض این مدتی که پانیذ با ما زندگی می کند من می فهمیدم.
- _ باور کن فرانک جدی می گم.
- _ خوب منم جدی می گم، بهتره که این فکرها را فراموش کنی.
- _ یعنی فولی نکنم.
- _ دقیقاً چون مطمئنم چنین چیزی نیست.
- _ صبر کن مدت زمان طولانی نمی گذره که همه چیز بهت ثابت می شه.
- _ در اون صورت چه بهتر، اگه خدا بخواد چند ماه دیگه من و تو می رویم دنبال زندگی خودمون اینجوری من هم خیالم از بابت پدر راحت می شه.

اما فرانک پانیز جای دختر پدرت است.

خوب باشه، دل که سن و سال سرش نمی شه، تازه زن جوون باعث می شه که پدرم هم سر حال و سرزنده بمونه.

بابا تو دیگه کی هستی.

من نامزد خوب و دوست داشتنی و گل و زیبا و ...

خواهش می کنم یه کمی از خودتون تعریف کنید.

نیازی به تعریف نیست، حقیقت رو می گم.

کدوم حقیقت، پس چرا هیچ کدوم از صفاتی رو که گفتی بنده هنوز تو شما کشف نکردم.

فرانک در حالیکه می خندید از جا پرید و گفت:

اگه مردی سر جات بایست تا صفاتی رو که کشف نکردی بهت نشون بدم، چشم بینا می خواد که این صفاتی رو که شمردم تو من ببینه، اونم که تو نداری.

کامران همانطور که می دوید گفت:

پس دلم برات می سوزه که مجبوری یه عمر با یه آدم کور زندگی کنی، گمان نمی کنم تا آخر عمر این صفات تو رو بتونم ببینم.

صبر کن تا حالیت کنم و چشمانت را بینا.

صدای پر شور و نشاط آنان باعث شد تا پانیز چشمان زیبایش را بگشاید. به ساعت نگریست حدوداً یازده صبح بود، در حالیکه از جا بر می خاست گفت:

خیلی بد شد دوباره خوابم برده بود.

لباس پوشید و از اتاقش خارج شد و به طبقه اول رفت. فرانک و کامران شادمانه یکدیگر را در بین مبلها و میزهای چیده شده درون سالن دنبال می کردند که چشم فرانک و کامران همزمان به پانیز افتاد که در گوشه ای ایستاده و به آنان لبخند می زد.

فرانک از همانجا که ایستاده بود برایش دست تکان داد و گفت:

روز به خیر پانیز جون، متاسفم بیدارت کردیم، تقصیر کامرانه.

به خدا دروغ می گه پانیز خانم، اول صبحی می خواد به زور به من بقبولونه که هم زیباست هم دلنشینه، که تو کت من نمی ره به خاطر همینم می خواد منو بزنه.

پانیز از شنیدن صحبتهای کامران به خنده افتاد و گفت:

به همین زودی کتک خوردنهایتون شروع شد؟

چکار کنم هر چی می کشم از دست این دل صاحب مرده ست چاره ندارم.

فرانک در حالیکه به طرفش هجوم می آورد گفت:

فعلاً حسابی نونت رو داری می پزی.

همون موقع که گفتم عاشقت هستم نونم پخته شد.

خاله عفت که از آشپزخانه خارج می شد تا چشمش به پانیز افتاد گفت:

سلام خانم، صبحانه میل دارید براتون بیارم؟

نه، متشکرم فقط یک لیوان شیر برایم بیاورید.

چشم خانم.

ساعتی را دو دلدادۀ عاشق به شوخی و خنده گذراندند و حسابی پانیز را به وجود آوردند، سپس از او خداحافظی کردند و از منزل خارج شدند. پانیز که توسط فرانک مطلع شده بود آقای لطفی ترجیح داده اند روز را در منزل استراحت کند به طرف تلفن رفت و شمارهٔ دفتر او را گرفت. دقایقی بعد آقای لطفی سرخوش از صحبت با پانیز به صندلی اش تکیه داد و در افکارش پانیز را متعلق به خود می دید.

پانیز از سالن خارج شد و به حیاط رفت، درختان زیبای میوه با گلها و چمنهای سبز و شاداب زیبایی خاصی به حیاط بخشیده بودند، ساعتی را به گردش در حیاط سپری کرد و چون خسته شد تصمیم گرفت لباس پوشیده و به شرکت برود. به سالن برگشت و خاله عفت را صدا زد:

خاله عفت، لطفا لباسهایم را حاضر کنید.

می خواهی از خونه بروی بیرون خانم؟

بله.

لطفاً کمی صبر کنید، ناهار حاضر شده، ناهارتون را بخورید بعد بروید.

باشه، لطفاً کمی زودتر.

چشم.

در این هنگام صدای زنگ آیفون برخاست، پانیز به گمان اینکه فرانک برگشته است گفت:

شما غذا را حاضر کنید من جواب می دهم.

متشکرم خانم.

خاله عفت به آشپزخانه رفت و پانیز گوشی آیفون را برداشت:

کیه؟

لطفاً باز کنید.

پانیز صدای مرد جوانی را شنید و چون او را نشناخت پرسید:

شما؟

کاوه هستم پسر آقای لطفی.

پانیز بلافاصله دکمه در باز کن را فشرد و گوشی را در جایش گذاشت و گفت:

خاله عفت، بدو کاوه خان اومدند.

خاله عفت که از بچگی در منزل آقای لطفی کار می کرد همچون مادری که فرزندش بعد از مدتها از سفر برگشته باشد گفت:

الهی قربون قدمش بشم، بالاخره اومد. برم استقبالش.

خاله به سرعت از ساختمان خارج شد و با سر و صدا به استقبال کاوه شتافت، پانیز هم بهت زده در جایش ایستاده بود که به آقای لطفی خبر ورود کاوه را بدهد یا اینکه به استقبالش برود. سپس با خود اندیشید:

بهبتره کاوه خان خودش به آقای لطفی ورودش را اطلاع دهد. لابد می خواسته خانواده اش را سوپرایز کند که بی

خبر اومده، بهتره به استقبالش بروم.

پانیز نگاهی در آینه قدی که سالن را تزئین ساخته بود به خود انداخت و چون سر و وضعش را مرتب دید به طرف حیاط رفت.

کاوه و خاله عفت همچون مادر و پسری که سالها از یکدیگر دور بودند به گرمی احوالپرسی می کردند و خاله عفت سر و صورت کاوه را غرق بوسه ساخته بود. ناگهان پانیز و کاوه در یک لحظه چشمانشان یکدیگر را دید و نگاهشان در یکدیگر تلاقی نمود. قلب پانیز به تندی شروع به تپیدن نمود و لرزشی خاص سر تا پای وجودش را فرا گرفت، لرزشی شیرین و دوست داشتنی که تا به حال نظیرش را تجربه نکرده بود. قبل از آنکه بتواند حرفی بزند کاوه گفت:

_ سلام، اسم من کاوه است و شما؟

_ اسم منم پانیز و خوش اومدید.

_ متشکرم، فرانک نیست؟

_ نخیر قبل از شما بیرون رفتند.

_ منظور تون اینکه قبل از اومدن من بیرون رفتند.

پانیز با دستپاچگی گفت:

_ بله حق با شماست.

_ نمی دونستم پدرم دختر خانمهای زیبا را استخدام می کند.

پانیز یکه خورد و پرسید:

_ متوجه نمی شم.

کاوه نگاهی به خاله عفت کرد و گفت:

_ پدر به جز خاله ندیده بودم کسی را استخدام کنند، نکنه خاله دیگه پیر شده و از عهده انجام کارها بر نمی یاد.

پانیز که تازه متوجه او شده بود بد ندید تا قدری سر به سرش بگذارد بنابراین گفت:

_ راستش من نمی دونم چرا آقا منو استخدام کردند، ایشان نسبت به بنده لطف دارند.

_ حالا پدرم کجاست؟

_ تشریف بردند شرکت.

خاله عفت خواست حرفی بزند و کاوه را از اشتباه در آورد که پانیز بلافاصله گفت:

_ ببخشید آقا اجازه بدید اثاثیه اتان را ببرم داخل ساختمان.

سپس در مقابل دیدگان حیرت زده خاله عفت به طرف ساک و چمدانهای کاوه رفت و یکی از آنان را که به نظر

سبکتر از بقیه می اومد برداشت و گفت:

_ شما بفرمایید تو استراحت کنید، یکی یکی چمدانهایتان را خواهم آورد.

_ متشکرم.

باز خاله عفت خواست بگوید که او مستخدمه منزل نیست که کاوه گفت:

_ خوب خاله جون حالتون چطوره؟ حسابی از دستم راحت

شده بودید درسته؟

- این چه حرفیه پسر، به خدا نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود. خوب کردی اومدی.
- خاله، این دختره از کی اینجا کار میکنه؟
- خاله جون اون که اینجا کار نمیکنه، ایشان پانیز محتشم دختر یکی از دوستان پدرتون هستند. چندبار خواستم این رو به شما بگم، ماشاء...مهلت به آدم نمی دهید.
- کاوه ناباورانه به سوی پانیز نگریست که سعی میکرد به زحمت یکی از چمدانها را از جایش تکان دهد. بلافاصله به طرفش رفت و گفت:
- خانم احتشام واقعا معذرت میخوام از اینکه به شما توهین نمودم.
- پانیز که داست او همه چیز را میداند لبخندی زد و گفت:
- چه اشکالی داره کمکتون کنم.
- خواهش میکنم بنده رو بیشتر از این شرمنده نسازید بازم عذر میخوام.
- اشکالی نداره. شما تقصیری ندارید من باید درست خودم را معرفی می کردم.
- امیدوارم که فکر نکرده باشید زندگی تو کشور بیگانه مرا بی ادب کرده.
- خیالتون راحت باشه این فکر رو نمی کنم، چون اصلا قبلا با شما آشنائیتی نداشتم تا بدونم اکنون بی ادب تر شدید و یا اینکه از قبل بی ادب بودید.
- مثل اینکه شما خیلی زود تلافی میکنید.
- ابا اینطور نیست.
- پس شانس من بود که فوراً تلافی کردید.
- در این موقع خاله عفت به میان حرفشان دوید و گفت:
- خواهش میکنم فرمایید تو، هوا گرم است. بفرمائید کاوه خان. پانیز خانم.
- کاوه نگاه حاکی از تحسینش را از پانیز گرفت و گفت:
- چشم خاله جون، الان میام تو، شما بفرمایید.
- سپس دستش را پیش برد و در حالیکه مستقیماً به چشمان پانیز می نگریست و دسته چمدان را از اون می گرفت گفت:
- این چمدون برای شما سنگین است اجازه بدید خودم اونو بیاورم.
- پانیز دسته چمدان را رها کرد و گفت:
- بله حق با شماست خیلی سنگینه.
- کاوه لبخندی بر لب راند و در حالیکه چمدان را از روی زمین بر میداشت گفت:
- امیدوارم از من دلگیر نشده باشید.
- اگر هنوز مرا به چشم مستخدمه منزل پدرتون نگاه می کردید باز هم تر از اینکه از شما دلگیر شده باشم شما را می آزرده.
- کاوه لحظاتی سکوت کرد و گفت:
- حق با خاله عفته بهتره برویم تو گرمه.
- بدون معطلی به طرف ساختمان به راه افتاد و با خود گفت:

- عجب زبونی داره نیم وجبی، همینطور آدمو زیر رگبار متلک گرفته بی انصاف.
پانیذ همراه او وارد ساختمان شدو گفت:
- چقدر خوشگل و با نمکه، تا به حال پسری به این زیبایی ندیده بودم، چقدر شباهت به پدرش داره. خیلی ازش خوشم اومد، طفلی چطور دست و پاشو گم کرد وقتی فهمید اشتباه کرده، حیف شد نتونستم اذیتش کنم، بعد از اینکه حسابی اذیتش میکردم وقتی که توسط آقای لطفی یا فرانک متوجه اشتباهش می شد اونوقت قیافه اش دیدنی تر بود. اما خاله عفت همه چیز و خراب کرد، از عکسهایی که تا به حال ازش دیدم خیلی خوشگلتر و جذابتره. نمیدونم چرا بی خبر اومده، لابد میخواد پدر و خواهرش رو سوپرایز کنه.
- صدای کاوه او را به خود آورد:
- پانیذ خانم، به چی فکر میکنید؟
ناگهان پانیذ به خود آمدو گفت:
- هیچی، حواسم جایی نیست.
- پس لطفا جواب مرا بدهید.
- مگه شما سوالی پرسیدید؟!
- نه پرسیدم فرانک نگفته کی بر میگرده؟
- نخیر با کامران آقا رفتند منزل آقا جلالی.
- خیلی دوست دارم پسری رو که عاقبت خواهرم را گول زد ببینم.
- آقا کامران واقعا آقای برازنده و فهیمی هستند و از هر حیث لیاقت فرانک جون را دارند.
- خوشحالم که شما ایشان را تایید می کنید.
- آقا کامران خیلی هم مورد توجه آقای لطفی هستند.
- پس این آقای تازه وارد خوب خودش را توی قلب پدر و خواهرم جا کرده. امیدوارم گوشه قلبشون هنوز برای من جایی مونده باشه.
پانیذ خندید و گفت:
- نکنه حسودیتون می شه.
- چرا حسودیم نشه خانم، چند سال بیشتر نیست که رفتم فوری رقیب برام پیدا شده.
- خودتونم میدونید که هیچ کس نمیتونه جای شما رو تو قلب پدر و خواهرتون بگیره.
- اما من زیاد خوشبین نیستم.
- حتما این بدبینی هم از اثرات زندگی تو کشور بیگانه ست.
- آگه شما هر چند وقت از خانواده تون دور بودید بعد که بر میگشتید می دیدی که رقیبی برایتان پیدا شده گمان نمی کنم خوشبین تر از من بودید. راستی من هنوز نمی دونم شما دختر خانم کدامین از دوستان پدرم هستید.
- پدرتون هر گز پدرم را ندیده اند.
- خاله عفت گفت شما دختر دوست پدرم هستید.
- خاله عفت چیز زیادی در مورد من نمی دونند.
- کم کم داره موضوع برایم قدری گیج کننده و مبهم می شود.

- در فرصتی مناسب همه چیز را خواهید فهمید. عجله نکنید.
- خیلی داره جالب میش شه، مثل اینکه اینجا خیلی اتفاقات جدید افتاده که من از آن بی خبرم. کاوه از جا برخاست و به طرف تلفن رفت و گفت:
- بهتره زودتر از پدر بخوام بیاید مرا در جریان قرار دهد. همانطور که شماره شرکت را می گرفت گفت:
- اما باید این را بگم از اینکه شما اینجا تشریف دارید و از آشنایی با شما خیلی خوشحالم.
- متشکرم.
- کاوه به انتظار ارتباط مکالمه ایستاد و لحظاتی بعد گفت:
- سلام پدر کاوه هستم، حالتون چطوره؟
- آقای لطفی که از شنیدن صدای او به وجد آمده بود گفت:
- سلام پسر، حالم خوبه، تو چطوری پسر.
- خدا رو شکر خوبم، اما باید بگم که دارم از گرسنگی می میرم.
- آقای لطفی که انتظار شنیدن این حرف را نداشت گفت:
- چرا پسر چیزی نمی خوری؟
- اگه این خاله عفت اسپند کردنهاش تموم بشه و غذا بیاره حتما می خورم.
- آقای لطفی با خوشحالی از پشت میزش بلند شد و گفت:
- تو الان تو ایرانی؟
- با اجازه شما.
- کی اومدی؟
- چند دقیقه ای بیشتر نیست که رسیدم خونه.
- خوش اومدی، خیلی خوشحالم کردی. قطع کن الان می یام خونه.
- باشه منتظر تون هستم، فعلا خدانگهدار.
- آقای لطفی بلافاصله از دفترش خارج شد و دوباره شرکت را به آقای سمیعی سپرد. سر راه چند جعبه شیرینی و شکلات و مقداری آجیل و میوه خرید و با سرعت به طرف منزل راه افتاد. از روزی که کاوه ایران را ترک کرده و برای ادامه تحصیل به آمریکا رفته بود تقریباً هشت سال می گذشت. او بعد از اتمام درشش حاضر نشده بود به ایران بازگردد و بارها در مقابل اصرار پدر و خواهر خود پافشاری کرده بود. توی این هشت سال تنه ایکبار به ایران بازگشته و مدت دو ماه نزد پدر و خواهرش مانده و بازگشته بود. چند بار هم آقای لطفی و فرانک به دیدن او به آمریکا سفر کرده بودند. اینک بعد از مدتها او بی خبر به ایران بازگشته بود. آقای لطفی امیدوار بود ایندفعه بتواند او را راضی کند در ایران بماند و به آمریکا بازنگردد. اما زیاد خوشبین نبود.
- با ورود آقای لطفی کاوه به استقبالش شتافت و پدر و پسر بعد از مدتها دوری یکدیگر را سخت در آغوش فشردند و با خوشحالی از حال هم خبر گرفتند.
- باورم نمی شه کاوه این تویی که بعد از مدتها می بینمت.
- شرمنده ام پدر از اینکه چشم انتظار تون گذاشتم.

- چرا خبر ندادی که داری می یای؟
- میخواستم سوپرایز تون کنم.
- الحق که موفق هم شدی، خوب بگو ببینم پسرم حالت چطوره؟
- خدا رو شکر خوبم.
- فرانک هنوز از اومدنت بی خبره؟
- بله.
- الان بهش خبر می دم.
- نه دوست دارم وقتی که وارد می شه و یکدفعه من و میبینه قیافه اش رو ببینم.
- هنوز هم دوست داری مثل همیشه غافلگیرش کنی.
- خیلی دلم براتون تنگ شده بود. باور کنید.
- میدونم پسر، من و فرانک هم خیلی دلتنگت بودیم.
- ناگهان آقای لطفی چشمش به پانیز افتاد که در حالیکه لبخندی بر لب داشت به آن دو می نگریست.
- رو به کاووه کرد و گفت:
- با خانم احتشام آشنا شدی؟
- بله، افتخار آشنایی با ایشان نصیب شده است.
- و همینطور افتخار میزبانی از ایشان هم نصیب بنده شده است. باید بیشتر پانیز جون رو بشناسی اونوقت می فهمی که چه خانم با وقار و با شخصیتی است.
- بله در این یکساعتی که از آشنایی ما میگذره بنده به این موضوع پی برده ام.
- خوب تعریف کن دیگه چه خبر، راستی بالاخره این خاله عفت به تو غذا داد یا نه.
- نه بابا این خاله عفت قصد داره منو از گرسنگی بکشه.
- خاله عفت در حالیکه با سینی که حاوی لیوانهای شربت بود وارد شد گفت:
- امان از دست این کاوه خان، ایشون خودشون خواستند که منتظر شما بمانند.
- آقای لطفی نگاهی حاکی از مهر به پسرش انداخت و گفت:
- میدونم خاله عفت، این کاوه هنوز هم دوست داره سر به سر شما بگذاره.
- خدا میدونه که چقدر دوستش دارم، کاوه مثل پسر خودم میمونه.
- کاووه به علامت احترام سرش را مقابل خاله عفت خم کرد و گفت:
- منم شما رو دوست دارم و اگه شوخی می کنم، به خاطر اینه که خیلی دوستتون دارم.
- حالا اجازه می دهید که نهار رو بکشم.
- آقای لطفی گفت:
- البته خانم، نیکی و پرسش.
- پس بفرمایید سر میز، میز را چیدم، الان غذا رو هم می یارم.
- آقای لطفی دست کاوه را گرفت و گفت:
- بلند شوو پهلون، بلند شو به داد شکم گرسنه ات برس.

بعد رو به پانیذ کرد و گفت:

- پانیذ جون بفرمایید سر میز، امروز من و شما باید عجله کنیم والا اگر دیر بچنییم باید تا شام گرسنه بمونیم.
کاوه خندید و گفت:

- یعنی منظورتون اینه که بنده از قحطی فرار کردم و به شما چیزی نمی رسه.

- درست، منظورم کاملا همین بود.

در این هنگام صدای فرانک بلند شد:

- ببینم این قحطی در رفته کی اومده.

همگی به طرف او نگریستند و فرانک فریادی از خوشحالی کشید و به طرف کاوه دوید و در حالیکه به گردنش آویزان می شد گفت:

- خوش اومدی کاوه جون، نمی دونی چقدر از دیدنت خوشحالم.

- منم همینطور خانم خوشگله. صبر کن خوب نگاهت کنم. ببینم چقدر بزرگ شدی.

بعد یک قدم از فرانک فاصله گرفت و با دقت او را نگریست و گفت:

- به ماشاء... خوب بزرگ شدی، واقعا وقت شوهر دادنت فرا رسیده است.

فرانک به اعتراض نگاهی به آقای لطفی انداخت و گفت:

- پدر ببینش هنوز نرسیده داره اذیت می کنه.

- ببینم این آقا کامران بینوای ما کجاست.

- حالا چرا بینوا؟

- به خاطر اینکه مجبوره یه عمر تو را تحمل کنه.

آقای لطفی به کمک فرانک شتافت و گفت:

- پسر، اینقدر سر به سر دختر کوچولوی من نگذار.

فرانک که از پشتیبانی پدرش خوشحال شده بود گفت:

- خیلی هم دلش بخواد که مجبوره یه عمر با من زندگی کنه.

کاوه خندید و گفت:

- واقعا، چند سال دیگه حالش رو می پرسم.

فرانک پا بر زمین کوبید و معترضانه گفت:

- پدر شما بهش یه چیزی بگید.

آقای لطفی نگاهی به پانیذ کرد و گفت:

- از پانیذ جون خجالت بکشید، مقابل اون آبرو داری کنید.

فرانک در حالیکه شیطنت از چشمانش می بارید گفت

- پانیذ جون این خان داداش ما اگه هشت سال که سهله. هشتاد سال هم تو مهد تمدن زندگی کنه همون آدم بی تمدنی که بوده است.

- کاوه به تایید گفته او گفت:
- کاملا درسته منم موافقم.
- همگی از جوابی که به فرانک داده بود با صدای بلند خندیدند و آقای لطفی گفت:
- بیاید زودتر ناهارتون رو بخورید تا سرد نشده . بابا این خاله عفت بنده خدا کلی زحمت کشیده تا غذا پخته شده . زود باشید چرا معطلید.
- کاوه در حالیکه دستش را دور شانه خواهرش حلقه کرده بود از او پرسید:
- حال شادوماد چطوره؟
- خوبه، کاش میدونستم که اومدی حتما اونو با خودم می آوردم.
- اشکالی نداره وقت زیاده ،بالاخره ارزونی شه و ما آقا دومادو زیارت می کنیم.
- کاوه، نمیدونی چه پسر خوبی.
- مطمئنم که خوبه والا نمیتونست توی سختگیر و عاشق خودش کنه.
- ای بدجنس!
- خاله عفت با خوشرویی گفت:
- سلام فرانک خانم،چشمت روشن آقا کاوه تشریف آوردن.
- متشکرم خاله جون، چشم شما روشن که شاه پسر تون برگشتن.
- مرسی عزیزم،بفرمائید سر میز غذا حاضره.
- کاوه در حالیکه دستانش را به هم می مالید با ولع به غذاهای روی میز نگریست و گفت:
- وای که چقدر دلم برای دست پختت تنگ شده بود خاله.
- بفرما بشین تا برات غذا بکشم بخور،نوش جونت پسرم.
- باز کاوه اومد و لوس کردنهای خاله عفت شروع شد؛ خاله تو رو خدا اینقدر لوسش نکن دیگه سی سالش شده.
- تا بترکه چشم حسود، حسود خانم.
- خاله عفت با دلخوری گفت:
- فرانک جون مگه تو رو لوس نمی کنم.
- نه والله ،نه اینقدر که کاوه رو لوس می کنید.
- خوب واسه اینکه که کاوه دیر به دیر میاد خونه.
- راستش قبل از اینکه از ایران بره بازم شما اونو بیشتر لوس می کردید.
- کاوه قبل از فرانک گفت:
- واسه اینکه که پسری گفتند ،قند عسلی گفتند.
- واه واه، قند عسل، منکه عسلی به تو نمی بینم،اگه می گفتند پسری گفتند یه پارچه زهرماری گفتند یه چیزی.
- آقای لطفی در حالیکه با صدای بلند می خندید گفت:
- میبینی پانیز جون همیشه مینطوری هستند،تا دورند دلتنگ همدیگه فقط کافیه به هم برسین اینه برنامه همیشگی.

غذا در بین شوخیها و سر به سر گذاشتنهای فرانک و کاوه صرف شد، از نگاه های آقای لطفی به راحتی می شد شادی را خواند، گاهی به خاطر شوخیهایی که خواهر و برادر با یکدیگر می کردند به صدای بلند می خندیدند و او نیز چیزی می گفت با ورود کاوه شادی به منزل آقای لطفی میهمان شده بود.

بعد از صرف ناهار کاوه به اتاقی که ایام نوجوانی و جوانیش را در آن سپری کرده بود رفت و به استراحت پرداخت. فرانک نیز تلفنی به کامران نوید ورود کاوه را داد و سرگرم گفتگو با نامزدش بود، آقای لطفی و پانیذ نیز در سالن نشسته و قهوه می نوشیدند. آقای لطفی نگاهی به پانیذ کرد و گفت:

- پانیذ جون قصد داشتیم غروب به دیدن آقای اسماعیلی برویم، اما ورود کاوه تمام برنامه هایم را به هم ریخت، اگر فردا به دیدن آقای اسماعیلی برویم از نظر تو مانعی ندارد.

پانیذ در حالیکه که فنجان قهوه اش را درون نعلبکی میگذاشت پاسخ داد:

- نه فعلا کاوه خان مهمترند، آقای اسماعیلی را که یافته ایم و خیالمان از بابت ایشان کاملا راحت است. شناسنامه ام را هم گرفته ایم پس هیچ مشکلی نیست. اما قبل از اینکه به دیدن آقای اسماعیلی برویم میخواستم خواهش از شما بکنم.

آقای لطفی مشتاقانه به او نگریست و گفت:

- خواهش می کنم عزیزم حرفت را بزن چرا خواهش، هرچه بخواهی فوراً برایم آماده خواهم کرد.

- می خواستم از شما تقاضا کنم تا بعد از اینکه دانستم پدرم در کدام بانک در حسابم پول واریز نموده است شما اجازه بدهید یک آپارتمان کوچک برای خودم خریداری نمایم و مستقلاً در آن زندگی کنم.

- از ما دیگه خسته شده ای؟

- ای وای این چه حرفیه آقای لطفی، فقط خدا می داند که چقدر نسبت به شما و فرانک جون علاقمندم و دوستتون دارم اما دوست ندارم بیش از این مزاحمتان شوم.

- تو هیچ موقع مزاحم نبودی و نیستی باور کن، تو آزادی تا هر طور که دوست داری زندگی کنی اما بدون که در این خونه همیشه به روی تو باز است و دیگه دوست ندارم این حرف را از تو بشنوم.

پانیذ قدری درون مبل جابجا شد و گفت:

- راستش را بخواهید من خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که اگر این کار را کنم خیلی بهتر است.

- چرا؟

- چون فرانک جون تا چند ماه دیگه ازدواج خواهد کرد و از این خونه می رود و اونموقع این خونه بدون فرانک دیگه لطفی ندارد.

آقای لطفی با دلخوری گفت:

- پس من چه می شوم؟ فرانک می رود دنبال زندگی مشترکش، من که هستم.

- بله شما نسبت به بنده همیشه لطف داشته و دارید اما اینطوری باور کنید راحت ترم.

- بهتره فعلاً فکر این چیزها را نکنی، اجازه اول آقای اسماعیلی را ببینیم، بعد فرانک ازدواج کند بعد از اون وقت زیادی داریم که بنشینیم و تصمیم بگیریم.

پانیذ دیگه حرفی نزد، نمیدانست با سخنانش چگونه قلب آقای لطفی را به درد آورده است. حتی فکر لحظه ای

جدایی از پانیذ برای آقای لطفی سخت و غیر قابل تحمل بود. اما پانیذ حرف از جدایی برای همیشه می زد که آقای

لطفی اصلا طاقتش را نداشت. تصمیم گرفت حرف دلش را به پانیذ بزند و به او بگوید که چقدر دوستش دارد و زندگی بدون او دیگر بایش معنا و مفهومی ندارد. اینک بهترین زمان بود چرا که کاوه هم در ایران بود و فرانک هم هنوز در منزل بود پس بهترین موقع برای ابراز عشق و علاقه اش به پانیذ بود بنابراین گفت:

– پانیذ حوصله اش را داری کمی با یکدیگر صحبت کنیم.

– بله خواهش می کنم.

آقای لطفی نفس بلندی کشید و گفت:

– راستش موضوعی است که مدتی است می خواستم بهت بگویم.

ناگهان تمام بدن پانیذ را لرزشی فرا گرفت. قبل از اینکه آقای لطفی بتواند حرفش را ادامه دهد او پرسید:

– اتفاقی افتاده؟ آقای اسماعیلی اونی نیست که ما به دنبالش بودیم.

– نه، نه، نگران نباش اصلا صحبتتم درباره آقای اسماعیلی نیست.

پانیذ نفس راحتی کشید و گفت:

– ببخشید که حرفتان را قطع کردم، لطفا بفرمایید.

– از اون شبی میخواهم صحبت کنم که با اتومبیل تصادف کردی. از اون حادثه ناگوار که باعث شد هر دو پایت

بشدت صدمه ببینی. از اون لحظه ای که از اتومبیل پیاده شدم و تو را بیهوش نقش بر آسفالت خیابان دیدم...

– تو رو خدا آقای لطفی خودتون رو ناراحت نکنید. اتفاقی بود که افتاد مقصر هم شما نبودید، خودم باید بیشتر

حواسم رو جمع می کردم، اینقدر خودتونو سرزنش نکنید. اگر قرار به عذرخواهی باشد، این منم که باید از شما به

خاطر تمام مشکلاتی که به خاطر بی توجهی و بی احتیاطیتم درست کردم عذر بخواهم.

– نه پانیذ جون قصدم عذر...

در این لحظه فرانک به جمع آنان پیوست و گفت:

– تا یک ساعت دیگه کامران به اینجا خواهد آمد تا با کاوه آشنا شود.

آقای لطفی با ورود فرانک حرفش را نیمه تمام گذاشت و گفت:

– خیلی خوبه، مطمئنم که هر دو تایی آنها از همدیگر خوششون می یاد.

– منم امیدوارم.

فرانک لحظه ای به فکر فرو رفت و پرسید:

– پدر، شما که کاوه را می شناسید، میدونید که تا چه حد در مورد اشخاص سختگیر و مشکل پسند است.

آقای لطفی حرف او را تایید کرد و گفت:

– بله، حق با توست.

– به نظر شما ممکنه که از کامران خوشش نیاد.

– نه عزیزم، خیالت راحت باشه.

– می ترسم کاوه از کامران زیاد خوشش نیاد اونوقت من چیکار کنم.

آقای لطفی با صدای بلند خندید و گفت:

– مگه قراره کاوه با کامران زندگی کنه که اینقدر نگرانی در ضمن مطمئن باش کامران اونقدر پسر خوب و نازنینی

است که کاوه با تمام مشکل پسندیش در همان برخورد اول شیفته او می شود.

- خدا کنه همینطور باشه که شما میگی.
- مطمئنم که همینطوره. تو نمیخواد اینقدر نگران باشی.
- دست خودم نیست، اون شبی که قرار بود آقا و خانم جلالی به منزلمان بیان یادتونه همون شبی که قرار بود برای اولین بار مرا ببینند.
- بله، خیلی خوب یادم است.
- اون شب اینقدر دلهره نداشتم که امشب دارم.
- این طبیعی است که اینقدر نگران باشی، چون دوست داری کسی را که برای زندگی مشترکت انتخاب کرده ای مورد قبول و تایید همگان باشد، دوست نداری از او عیب و ایرادی بگیرند زیرا او تنها پسری است که از نظر تو در این دنیا بی عیب و نقص آفریده شده و لیاقت همسری تو را دارد...
- پدر باز هم هوس کردی اذیتم کنی.
- رو به پانیز کرد و گفت:
- پانیز جون شانس منو می بینی، متاسفانه نه پدر نه برادر و نه نامزد من هیچ موقع مرا و حرفهایم را جدی نمی گیرند. آقای لطفی قبل از پانیز جواب داد:
- باور کن من تو را درک می کنم و حرفهایی را که زدم کاملا جدی بود. قسم میخورم.
- پانیز از جا بلند شد و گفت:
- با اجازه شما من می رم تو اتاقم تا کمی استراحت کنم.
- فرانک نیز از جا بلند شد و گفت:
- منم همراهت می یام، باید به اتاقم بروم و خودم را برای ورود کامران آماده کنم.
- آقای لطفی نیز دست دراز کرد و از روی میز روزنامه صبح را برداشت و گفت:
- بدین ترتیب منم چاره ای ندارم جز اینکه روزنامه مطالعه کنم.
- پانیز و فرانک به اتاقهایشان رفتند. پانیز بر روی تختش دراز کشید و در حالیکه به سقف خیره شده بود گفت:
- پس اون آدم مشکل پسندی است، خیلی دوست دارم نظر را در مورد خودم بدونم. اینطور که معلومه نظرش برای فرانک خیلی مهمه. لابد خیلی خوب میتواند افراد را از نقطه نظرات مختلف بسنجد و ای نهایی را بدهد که فرانک تا این حد نگران رضایت اوست خودش چه جور آدمی است، ظاهرش که بسیار جذاب و دوست داشتنی است. اخلاقش زیاد به نظرم جالب نیست تا حدی از خود راضی و مغرور است، هر چند برای قضاوت در مورد او کمی زود است اما نمیدانم چرا احساس می کنم....
- خوابی عمیق چشمان زیبایش را فرا گرفت و به خوابی خوش فرو رفت.
- ساعتی بود که کامران و کاوه با یکدیگر آشنا شده بودند، در این مدت کوتاه آنچنان با یکدیگر گرم گرفته بودند که فرانک در پوست خود نمی گنجید، در حالیکه بر روی مبل کنار دست آقای لطفی نشسته بود کمی خودش را به سمت پدر خم کرد و گفت:
- اینطور که معلومه، خیلی زود با همدیگر انس گرفتند.
- دیدی نگرانی بی مورد بود.
- نمیدونی چقدر نظر کاوه برام مهمه.

- سردر نمی آورم، خوبه که آدم نظر دیگران برایش مهم باشه اما نه تا این حدکه او را نگران کند.
- اخلاق کاوه رو که میدونید، فقط کافیه یه عیب کوچیک در او ببیند. اونموقع چه تو شوخی و چه به جدی اون رو به رخ آدم میکشه.
- اینطوری که تو میگی نیست فرانک.
- باور کنید همینطوره به خاطر همین دوست ندارم...
- عزیزم اینقدر خودتو اذیت نکن، باور کن در مورد کاوه اشتباه می کنی، برفرض محال اگر عیب و ایرادی در کامران باشد چه بهتر که توسط برادرت به آن واقف شوی تا دیگران.
- اما من برعکس شما فکر میکنم دوست دارم اگر در کامران عیب و ایرادی هم هست کاوه متوجه آن نشود.
- نمیدونم چرا تو ایندفعه با کاوه سر ناسزگاری پیدا کردی
- اصلا موضوع ناسازگاری نیست. دوست دارم کاوه به کامران به چشم یک شوهر خواهر خوب و کامل نگاه کنه.
- در این موقع کاوه که پدر و خواهرش را زیر نظر گرفته بود گفت:
- این حرفهای در گوشی شما توم نشد؟
- آقای لطفی نگاهش را از فرانک گرفت و به او نگرست و پاسخ داد:
- شما دو تا اینقدر گرم گرفتید ما اعتراض کردیم که شما به ما اعتراض کنید
- کاوه در حالیکه می خندید به کامران نگریست و گفت:
- آخه ما که در گوشی صحبت نمی کردیم تا شما اعتراض کنید.
- کامران به پشتیبانی از کاوه افزود:
- اگر من و کاوه هم در گوشی صحبت می کردیم اولین کسی که اعتراض می کرد فرانک خانم بود.
- تو هم دیواری کوتاهتر از دیوار من پیدا نکردی.
- خاله عفت در حالیکه فنجانهای قهوه را جمع می کرد رو به آقای لطفی کرد و پرسید:
- آقا برای شام هنوز نفرمودید چی باید بپزم.
- نمی خواد زحمت بکشی شام رو بیرون می خوریم.
- در این موقع کامران نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
- ساعت حدودا شش بعد از ظهر است پانیذ خانم نمی خواد بیدار بشه.
- فرانک نگاه معنا داری به او کرد و گفت:
- چیه با خواب اون طفلک معصوم هم کار داری؟
- نه به خاطر خودش میگم شب خوابش نمی بره.
- آقای لطفی در جواب او گفت:
- روزهای خیلی سختی رو پشت سر گذاشته، هر چی بیشتر استراحت کنه برای روحیه اش بهتره.
- هنوز من نمی دونم اون کیه و اینجا چکار میکنه.
- داستانش بسیار مفصله تو یه فرصت مناسب همه چیز را برایت تعریف خواهم کرد. فقط همین قدر بدون که خیلی زجر کشیده.
- فرانک در ادامه صحبت پدر افزود:

- باور کنید، هر کس جای اون بود دیوونه می شد.
- کامران هم در حالیکه از جا برمی خاست گفت:
- نمیدونم چرا بعضی ها چنین سرنوشت غم انگیزی دارند.
- کاوه که از صحبت‌های آنان چیزی نمی فهمید به اعتراض گفت:
- اگر از اون وقت تا حالا به جای اینکه فلسفه بافی کنید یکی برایم تعریف می کرد که چه اتفاقی افتادهحالا منم میدونستم که درباره چی صحبت می کنید.
- آقای لطفی جواب داد:
- الان درست نیست در مورد اوصحبت کنیم. ممکنه هر لحظه وارد شود و شاید از اینکه بشنود موضوع صحبت اوست ناراحت شود.
- کاوه حرف پدرش را با تکان دادن سر تایید کرد و گفت:
- شاید بهتر باشه خودش همه چیز را برایم تعریف کند.
- خواهش می کنم خودت چیزی نپرس. دوست ندارم یادآوری ایام گذشته او را ناراحت کند.
- یعنی تا این حد سختی کشیده!
- خیلی بیشتر از اونکه بتوانی تصورض را کنی.
- دختر بیچاره فکر نمی کردم اینقدر زجر کشیده باشه.
- آقای لطفی رو به فرانک کرد و گفت:
- عزیزم بهتره بروی و پانیذ را بدار کنی . به او خبر بده شام را بیرون خواهیم رفت. زودتر حاضر شود.
- بعد هم به اتاقم می روم تا آماده شوم.
- کاوه در حالیکه چشمکی می زد گفت:
- فرانک جون همین جوری هم خوشگلی، بابا پسر مردم را نکش...
- پدر جون شما یه چیزی به کاوه بگید.
- صدای قهقهه کامران و آقای لطفی همه جا را پر کرده بود.
- خوب راست می گه تو که گشتی پسر مردم رو .
- فرانک از جا برخاست و در حالیکه به طرف پله ها می رفت گفت:
- اگر پانیذ تا به حال به خاطر زجرهایی که کشیده روزانی شده، حتما من از دست شما دیوونه می شم.
- کامران در حالیکه می خندید گفت:
- خدا به دادم برسه. هنوز میخواد دیوونه بشه یعنی...
- فرانک در حالیکه او نیز به خنده افتاده بود گفت:
- بخند، باید هم بخندی، حق دار که منو دیوونه بدونی، اگه دیوونه نبودم که با تو نامزد نمی شدم.
- کاوه گفت:
- اینم از بخت بدش است.

- فرانک با عصبانیت پایش را به زمین کوبید و گفت:
- پدر شما می خواهید همینطوری ساکت بنشینید و چیزی نگوید.
- کاوه دستش را بلند کرد و گفت:
- نه دیگه به خدا من هیچی نمی گم چون به چیزی که میخواستم رسیدم .
- میشه لطف کنید و بگید به چی رسیدید؟
- اینکه مثل بچه گیاهت پایت رو زمین بکوبی...
- پدر!
- برو عزیزم، برو پانیز رو بیدار کن می بینی که کاوه دوست داره اذیتت کنه و سر به سرت بذاره.
- خدا به داد زنش برسه، چه جوری میخواد یه عمر بی مزه بازیهای اینو تحمل کنه؟
- همونطور یکه کامران بیچاره باید تو رو تحمل کنه.
- فرانک با ظاهری عصبانی از پله ها بالا رفت، در حالیکه در دل قربان صدقه برادرش می رفت با خود گفت:
- هنوز هم اخلاقی عوض نشده، دوست داره مدام سر به سرم بگذاره، چقدر دلم براش تنگ شده بود.
- پشت در اتاق پانیز ایستاد و چند ضربه به در نواخت:
- پانیز جون خوابی؟
- نه عزیزم، بیا تو.
- ای بابا تو که روی زیبای خفته رو سفید کردی، کی میخوای بلند شی؟
- نمیدونم چرا هر چقدر میخوابم باز هم خواب آلوده ام.
- بلند شو تنبل خانم، پدر پیغام داده که شام می رویم بیرون. بلند شو زودتر حاضر شو.
- باشه، خیلی زود آماده خواهم شد.
- در ضمن کاوه خیلی نگران بود.
- پانیز به تعجب پرسید:
- نگران من؟
- آره.
- واسه چی؟
- می ترسید شب خوابت نبرد.
- پانیز با صدای بلند خندید و گفت:
- معلومه خیلی خوابیدم.
- از اونی که فکرش را کنی بیشتر خوابیدی.
- یکدفعه بگو به اندازه یک خرس.
- اما یه خرس کوچولو و ملوس.
- متشکرم از تشبیهی که کردی.
- خواهش می کنم عزیزم قابلی نداش، منم زودتر حاضر بشم تا صدای کامران و کاوه در نیومده.
- چیه تو رو تنها گیر آوردند؟

- آگه خانم نگیری بخوابی و منو تنها نذاری که اونها دو نفری منو اذیت نمی کنند.
- خواهش می کنم منو تو دعواتون وارد نکن.
- اینم از شانس منه که باید یک تنه با انها بجنگم.
- مطمئنم که حریفشان می شی.
- مسلمه نباید جلوی اونها کم بیاورم.
- برات آرزوی موفقیت می کنم.
- متشکرم، اما هر جا احساس کردی دارم کم می یارم بیا کمک.
- باشه، خیالت راحت باشه.
- من می روم حاضر شوم، تو هم عجله کن.
- مدت یک ماه از آمدن کاوه به ایران می گذشت. اما پانیز هنوز موفق به دیدن آقای اسماعیلی نشده بود. هر بار که صحبت از دیدن آقای اسماعیلی پیش می کشید آقای لطفی بهانه ای آورده و این کار را به بعد موکول می کرد. پانیز نیز به خوبی متوجه موضوع شده بود اما دلیلش را نمی فهمید. کم کم شک کرد که شاید تمام حرفهایی که خانم رضایی و آقای اسماعیلی آن روز در دفتر شرکت به او زده و توضیحاتی که به او داده بودند نقشه ای بیش نبوده تا او را ایمدوار سازند اما بلافاصله فکرش را توهی بیش نمی دانست.
- چرا خانم رضایی و آقای لطفی باید نقش بازی کنند. اگر نقش بازی نمی کردند چرا آقای لطفی از رفتن نزد آقای اسماعیلی امتناع می ورزید؟
- در حالیکه پشت میز کارش در دفتر به فکر فرو رفته بود در پیرامون موضوع می اندیشید، اما هر چه بیشتر فکر میکرد کمتر به نتیجه می رسید. آنچنان غرق در افکارش بود که ورود کاوه را متوجه نشده بود:
- خیلی تو فکرید پانیز خانم!
- آه، سلام، شمائید، ببخشید متوجه ورودتون نشدم.
- بله عمقا تو فکر فرو رفته بودیدی می تونم پیرسم به چی فکر میکردید؟
- چیز مهمی نبود، با پدرتون کار دارید؟
- بله، آگه مزاحم ایشان نیستم.
- چند لحظه اجازه بدید.
- پانیز دکمه پنج دستگاه را فشرد و گفت:
- آقای لطفی، کاوه خان تشریف آوردند.
- لطفا بگید بیاد تو.
- چشم.
- پانیز ارتباط را قطع کرد و به کاوه که همچنان او را می نگریست گفت:
- لطفا بفرمایید آقای لطفی منتظر تون هستند.
- متشکرم.
- کاو به طرف دفتر کار پدرش رفت اما ناگهان ایستاد و به پانیز گفت:
- شما همیشه همزمان با پدرم کار را تعطیل می کنید؟

- بله.

- بسیار خوب، منو ببخشید، فعلا با اجازه.

- خواهش می کنم بفرمایید.

کاوه چند ضربه به در دفتر نواخت و وارد شد. صدای احوالپرسی آنان با بسته شدن در دفتر دیگر به گوش پانیذ نمی رسید. پانیذ در حالیکه خودکارش را کنار لبش گرفته بود با خود گفت:

- چرا پرسید کی تعطیل می شوم؟

برایش جالب بود که میدید کاوه برای اولین بار در طی یک ماهی که به ایران برگشته بود در مورد او کنجکاو می شد. به یاد شبی افتاد که آقای لطفی به افتخار ورودش به ایران میهمانی بزرگی داده بود. به گفته خیلی ها آن شب پانیذ ستاره مجلس بود. اما کاوه حتی یک بار سعی نکرده بود با او همکلام شود. طاهرا اصلا او را نمی دید، اما برعکس او پانیذ تمام حواسش به او بود. در تمام مدت کاوه با دختر عمه اش نازی حسابی گرم گرفته بود و صحبت می کرد. با اینکه تمام جوانان حاضر در مجلس به نوعی می خواستند توجه پانیذ را جلب کنند اما کاوه طوری رفتار کرده بود که گویی او اصلا وجود خارجی نداشت و این بی توجهی و بی تفاوتی او در رفتارش پانیذ را حسابی عصبانی کرده بود. خودش هم نمی دانست چرا اینقدر برایش مهم است که کاوه به او توجه کند. مگر او چه چیز داشت که تا این حد مورد توجه پانیذ قرار گرفته بود. اما طاهرا پانیذ اصلا برای او جذابیتی نداشت زیرا این را به راحتی میشد در رفتارش دید. اما بر خلاف کاوه آقای لطفی سعی کرده بود کهب بیشتر اوقات در کنار پانیذ باشد و او را در جمع جوانان پر شور فامیل و آشنا رها نسازد. گویا می ترسید قلب کوچک او پذیرای عشق یکی از آنان شود. در دفتر باز شد و کاوه از اتاق خارج گشت. آقای لطفی نیز او را تا جلوی در دفتر بدرقه کرد. پدر و پسر به گرمی با یکدیگر خداحافظی نمودند و آقای لطفی به داخل دفتر کارش برگشت و در را بست. کاوه به طرف پانیذ رفت و گفت:

- پانیذ خانم با اجازه تون من می روم.

- خواهش می کنم به سلامت.

- راستی فرانک و کامران از من و شما دعوت کردند تا شب بیرون برویم.

- از طرف من تشکر کنید و عذرخواهی کنید.

- چرا؟

- چون تا غروب در شرکت هستم و کار دارم. وقتی هم که به منزل باز می گردم اونقدر خسته ام که نیاز به استراحت دارم.

- با پدر صحبت کردم و ایشان موافقت نمودند شما امروز زودتر به منزل باز گردید.

- مثل اینکه کارها را شما به تنهایی کرده اید. بدون اینکه من در جریان کار قرار گیرم، ای کاش به خودتون زحمت میدادید و قبل از اینکه با آقای لطفی در این مورد صحبت کنید با من در میان می گذاشتید و نظر مرا هم می پرسیدید؟

- باور کنید قصد بدی نداشتم، اما گمان نمی کردم که شما نظر مخالفی داشته باشید.

- اما حالا دانستید که ممکنه نظرم مخالف باشه.

- نمی خواهید بگید که امشب نمی یابید؟

- اتفاقا برعکس میخواستم همین را خدمتون عرض کنم.

- از لحن شما معلومه که از دستم عصبانی شده اید.
- باز هم در اشتباهید.
- گویا امروز، روز من نیست، همه اش بد می یارم، بسیار خوب به فرانک خواهم گفت که شما تشریف نمی یارید.
- ممنون می شوم و در ضمن به ایشان بگویید انا من و ایشون فاصله چندانی با هم ندارد. میتوانند از این پس با خودم صحبت کنند تا اینکه توسط شما پیغام بدهند، فکر می کنم اینطوری محترمانه است.
- کاوه که حسابی جا خورده بود و هرگز گمان نمی کرد دختر آرام و خونگرمی همچون او یکدفعه اینچنین حالت تدافعی به خود گیرد. با کلافگی گفت:
- چشم این را هم خواهم گفت، امر دیگری ندارید؟
- خیر، امیدوارم منو ببخشید که اینچنین صریح صحبت کردم.
- اشکالی نداره، خوشحال شدم که...
- لحظاتی در چشمان زیبای دختر نگرینت و از ادامه صحبتش منصرف شد. با عجله خداحافظی کرد و از شرکت بیرون رفت.
- هنگامی که به منزل رسید فرانک را در حالی که کتابی در دست داشت و مشغول مطالعه بود دید، با دلخوری کنارش نشست و گفت:
- سلام، بیرون رفتی؟
- سلام، اومدی؟ کجا بودی؟
- رفته بودم شرکت.
- شرکت برای چی؟
- نمیدونم چرا دوست داشتم امشب تو و کامران و پانیز را به شام دعوت کنم اما...
- خوب ادامه بده اما چی؟
- اما همه چیز خراب شد.
- چرا؟
- پانیز حسابی از دستم عصبانی شد.
- چرا؟ واسه دعوت به شام؟
- نه.
- پس چی؟ چرا درست تعریف نمی کنی که چه اتفاقی افتاده؟ پانیز دختری نیست که با هر حرفی عصبانی شود.
- گفتم امشب تو ما را برای شام دعوت کرده ای.
- خوب چرا دروغ گفتی؟
- نمیدونم، یکدفعه به مغزم خطور کرد که اگر بگم تو دعوت کرده ای بهتر است.
- می تونم بیرسم چرا چنین فکری کردی؟
- شاید ازش خجالت می کشم.
- تو و خجالت! حرفهای جدید می شنوم
- فرانک شوخی نمی کنم جدی می گویم.

- آخه چرا از پانیذ خجالت می کشی؟ دختر به این خوبی بی ریا و تکبر، دیگه چی میخوای؟
- به خاطر همین چیزهاست که از او خجالت می کشم.
- حالا فهمیدم تو عاشقش شدی.
- نه.
- چرا نه نگو.
- نه.
- خودتم می دونی که عاشقش شدی.
- من چنین حرفی نزدم.
- خیلی وقتها نیاز به صحبت کردن نیست.
- اما مطمئن باش که عشقی در میان نیست . لااقل تا این لحظه نبوده.
- چرا دوست داری خودت را گول بزنی. پانیذ دختری زیبا و نجیب که هر پسری آرزوی قلبی اش داشتن همسری همچون اوست.
- نه همه پسرها.
- خیلی غدی.
- هر طور دوست داری حساب کن . وقتی که عاشقش نیستم ادای آدمهای شیفته را از خودم در می آرم.
- حالا پانیذ چرا عصبانی شده؟
- چون خودت از او دعوت نکردی. چون من بدون اینکه اول با او در میان بگذارم با پدر صحبت کردم و خواهش کردم او را زودتر به منزل بازگرداند.
- منم جای او بودم عصبانی می شدم.
- من که از روحيات شما دخترها سر در نمی آورم.
- خیلی ناشیانه عمل کردی.
- باید چکار می کردم؟
- هیچی باید کنار اودقایمی می نشستی و به نوعی نظرش را در مورد شب و شام بیرون از منزل جویا می شدی . اینطوری او را هم عصبانی نمی کردی. هم اینکه او مطمئن می شد کارها را مطابق نظر و سلیقه او برنامه ریزی کرده ای، شاید اینطوری متوجه می شد که عاشقش شدی.
- باز شروع کردی؟ گفتم که عشقی در میان نیست، اگر من میخواستم عاشق شوم تا به حال دختران زیادی بودند و حتما یه دو جین بچه هم دور و برم را گرفته بودند.
- چه خوش اشتها، یه دو جین بچه!
- فرانک کتابی را که مطالعه می کرد بست و با لحن جدی گفت:
- پانیذ با تمام دخترانی که دیده و شناخته ای فرق می کنه، اگر عشق و عاشقی در میان نیست لطفا با او بازی نکن، او را به حال خودش رها کن، اونقدر طفل معصوم تو این چند سال گذشته اذیت شده که دوست ندارم تو هم باعث آزار و اذیت او شوی.
- باور کن فرانک من قصد آزار و اذیت او را ندارم، اصلا ولش کن، بی خیال امشب و شام و ...

- به این زودی جا زدی؟
- اصلا امروز دست به هر کاری می زرم خراب می شه، خودت وقتی که اومد یه جوری ماست مالی کن قضیه را.
- چشم قربان، امر دیگه ای باشه.
- فعلا گندی را که زدم درست کن تا گند بعدی.
- چشم خیالتون راحت باشه.
- کاوه از جا برخاست تا به اتاقش برود و فرانک پرسید:
- حالا امشب ما چه کاره ایم، به کامران خبر بدهم که شب بیرون می رویم؟
- نه.
- چرا، پانیز دعوتت را رد کرده، منو کامران که رد نکردیم.
- تو اگر دوست داری می تونی با نامزدت شام بیرون بخوری به حساب من.
- اوه، اوه، چقدر دست و دل باز. پولتو بذار تو جیبیت یه وقت تموم نشه.
- دست بردار حوصله ندارم.
- پس یه دوش آب سرد معجزه می کنه.
- متشکرم از راهنمایی.
- کاوه با عجله از پله ها بالا رفت و وارد اتاقش شد. با عصبانیت در را پست سرش بست. بر روی مبلی که کنار پنجره بود نشست. به منظره حیاط خیره شد. عصبانی بود، بیشتر از همیشه، اولین بار بود که دختری با او چنین رفتار سردی داشت. بر خلاف حرفهایی که به فرانک گفته بود او عاشق پانیز بود. آنقدر که تا حد پسرش دوستش داشت، با هر خنده پانیز او نیز جون می گرفت و هر گاه او را غمگین و متفکر می دیدی، قبلش پر از غم و اندوه می شد. اما جرات نداشت تا عشقش را به او ابراز کند. نمیدانست بگوید که نفسش به نفس او بند است، نمیتوانست به او بگوید که هر گاه در جمعی که جوانان دور او حلقه زده اند او را می بیند چگونه آتش حسد در وجودش زبانه می کشد و به خاطر انتقام گرفتن از او، با دختران گرم می گیرد. شاید دوست داشت بدینوسیله مورد توجه پانیز قرار گیرد، اما رفتار سرد پانیز تا این لحظه به او فهمانده بود که ذره ای در کارهایش موفق نبوده است. زیر لب غرید:
- تو باید مال من بشی، اجازه نمی دم دست کس دیگه ای به تو برسه، به خدا قسم می خورم اگه روزی بهفهم کسی به تو چشم داره، با همین دستهام خفه اش می کنم، تو فقط مال منی، حالا می بینی هر چه دوست داری بی توجهی کن، هر چقدر میتونی بی اعتنائی کن، اما من دیوونه تر از اونم که به این سادگی از دست بدمت، تو باید مال من بشی، فقط مال خودم نه هیچ کس دیگه. فقط کافیه یکبار دیگه ببینم با جوونی گرم گرفتی. فقط کافیه ببینم با یکی خوش و بش می کنی.. اون موقع، اون موقع.
- از خود پرسید:
- اون موقع چی؟ اون موقع چیکار میکنی؟ بهش می گی چرا با پسره می گی و میخندی اونوقت میگه خودت چرا با دخترها می گفتی و می خندیدی اون موقع چه جوابی می دی؟ اگه ببینی داره با جوونی حرف می زنه اونو می زنی؟ اما

به چه چرمی؟ به جرم اینکه با تو حرف نمی زنه و بگه بخنده دستش را می گیری و از اونجا می بری؟ اما به کجا و به چه بهانه؟

انگشتانش را در موهای پرپشتش فرو برد و با کلافگی نالید:

- خدایا چکار کنم، چطوری بهش بگم که دیوونشم، کاش نمی اومدم،

ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد:

- کمتر از یک ماه دیگه باید برگردم، اونوقت پانیز چی می شه؟ اگه تو این مدت عشقم را به او ثابت کردم منو

خواهد پذیرفت، حاضر میشه که همراهم بیاد، اگه نیومد چکار کنم. اگه عشقم را رد کرد چه خاکی به سرم

بریزم، چطوری می تونم بی اون زندگی کنم؟

از جا برخاست و همچون دیوانگان با خودش صحبت کرد:

- باید عجله کنم. باید بفهمم که تو سرش چی میگذره، باید بدونم تو زندگیش کسی هست یا نه، باید نظر رو در مورد

زندگی تو آمریکا بفهمم. آره اینطوری بهتره. حداقل تکلیفم روشن می شه. اون موقع می دونم که باید دل ببندم یا

بی خیالش بشم.

لحظه ای ساکت شد اما دوباره شروع کرد.

- بی خیالش بشم! مگه می شه؟ امکان نداره دیگه بتونم بی او زندگی کنم، اگه بهم بگه منو دوست نداره، اگه بهم

بگه عاشق یکی دیگه است چکار کنم. اما نه اون کس دیگه ای رو دوست نداره. مطمئنم. اگه کسی رو دوست داشت

حتما فرانک می دونست و به من میگفت. حتما با فرانک در مورد اون پسر حرف می زدی اما نه پانیز محبوبتر از

اونه که در مورد عشقش با کسی حرف بزنه.

دوباره بر روی مبل نشست و با درماندگی گفت:

- خدایا چکار کنم، دارم دیوونه می شم، خودت یه راه حلی پیش روم بذار. نوکرتم خدا جون مثل همیشه کمک کن.

ساعتها بود در اتاقش نشسته بود و فکر می کرد. بی آنکه متوجه گذشت زمان باشد. هنگامی که به خود آمد و به

ساعتش نگریست تقریبا ساعت شش بعد از ظهر بود. از جا برخاست و به حیاط نگریست. هنگامی که اتومبیل پدرش

را پارک شده در حیاط دید بیشتر تعجب کرد. آنقدر غرق در افکارش بود که حتی صدای اتومبیل را هم نشنیده بود.

به یاد حرف فرانک افتاد:

- یه دوش آب سرد معجزه می کنه.

نظرش را پسندید و به سرعت لباسهایش را از تن بیرون آورد. وارد حمام شد و وان را پر از آب ولرم کرد و از

شامپوی مخصوصی که همیشه از آن استفاده می کرد داخل وان ریخت. عطر رایحه خوش شامپو فضای حمام را فرا

گرفت. به آرامی درون وان رفت و چشمانش را بست.

هنگامی که موهایش را خشک کرد حسابی سر حال شده بود. با حوله کوچکش در حالیکه موهایش را خشک می

کرد، از اتاقش خارج شد. در اتاق پانیز نیمه باز بود. بی اختیار هنگامی که از مقابل در او رد می شد به داخل نگریست.

پانیز در حالی که بلوز و شلوار سفیدی بر تن داشت بر روی تخت آرمیده و کتابی در دست داشت. آنقدر سرگرم

مطالعه بود که متوجه نشد چشمانی جذاب و عاشق او را می نگرند:

- چشم چرانی موقوف.

صدای آهسته ای که در گوش کاوه طنین انداخت او را از دنیایی که در آن غوطه ور بود خارج کرد. به طرف سالن به راه افتاد و همانطور که از پله ها پایین می رفت گفت:

- کدام چشم چرانی توام.

- آره جون خودت. اگه چشم چرانی نیست پس چیه که دزدکی پشت در اتاق می ایستی و زاغ سیاه طرف رو چوب بزنی؟

- یکدفعه چشمم افتاد.

- از قدیم گفتن یه نظر حلاله.

- برو بابا. منکه اصلا نمی فهمم چی میگی.

- اگه منم جای تو بودم و مچم را هنگام ارتکاب جرم می گرفتند همه چیز را حاشا می کردم. طبیعیه داداشی خودتو ناراحت نم.

دست از سرم بردار حوصله ندارم.

- د، دختر مردم رو دزدکی نگاه می کنی حوصله داری...

- هیس، ممکنه بشنوه، ابرو ریزی نکن.

- پس اگه میخوای هیچی نگم باید امشب شام ما رو به رستوارن ببری.

- خیلی خوب شکمو، حالا باج گیری می کنی؟

- میل خودت یا شام بیرون یا همین الان به پانیذ می گم که من اصلا قصد نداشتم اونو شام بیرون دعوت کنم، بهش می گم که یه آقا پسره یواشکی از پشت در اونو می پائیذ.

- خودم یه روز تلافی همه این زبون درازیهایت را سرت در میارم.

- منو تهدید می کنی؟ باشه.

فرانک دستش را کنار دهانش گذاشت و با صدای بلندی گفت:

- پانیذ، پانیذ.

- خیلی خوب چرا داد می زنی، باشه برو به کامران تلفن کن بگو شام می ریم بیرون.

پانیذ که صدای فرانک را شنیده بود کتابش را بست و از اتاق خارج شد. در حالیکه از پله ها پایین می آمد خطاب به فرانک گفت:

- فرانک جون با من کاری داشتی؟

سپس رو به کاوه کرد و گفت:

- سلام کاوه خان حالتون چطور؟

- سلام از بنده است خانم، خسته نباشید.

- متشکرم، فرانک جون نگفتی با من چکار داشتی.

فرانک نگاه شیطنت باری به کاوه کرد و گفت:

- الان کاوه می گفت که از دستم دلخوری، میخواستم بینم راست می گه یا مثل همیشه میخواد منو اذیت کنه.

- راست می گفتند.

- چرا؟

- به خاطر اینکه دوست داشتم خودت از من دعوت کنی.
- باور کن یکدفعه به ذهنم رسید، اما قول می دم از این به بعد از قبل برنامه ریزیکنم و تو رو تو جریان کارها بذارم.
- متشکرم...
- قبل از اینکه پانیز حرفش را تمام کند کاوه گفت:
- پانیز خانم شما از فرانک زیاد متوقع نباشید . چون او اصولا آدم بی نظمی و نباید زیاد از او انتظار داشت.
- فرانک چشم غره ای به او رفت و گفت:
- بله، بله، حق با شماست کاوه خان، انشا... یه نظمی بهت نشون بدم.
- پانیز جون امشب ما را همراهی می کنی؟
- باور کن فرانک جون خیلی خسته ام اصلا حالش رو ندارم.
- حالا امشب به خاطر من سخت بگذره. در ضمن نمیدونی شام امشب چقدر خوشمزه اس.
- پانیز نگاهی به کاوه انداخت و متعجب پرسید:
- امشب مگه چه خبره که فرانک اینقدر اصرار می کنه؟
- هیچی بابا پاک دختره از وقتی نامزد کرده قاطی...
- اره جون خودت من قاطی کردم. پانیز جون عزیزم فقط همینقدر بدون که شام امشب با شامهایی که تا به حال خورده ای حسابی فرق داره.
- چه فرقی؟
- فرقش اینه که امشب شام حق و سکوت میخور....
- کاوه حرفش را قطع کرد و گفت:
- وقتی پانیز خانم میگه خسته است چرا بیخودی اصرار می کنی؟
- اتفاقا برعکس با حرفهای فرانک منم کنجکاو شدم شامی را که فرانک میگه بخورم، گمان می کنم تا به حال چنین شامی نخورده ام.

فرانک با صدایی بلند خندید و گفت :

- پس زود تر حاضر شو تا شام حق و سکوت سرد نشده و از دهان نیفتاده
- همین الان آماده میشم .
- منم میرم به کامران تلفن کنم.
- کاوه هم زیر لب گفت :
- منم میرم گم میشم .
- فرانک که صدایی او را شنیده بود در گوشش نجوا کرد :
- فقط سعی کن تا یک ساعت دیگه پیدا شی که ما را زیاد معطل نکنی، حتم دارم امشب شام خیلی خوشمزه اس.
- کوفت بخوری.
- حتی کوفتش هم خوشمزه اس

-باشه نوبت منم میشه .

-حالا تا اون موقعه فعلا که دور،دوره من است.

-زیاد طول نمیکشه.

-حالا هرچی، فعلا شامه را بده تا بدا خدا بزرگه.

پانیذ به اتاقش رفت، حس ششمش به او میگفت که شام امشب همان طور که فرانک به او گفته بود با شب های قبل

متفاوت خواهد بود. از میان لباس هایی که درون کمد دیواری اطاقش آویزان بود پیراهن مشکی کوتاه را انتخاب

کرد و پوشید. موهایش را همچون همیشه شانه زده و با سادگی تمام بر روی شانه های خوش تراشش رها کرد

.جوراب های بلند رنگ پای شیشه ای را پایش کرد و کفش های پاشنه بلند نگیں دار مشکی اش را به پا کرد. کیف

دستی زیبایش را برداشت و از اتاق خارج شد. هنگامی که از پلهها پایین میرفت کاوه در سالن بر روی مبلی نشسته و

در حال مطالعه بود. به صدایی پای پانیذ نگاه از مجله گرفت و به طرف صدا برگشت. ناگهان وجودش در عطرش عشق

او سوخت. قلبش به لرزه افتاد، خون با سرعت بیشتری در رگ هایش به جریان یافته بود. گرمای مطبوعی سرتاسر

وجودش را در برگرفت. مجله را بست و در حالیکه چشم از پانیذ بر نمیگرفت مجله را بر روی میز مقابلش گذاشت

و از جا برخاست. همان طور که به پانیذ مینگریست گفت

-شما حاضرید ؟

-بله

-لطفا بیاید بنشینید تا فرانک هم آماده شود .

-خیلی مشتاقم بدونم امشب چرا شامش با شب های قبل متفاوت است.

-حرف های فرانک را زیاد جدی نگیرید.

-اتفاقا بر عکس لحن صحبتش زیاد جدی بود، شما چیزی نمیدونید ؟

-نه، گمان میکنم هرچی هست باز کامران بیچاره را میخواهد اذیت کند

-بله، من هم همین فکر را میکنم .

کاوه در مقابل پانیذ نشست و با نگاه خریدانه ای به پانیذ نگریست و گفت :

-خیلی زیبا شده اید

-متشکرم .

-میتونم سوالی اس شما پرسم ؟

-البته .

-میخواستم بدونم نظر شما درباره کشورهای دیگه چیه؟

-راستش سوال سختی رو پرسیدید تا به حال در موردش فکر نکرده بودم .

-خوب نظرتون در مورد زندگی در کشورهای دیگه چیه ؟

-حتی یک لحظه نمیتوانم فکرش را بکنم .

-به نظرتون تا این اندازه وحشتناک است .

-خیلی بیشتر از اونکه فکرش را کنید ، برای تفریح و گردش دوست دارم که به کشورهای دیگه سفر کنم اما برای

زندگی اصلا .

- شاید به خاطر اینکه تا به حال موقیتش پیش نیومده ..
- اتفاقا بر عکس .. تقریبا چهار سال قبل خانمی که از دوستان ما بودند پیشنهاد کردند چون در ایران تنها و بیکسم به همراهش به آلمان بروم .
- شما چه کار کردید ؟
- هیچی همانطور که میبینید مقابله تان نشسته ام زیرا مخالفت کردم .
- شاید به خاطر اینکه دنبال وکیل پدرتان میگشتید.
- شاید یکی از دلایلت همین بود اما باور کنید تنها کشوری که دوست دارم در آن زندگی کنم ایران است.
- به نظرم بهتر است شما چند وقتی را به یکی از کشورهای اروپایی و یا امریکای سفر کنید و مدتی در آن کشور زندگی کنید شاید دیدتان خیلی نسبت به الان عوض شود .
- با شناختی که از روحیه خودم دارم بعید میدونم .
- حالا امتحانش که ضرر ندارد.
- من دلیل اصرار شما را نمیفهمم ، وقتی که میتونم در کشوری که مردمش همزبانم هستند زندگی کنم چرا بروم تو کشور بیگانه ، مگه اونجا چه حسنی نسبت به اینجا داره جز اینکه در اونجا مثل یه وصلهٔ ناجور میمونیم .
- اما من نظرم کاملا با شما متفاوت است ..
- بله ، مطمئنم نظرتان با من مخالف است و الا هشت سال از ایران دل نمیکندید و در آمریکا زندگی کنید .
- سرزنشم میکنید ؟
- شاید به نوعی ، اما افراد گوناگون سلیقه ها و عقیده های گوناگون دارند ، کسی نمیتواند خواسته و عقیده اش را به دیگری تحمیل کند .

از اول صفحه 320 تا آخر صفحه 331

- کاملا درسته .
- بحث های ##### دیگه موقوف ، زود باشید من آماده ام برویم .
- چه عجب بالاخره عروس خانم تشریف آوردند ، به پدر اطلاع دادی ؟
- بله ، پدر گفتند که قرار ملاقاتی دارند و عذر خواستند .
- با چه کسی ؟
- نمی دونم ، چیزی نگفتند .
- بسیار خوب برویم پانیز خانم بفرمائید .
- یادت باشه سر راه کامران را هم ...
- هر ## از کامران یادش بره تو یادت نمی ره .
- نباید هم یادم بره ، دار ، ندار ، یه نامزد که بیشتر نداریم .
- نه که بقیه ده تا دارند .

- بقیه نامزد دارند اما گلی مثل کامران منو ندارند .

- یادت باشه جلوش نگی که خودشو برات می گیره .

- اون که اینجا نیست اما باید رازی بهتون بگم .

پانیز و کاوه با کنجکاوای نگاهی به یکدیگر کردند و فرانک ادامه داد :

- اون خیلی از من سره .

کاوه با صدای بلند خندید و گفت :

- این که نشد راز .

فرانک متعجب پرسید :

- چرا ؟

- به خاطر اینکه همه اینو می دونند .

پانیز به صدای بلند خندید و فرانک دنبال کاوه کرد و گفت :

- اگر جرات داری بایست تا بهت بگم .

سر و صدایی که فرانک و کاوه به پا کرده بودند و تمام فضای ساختمان را فرا گرفته بود با خروج آنان از منزل سکوت همه جا را فرا گرفت . آقای لطفی از جا برخاست و به طرف تلفن رفت و شماره مورد نظرش را گرفت :

- الو ، آقای اسماعیلی .

- بله بفرمائید .

- لطفی هستم آقا ، حالتون چگونه ؟

- متشکرم ، می خواستم بدونم وقت دارید تا بنده خدمت برسم ؟

- برای شما همیشه وقت دارم آقای لطفی این چه فرمایشی است که می کنید .

- نظر لطفونه نسبت به بنده ، پس تا نیم ساعت دیگه خدمت می رسم .

- منتظر تون هستم .

- فعلا خدا نگهدار .

آقای لطفی از جا برخاست ، از کاری که می خواست انجام دهد تا قدری نگران بود . اگر پانیز می فهمید چه فکری در مورد او می کرد اما دیگر دیر شده بود . با آقای اسماعیلی قرار ملاقات را گذاشته بود . کم کم وقت آن رسیده بود تا همه چیز را به پانیز بگوید . از روزی که پانیز گفته بود قصد دارد آپارتمانی تهیه کرده و از نزد آنان برود غم جانکاهی تمام وجودش را فرا گرفته بود چگونه می توانست جای خالی پانیز را در منزل تحمل کند چگونه می توانست به او بگوید که طاقت دوریش را ندارد بهترین راه همین بود ، باید با آقای اسماعیلی در میان می گذاشت تا در صورت مراجعه پانیز به او قدری بهانه بیاورد تا پانیز فعلا نتواند ارثیه اش را مطالبه نماید و با پولی که به دست می آورد آپارتمانی را خریداری نماید . بیش از این هم صلاح نبود در مقابل پا فشاریهای پانیز برای دیدن آقای اسماعیلی بهانه آورد ممکن بود پانیز از او برنجد و برای همیشه آنجا را ترک نماید و اگر او چنین می کرد طاقت نمی آورد و خودش را می کشت . بارها خودش را به خاطر عشق سوزانی که نسبت به این دختر بی پناه پیدا کرده بود سرزنش کرده بود اما چه کار می توانست بکند زیرا بعد از تلاشهای فراوان هنوز نتوانسته بود عشق پانیز را از قلبش بیرون کند .

به اتاقش رفت و با سرعت لباس پوشید و از منزل خارج شد مقابل در ساختمانی که دفتر وکالت آقای اسماعیلی در آن واقع بود از اتومبیلش پیاده شد و دقایقی بعد درون دفتر آقای اسماعیلی مقابل او نشسته بود. آقای اسماعیلی به گرمی از او استقبال کرد و گفت:

- خیلی زود تر از اینها منتظر شما و خانم احتشام بودم.
- بله حق با شماست، اما این اواخر قدری کارها به هم ریخته، از یک سو کارهای شرکت و از سوی دیگر پسر که در آمریکا مقیم است به ایران آمده.
- بله، اطلاع دارم. حالشان چطور است خوبند انشاء...
- متشکرم.
- خانم احتشام چرا تشریف نیاوردند؟
- راستش ایشان خبر ندارند که من نزد شما آمده ام.
- آقای اسماعیلی با کنجکاوی به او نگریست و منتظر ادامه صحبت آقای لطفی ماند:
- راستش را بخواهید چه جوری بگم قدری برایم سخت و دشوار است تا در خواستم را با شما در میان بگذارم.
- خواهش می‌کنم رو در باسی نکنید، راحت حرفتان را بزنید.
- چه جوری بگم من به کمک شما احتیاج دارم.
- خواهش می‌کنم، هر کمکی از دستم بر آید کوتاهی نمی‌کنم، تو کارهای شرکت به مشکلی برخوردید؟
- نه نه، اصلا موضوع شرکت نیست.
- پس عذر می‌خواهم، بفرمائید.
- راستش موضوع پانیزه.
- خانم احتشام.
- بله.
- چرا، مگر چی شده؟
- عاشقش شدم.
- آقای اسماعیلی لحظاتی با نا باروری به آقای لطفی نگریست اما بلافاصله خودش را جمع و جور کرد و گفت:
- به سلامتی این که خیلی خوبه، چه کمکی از دست بنده بر می‌یاد که انجام بدم.
- اولین خواهش من از شما اینه که حرفهایی را که امروز به شما می‌زنم همین جا بماند و از این دفتر به خارج از آن درز نکند، حتی خواهش می‌کنم به خانم رضایی چیزی نگید.
- مطمئن باشید، اصولا وکلای راز دارهای خوبی هستند.
- بله حق با شماست.
- حالا مشکل چیست؟
- راستش پانیزه مدتی است که اصرار دارد با پولی که از پدرش به ارث می‌برد آپارتمانی خریداری نماید.
- خوب؟
- اگر این کار را کند یعنی اینکه ما را ترک کند من...
آقای اسماعیلی لبخندی زد و گفت:

- و شما دوست ندارید چنین اتفاقی بیفتد و شما را ترک کند .
- کاملا درسته .
- من چکاری می توانم بکنم ؟
- باید جلوی پایش سنگ بیااندازید ، یه جوری فعلا او را سر ...
- اما به چه بهانه ای ! ؟
- منم به خاطر همین خدمت رسیدم تا ببینم می توانم رو کمکهای شما حساب باز کنم یا نه .
- متاسفانه باید به عرض برسونم که هیچ منع قانونی وجود ندارد تا بتوانیم او را از گرفتن ارثیه پدرش محروم سازیم .
- من که نمی خواهم او ارثیه پدرش را نگیرد ، فقط نمی خواهم حالا بگیرد . لا اقل تا وقتی که از او خواستگاری کنم ، شاید باورتان نشود بار ها آرزو کرده ام یکاش خانم رضایی ، شما را به ما معرفی نمی کرد ، البته از اینکه این را می گویم از شما عذر می خواهم اما حقیقت این است از روزی که با او تصادف کردم و او را بیهوش نقش بر زمین دیدم عاشقش شدم . بار ها بار ها خودم را به خاطر اینکه عاشق دختر کم سن و سالی همچون او شده ام سرزنش کرده ام اما چه کنم که این حرفها تو سر این دل صاحب مرده نمی ره ...
- نظر خانواده تون چیه ؟
- هیچ ## از این عشق خبر نداره ، شما اولین کسی هستید که به راز قلم پی برده اید .
- تنها راهی که به نظرم می رسه اینه که شما به نوعی مانع پانیز خانم شوید تا به دیدنم نیاید .
- تو این مدت این کار را کرده ام ، می ترسم شک کند و یا اینکه از من برنجد .
- می فهمم شما چه می گوئید ، بسیار خوب اگر اجازه بدهید باید قدری فکر کنم شاید راه حل مناسبی پیدا کردم ، شما هم قدری عجله کنید و راز دلتان را با ایشان در میان گذارید و نظر خانم احتشام را جویا شوید .
- بله ، حق با شماست ، خیلی به دنبال فرصت مناسب بودم اما متاسفانه تا این لحظه موفق نشدم و یا حقیقت را بگویم جرات این کار را پیدا نکردم .
- چرا ؟
- می ترسم او مرا و عشق مرا نپذیرد ، اون موقع چکار کنم .
- شما طوری صحبت می کنید انگار یه جوون بیست ساله هستید ، شما ماشاء... با کوهی تجربه به اینجا رسیده اید و باید به خانم احتشام حق بدهید اگر شما را نپذیرند ، ایشان جای دختر خانم شما هستند .
- ولی با تمام اینها نمی توانم تحمل کنم که او با مرد دیگری ازدواج کند .
- کمی خودتان را کنترل کنید و منطقی فکر کنید .
- به نظر شما عشق منطق سرش می شه ، فکر می کنید عشق منطق می شناسه .
- والله چی بگم ، شاید حق با شما باشه .
- پس می تونم رو کمک شما حساب کنم ؟
- البته ، سعی خودم را می کنم .
- از اینکه وقت شما را گرفتم منو ببخشید .
- خواهش می کنم ، از دیدارتان خیلی خوشحال شدم .

آقای لطفی در حالیکه از جا برمی خاست دستش را به سوی آقای اسماعیلی دراز کرد و دست او را به گرمی فشرد و در همان حال گفت :

- تمام امیدم به شماست .

- مطمئن باشید سعی ام را می کنم .

- ممنونم ، خدا نگهدار .

- خدا نگهدار .

آقای لطفی از دفتر خارج شد . آقای اسماعیلی در حالیکه در را می بست سری تکان داد و گفت :
- امان از دست این دل که پیر و جوان نمی شناسد .

فرانک در حالیکه بر روی صندلی عقب کنار دست کامران نشسته بود گفت :

- خوب خانمها و آقایان دوست دارید شما را کجا صرف کنید ؟

کاوه در حالیکه نیم نگاهی به پانیز که کنار دستش بود می انداخت گفت :

- هر جا که پانیز خانم دوست داشته باشه .

- چرا من ، هر جا که همگی دوست داشته باشند .

فرانک گفت :

- به خاطر اینکه که سلیقه تو حرف نداره ، زود باش کجا بریم ؟

- عزیز من ، امشب تو می خواهی شام بدی پس خودت هم باید بگی کجا بریم .

کامران که فراموش کرده بود چیز هایی را که فرانک به او گفته بود ، بی اختیار گفت :

بالاخره امشب شام را کاوه می ده یا فرانک ...

ضربه محکمی که فرانک با آرنجش به ##### او کوبید مانع از ادامه صحبتش شد و ناگهان به جای ادامه حرفش

فریادی از گلویش خارج شد . پانیز وحشتزده به عقب نگرست و گفت :

- چی شده کامران آقا! ؟

- هیچی پانیز جون کاوه یکدفعه ترمز گرفت آرنجم خورد به پهلویش ...

- کاوه خان که اصلا ترمز نگرفت .

- ترمز به این شدیدی را متوجه نشدی ، هی می گم کاوه درست رانندگی کن .

- بنده خدا کامران خان ، خیلی دردتون اومد ؟

- نه پانیز خانم چیزی نشد ، نمی دونم کی به کاوه می گه رانندگی کن وقتی بلد نیستی .

پانیز متعجب گفت :

- اما باور کنید اصلا متوجه ترمز نشدم .

- واسه اینکه که داشتی فکر می کردی کجا شام بخوریم .

- پانیز خانم زود تر به جایی رو بگید تا کاوه دوباره ترمز نگرفته و آرنج فرانک به ##### من نخورده .

- پیشنهاد می کنم بریم همون رستورانی که دفعه قبل رفتیم .

کاوه تو آیه به فرانک و کامران نگرست و پرسید :

- شما هم موافقید ؟
- کامران پاسخ داد :
- عزیزم به جیبت نگاه کن بین کجا می تونی به ما ...
- باز ضربه محکم آرنج فرانک حرف او را نیمه تمام گذاشت .
- پانیذ گفت :
- چیه کامران آقا بازم کاوه خان ترمز گرفتند ؟
- همگی به صدای بلند خندیدند و کاوه به سوی رستورانی که پانیذ پیشنهاد داده بود راند .
- در رستوران کاوه دستور غذا های متنوع زیادی همراه با سالاد و نوشابه های گوناگون داد . فرانک به شوخی گفت :
- چه خبره کاوه ، رو میز جا نیست .
- می خوام امشب حسابی بخورم .
- کامران چشمکی به فرانک زد و گفت :
- خیلی سر حالی .
- امشب چون قراره فرنک شام بده می خوام حسابی ریخت و پاش کنم ، پانیذ خانم شما هم تعارف نکنید ؛ هر چی دوست دارید سفارش دهید .
- پانیذ نگاهی به غذا های چیده شده بر روی میز انداخت و گفت :
- فکر می کنم غذا هایی که شما سفارش داده اید جایی برای بقیه سفارشات نداشته .
- فرانک گفت :
- من از همین ها می خورم ، کامران تو چطور ؟
- منم منم تمام غذا هایی را که دوست دارم روی میز چیده شده ، پانیذ خانم می مونیذ شما .
- منم از همین غذا ها می خورم .
- کاوه در حالیکه می خندید گفت :
- بسیار خوب شما مشغول بشوید تا دوباره سفارش بدهم .
- فرانک در حالیکه با چنگال سالادش را هم می زد گفت :
- داداشی کاه از خودت نیست کاهدون که مال خودته . حالا امشب پول شام و من می دم فکر معده ات باش و زیاد نخور .
- چشم ، یادم می مونه .
- شب در میان شوخیها و شیطنت های فرانک به پایان رسید . هنگامی که به منزل رسیدند پانیذ آنقدر خسته بود که به زحمت چشمانش را باز نگه داشته بود و به سختی قدم بر می داشت . چون راه رفتن با کفشهای پاشنه بلند برایش مشکل بود ناگهان کفشها را از پا در آورد و به دست گرفت و گفت :
- اینجوری بهتر شد ، حالا راه رفتن برام سخت نیست .
- کاوه در حالیکه به این کار او می خندید گفت :
- فرانک تو راحتی ؟
- آره داداش جون .

کامران در حالیکه وزن فرانک را که به او تکیه داده و راه می رفت تحمل می کرد گفت :

- وقتی که من هستم تا سنگینی اش را روی اون بندازه چرا راحت نباشه .

کاوه در حالیکه نگاهش را از پانیز می دزدید زیر لب نجوا کرد :

- کاش یکی بود که به من تکیه می داد .

پانیز در کنار او راه می رفت پرسید :

- شما چیزی گفتید کاوه خان ؟

فرانک قبل از کاوه پاسخ داد :

- نه عزیزم ، کاوه از بچگی عادت داره تو خواب حرف بزنه .

- اما ایشان که خواب نیستند دارند راه می روند .

- واسه اینه که یکی دیگه از عادهای بدش اینه که تو خواب راه هم می ره .

کاوه در حالیکه می خندید گفت :

- فعلا هر چی دوست داری بگو فرانک خانم ، همه را می نویسم به حسابت.

هنگامی که وارد سالن شدند آقای لطفی که هنوز نخوابیده بود به استقبالشان آمد و گفت:

- چه عجب اومدید؟ از تنهایی حوصله ام سر رفته بود.

- مقصر خودتون بودید که همراهمون نیومدید.

- گفتم که باید کسی را می دیدم. حالا خوش گذشت؟

فرانک بی حال خودش را روی مبل انداخت و گفت:

-خیلی خوش گذشت، کاش شما هم بودید.

- دفعه ی بعد حتما می یام.

پانیز که حسابی خسته بود از همگی عذر خواست و خودش را به اتاقش رساند، لباسش را عوض کرد و چشمان خود را به دست رویایی شیرین سپرد.

صبح روز بعد در حالیکه کنار دست آقای لطفی نشسته بود و به طرف شرکت می رفتند از او پرسید:

- می خواستم بدونم امروز می توانیم به دیدن آقای اسماعیلی برویم یا نه.

- البته سعی می کنم کارهایم را زودتر تمام کنم تا بتوانیم به دیدنش برویم.

- نمی دونم چرا دلم شور می زنه؟

- به خاطر اینه که می خواهد وصیت نامه پدرتان را قرائت کند.

- خیلی سخته گوش دادن به وصیت نامه پدر ، خیلی غم انگیز است.

- بله به تو حق می دهم، سخت و ناگوار است.

پانیز ساکت شد و چشم به خیابان دوخت، دوست نداشت با اشکهایش آقای لطفی را ناراحت سازد، رویش را از آقای لطفی برگرداند تا او متوجه ی ریزش اشکها بر روی گونه هایش نشود. اما بر خلاف تصورش آقای لطفی خیلی خوب می دانست که او می گرید، با اینکه قلبش را غم و اندوه فرا گرفته بو اما ترجیح داد سکوت کند.

آقای لطفی دقایقی سکوت کرد سپس گفت:

- پانیز جون می توانم قدری با تو صحبت کنم.
پانیز اشکهایش را از صورتش زدود و گفت:
- البته.
- می خواستم قبل از اینکه برویم نزد آقای اسماعیلی مطلبی را با تو درمیان بگذارم.
- بفرمائید گوش می کنم.
- راستش حرفهایی را که می زنی امیدوارم درباره اش خوب فکر کنی و عجلانه تصمیم نگیری، قول می دهی؟
- بله قول می دهم.
- این را هم بدون که جوابت هر چی باشه ذره ای از علاقه ام نسبت به تو کاسته نمی شود، و اما موضوعی که می خواهم با تو درباره ی آن صحبت کنم اینه که ...
آقای لطفی نتوانست حرفش را ادامه دهد. قلبش به تندی می زد و دستانش تا حدودی به لرزه افتاده بود، بنابراین اتومبیل را کناری پارک کرد و ادامه داد:
- از وقتی که به من گفתי قصد داری که بعد از گرفتن پولهایت آپارتمانی مستقل برای خودت خریداری کنی، ترس تمام وجودم را فرا گرفت.
پانیز با ناباوری پرسید:
- آخه چرا؟
- خواهش می کنم پانیز حرفم را قطع نکن، بذار حرف بزنم.
- ببخشید بفرمائید.
- بله همانطور که گفتم ترس تمام وجودم را فرا گرفته بود و هر بار هم در مقابل اصرارهای زیاد تو به بهانه ای این کار را به تعویق می انداختم.
پانیز بر خلاف قولی که داده بود نتوانست ساکت بنشیند:
- من که از حرف های شما سر در نمی آورم، چرا؟
ناگهان آقای لطفی در چشمانش نگرینت و گفت:
- به خاطر اینکه دوستت دارم پانیز، بدون تو نمی توانم زندگی کنم، می فهمی چی می گم عاشقت هستم، از همون روزی که با تو تصادف کردم از همون لحظه ای که برای اولین بار دیدمت از همون موقع که نمی دونستم کیستی و چرا فرار می کردی. از اون لحظه تا حالا دوست دارم به قدری که حتی لحظه ای دوریت را تحمل نمی کنم و به همین خاطر تنهایی ات را بهانه کردم و تو را به شرکت بردم. حالا فهمیدی به خاطر چی این کارها را کردم.
پانیز ناباورانه همچنان به آقای لطفی می نگرینت. آقای لطفی دقایقی ساکت شد و این بار با آرامش بیشتری ادامه داد:
- روزی که به من گفתי می خوام از پیش ما بری، ترس تمام وجودم را فرا گرفت، ترس از اینکه مبادا تو رو برای همیشه از دست بدهم...
- ناگهان آقای لطفی دستان پانیز را گرفت و ملتمسانه گفت:
- خواهش می کنم به من بگو که ترکم نمی کنی پانیز، خواهش می کنم بهم بگو. حاضری با من ازدواج کنی؟
- آ...ما.

- آما چی؟ زود باش حرف بزن آما چی؟
- پانیذ در حالی که حسابی غافلگیر شده بود گفت:
- نمی دونم چی باید بگم، شما مرا غافلگیر کردید.
- این یعنی چی؟
- یعنی این که باید...
- باشه عزیزم، باشه هر چقدر که دوست داری فکر کن.
- آقای لطفی دوباره اتومبیل را به حرکت درآورد. سکوتی سنگین مابین آن دو حکمفرما شده بود. هنگامی که مقابل شرکت رسیدند. آقای لطفی با صدای آرامی گفت:
- پانیذ.
- بله.
- از دستم که عصبانی نیستی؟
- پانیذ لحظاتی مکث کرد سپس گفت:
- نه.
- از دستم نرنجیدی؟
- نه.
- مطمئن باشم؟
- آقای لطفی دستان او را گرفت و گفت:
- دوست دارم همانطور که قبلاً گفتم این را بدونی که تا هر وقت که دوست داشته باشی می توانی فکر کنی و جوابت هر چی که باشه ذره ای از علاقه ی من نسبت به تو کم نمی کنه. باور کن پانیذ من آدم خودخواهی نیستم، می دونم که تو هم جوان و هم بسیار زیبایی، دوست داری که با جوانی زیبا و جذاب زندگی کنی، اما به خدا خیلی سعی کردم عشقت را از سینه ام بیرون کنم ولی متأسفانه موفق نشدم.
- می فهمم چی می گید.
- دوست دارم تا زمانی که فکرهایت را می کنی فرانک و کاوه از حرفهایی که بهت زدم چیزی ندانند و از موضوع بویی نبرند، می توانم امیدوار باشم که اینگونه می شود.
- بله، مطمئن باشید.
- آقای لطفی در داشبرد اتومبیل را گشود و از درون آن بسته ای کوچک که با کاغذ کادویی زیبا بسته بندی شده بود بیرون آورده و گفت:
- امیدوارم که این کادو را از من بپذیری...
- پانیذ مردد ماند که کادو او را بپذیرد یا نه که آقای لطفی ادامه داد:
- باور کن این اصلاً ربطی به سخنانی که زدم و به پیشنهادم ندارد. این را دیروز خریدم و اگر امروز دیدار با آقای اسماعیلی را پیش نمی کشیدم باز هم ممکن بود عشقی که در سینه دارم پنهان سازم. این کادو هم کادویی است مثل تمام آنهایی که قبلاً برایت خریده ام.
- پانیذ دستش را پیش برد و بسته را گرفت و گفت:

- متشکرم، شما همیشه منو مورد لطف خودتون قرار می دهید.
- قابل تو را نداره عزیزم، حالا اخمهایت را باز کن، به من این اطمینان را دادی که از دستم نرنجیدی.
- بله همینطور است.
- اما خودش خوب می دانست که دروغ می گوید، او رنجیده بود، خیلی هم رنجیده بود، اصلاً فکرش را نمی کرد که روزی با چنین پیشنهادی از سوی آقای لطفی رو به رو شود، آقای لطفی چون او را تو فکر دید پرسید:
- به چی فکر می کنی؟
- هیچی.
- پانیز می دونم که فکرت با حرفهایم مشغول شده اما چه کنم که نمی توانستم بیشتر از این عشقت را در قلبم پنهان سازم هرگز طاقت ندارم بینم که تو متعلق به مرد دیگری شده ای...
- آقای لطفی بهتره از اتومبیل پیاده شویم، کارکنان شرکت شک می کنند.
- باشه عزیزم حق با توست.
- پانیز قبل از اینکه از اتومبیل پیاده شود گفت:
- امروز لطفاً کارهایتان را انجام دهید تا به دیدن آقای اسماعیلی برویم.
- باشه عزیزم، حتماً سعی می کنم قبل از ظهر به دیدن آقای اسماعیلی برویم تا تو هم خیالت از بابت وصیت نامه ی پدرت راحت شود.
- ساعت یازده صبح آنها طبق قولی که آقای لطفی داده بود به دفتر وکالت آقای اسماعیلی رفتند. آقای اسماعیلی با دیدن آنها یکه خورد و به استقبالشان شتافت.
- آقای لطفی، خانم احتشام خیلی خوش اومدید.
- متشکریم.
- لطفاً بفرمائید بنشینید، چرا ایستاده اید.
- در حالیکه آنها می نشستند رو به آقای لطفی کرد و گفت:
- آقای لطفی باید بگویم متأسفانه برای مشکل شما راه حلی هنوز نیافته ام.
- آقای لطفی که می دانست منظور او چیست لبخندی زد و گفت:
- خواهش می کنم خودتونو ناراحت نکنید، خودم مشکلم را حل کردم.
- آقای اسماعیلی با خوشحالی گفت:
- تبریک می گم.
- متشکرم.
- پانیز که نمی دانست آنها درباره ی چه مشکلی صحبت می کنند ساکت نشسته و به سخنان آنها گوش می داد. آقای اسماعیلی رو به پانیز کرد و گفت:
- خانم احتشام، شناسنامه اتان همراهتان هست؟
- پانیز در حالی که کیف دستی اش را باز می کرد گفت:
- بله.

از درون کیفش شناسنامه اش را بیرون آورده و به طرف آقای اسماعیلی گرفت. آقای اسماعیلی شناسنامه را گرفت و به دقت به آن نگریست و گفت:

- بله، تا چند لحظه دیگه خدمت خواهم رسید.

از پشت میزش بلند شد و از اتاق خارج گشت. قلب پانیز بشدت می تپید، بغض سنگینی گلویش را می فشرد، اشک چشمانش زبایش را مرطوب ساخته بود. آقای لطفی دستانش را گرفت و گفت:

- آروم باش عزیزم، باید خودتو کنترل کنی.

- پدر بیچاره ام...

- مطمئن باش خداوند امیر خالد را به سزای عملش ی رساند.

- این کار چه فایده ای برای من دارد؟ پدرم دوباره زنده می شود؟

- اما نظم و عدالت برقرار می شود.

در این هنگام آقای اسماعیلی وارد شد. در دستانش پوشه ای به چشم می خورد. بدون اینکه حرفی بزند پشت میز کارش نشست و دقایقی پرونده ای را که مقابلش قرار داشت مطالعه نمود. شناسنامه ی پانیز را برداشت و اسم و مشخصات او را وارد می کرد.

آقای لطفی و پانیز به دقت به او چشم دوخته و در سکوت او را می نگریستند. دقایقی کار او طول کشید. تا اینکه بالاخره آقای اسماعیلی سرش را بلند کرد و خطاب به پانیز گفت:

- خانم احتشام لطفاً اینجا را امضاء کنید.

پانیز از جا برخاست و جایی را که آقای اسماعیلی به او نشان می داد با دستانی لرزان امضاء می کرد سپس آقای اسماعیلی پاکتی مهر و موم شده به دستش داد و گفت:

- بفرمائید این هم وصیت نامه ی آقای بهرام احتشام خدمت شما.

پانیز وحشتزده دستش را عقب کشید و گفت:

- من نمی توانم وصیت نامه ی پدر را بگیرم و بخوانم. اگه می شه خودتون زحمتش را بکشید.

آقای اسماعیلی نگاهی از روی ترحم به او انداخت و گفت:

- هر طور میل شماست. پس با اجازه شما متن وصیتنامه را می خوانم.

آقای اسماعیلی با صدایی رسا و به آرامی شروع به خواندن متن وصیتنامه کرد. طبق وصیتنامه و همانطور که از قبل پانیز هم می دانست کارخانه، منزلشان در اصفهان به امیر خالد واگذار شده بود و مبلغ چهارصد میلیون و هشتصد و هشتاد و پنج هزار تومان به حساب پانیز در یکی از شعب بانک ملی در تهران که آدرس و شماره حساب در آن مشخص شده و دفترچه ی حساب جاری ای که به نام پانیز بود درون پاکت قرار داشت قرائت شد. در طول قرائت وصیتنامه پانیز لحظه ای نتوانسته بود از ریزش اشکهایش خودداری نماید.

آنقدر از لحاظ روحی به او فشار وارد شده بود و گریسته بود که یک هفته او را در بستر انداخت و آقای لطفی پزشکان و متخصصان زیادی بر بالینش حاضر نمود. تمام پزشکان و متخصصان متذکر شده بودند که او از لحاظ

روحي بیمار است و جسمش سالم است. تقریباً همگی به او پیشنهاد کرده بودند که مدتی او را به جاهایی که آرامش بیشتری به او می دهد ببرند تا شاید زودتر بهبود یابد.

فرانک و کاوه نیز در جریان علت بیماری پانیز قرار گرفته و سعی می کردند تا ساعات بیشتری در کنارش باشند و او را تنها نگذارند. آقای لطفی کارهای شرکت را سامان بخشید و همچون همیشه شرکت را به آقای سمیعی سپرد و همراه فرانک و کامران و کاوه به ویلایشان در رامسر رفتند. به امید اینکه پانیز زودتر بهبود یابد.

پنج روز از اقامتشان در رامسر می گذشت که حال پانیز کم کم رو به بهبودی رفت و این موضوع اسباب خوشحالی و رضایت همگان را فراهم ساخت. کاوه با نگرانی اغلب اوقات در کنار پانیز بود و تنها او را زمانی که در اتاقش استراحت می کرد تنها می گذاشت و به خاطر وجود کاوه آقای لطفی نمی توانست مدت زیادی را با پانیز بگذراند و آنطور که دوست داشت از او مراقبت و پرستاری کند و گاهی همین امر باعث عصبانیتش می شد اما خودش را کنترل می کرد و سعی می کرد عصبانیتش را پنهان سازد.

هر روز صبح زود پانیز قبل از هم بیدار می شد و قدم زنان از ویلا خارج می شد و ساعتی را در کنار ساحل به طلوع خورشید می نگریست. ساعتها می نشست و به افق چشم می دوخت و به آهنگ آرامش بخش دریا گوش فرا می داد. چقدر دوست داشت پدرش در کنارش بود. چقدر دوست داشت همچون همیشه پدر روبرویش می نشست و او برایش حرف می زد. چقدر حرف برای گفتن داشت، چقدر زجر کشیده بود که پدرش از تمامی آنها بی خبر بود و اینک نمی دانست با آقای لطفی چکار باید بکند، چه جوابی باید به او می داد، آنقدر نسبت به او در مدتی که با آنها زندگی کرده بود محبت کرده بود که نمی توانست صریحاً به او جواب رد بدهد. چگونه می توانست با آقای لطفی زندگی کند در حالی که قلبش در گرو عشق دیگری بود، قلبش با هر ضربانش کاوه را فریاد می زد اما او حتی یکبار حرفی نزده و یا رفتاری نکرده بود تا پانیز را متوجه ی عشق پاکي که در قلبش می پروراند نماید.

کم کم پانیز مطمئن شده بود که کاوه علاقه ای نسبت به او ندارد اما باز هم ذره ای از عشقش نسبت به او کاسته نشده بود. حالا تکلیفش چه بود، آیا باید عمری را به امید عشق کاوه سپری کند، یا اینکه به عشق سوزان آقای لطفی جواب مثبت دهد. صدای موج دریا آرامش خاصی به او می داد به خاطر همین اغلب سعی می کرد در تنهایی و خلوت به نوای روح افزای دریا گوش دهد و آرامش گیرد.

آن روز صبح همچون بقیه ی روزها از خواب برخاست و قدم زنان به طرف ساحل دریا که تا ویلا فاصله ی چندانی نداشت رفت. کم کم روحیه اش را باز می یافت و آرامش را در قلبش لانه کرده بود. بر روی تنه ی بریده شده درختی که در ساحل افتاده بود رفت و نشست. چشم به طلاع خورشید دوخته و در افکارش غوطه ور بود که صدایی او را به خود آورد:

– جای دنج و زیبایی دارید.

پانیزه به طرف صدا برگشت و کاوه را در چند قدمی خود دید:

– شمائید، متوجه اومدنتون نشدم.

– هیچ کدام از روزها متوجه ی من نشدید.

پانیز ناباورانه او را نگریست و گفت:

– شما هر روز به اینجا می آمدید؟

– بله.

- پس چرا نزدیک نمی آمدید؟
- نمی خواستم آرامشت را به هم بزنم.
- پس چرا می اومدید؟
- چون شما می اومدید.
- فکر نمی کردم کسی بداند که من صبحها به اینجا می اومدم.
- فقط من می دونم و هر روز پشت سر شما می اومدم و اونجا می نشستم.
- کاوه با دستش کمی آنطرف تر را نشان داد و ادامه داد:
- شما اونقدر غرق در افکارتان بودید که هرگز حضورم را متوجه نشدید.
- چطور شد امروز خودتون رو نشون دادی؟
- چون دیگه از تنها نشستن و به شما نگاه کردن خسته شدم.
- می تونستید بدون اینکه اینجا بیایید برگردید.
- خیلی بی انصافی.
- چرا؟
- چون همیشه سعی کردی با بی اعتنایی به من...
- کاوه قدمی به سوی پانیز برداشت و در حالیکه مستقیم به چشمانش می نگریست گفت:
- امروز اومدم تا حرف دلم را بهت بزنم.
- خوب برنید.
- اومدم بگم تا چند روز دیگه باید برگردم آمریکا.
- بله این رو می دونم.
- این را هم می دونید که وقتی اومدم ایران با قلب اومدم اما وقتی می خواهم بروم قلبم را در ایران جا خواهم گذاشت، زیرا در گروی عشق دختری زیبا اما بی احساس است؟ این را هم می دونید؟
- نه این رو نمی دونستم.
- خواهش می کنم پانیز اینقدر نسبت به من بی اعتنایی نکن.
- اصلاً اینطور نیست که شما می گید.
- پس علت اینهمه سردی چیست؟ علت این همه بی اعتنایی چیه؟ بیا با هم برویم خواهش می کنم پانیز حداقل به من نگاه کن، لااقل تو چشمم نگاه کن و شعله های عشق را در چشمانم ببین.
- پانیز سرش را به زیر انداخت، کاوه قدمی دیگر جلو آمد و گفت:
- خواهش می کنم با من ازدواج کن، زندگی بی تو دیگه برام معنا و مفهومی نداره، نمی توانم حتی لحظه ای بدون تو زندگی کنم.
- باز هم پانیز ساکت بود و حرفی نمی زد، کاوه که سکوت او را دید ناگهان پرسید:
- چرا ساکتی؟ چرا جوابم رو نمیدی؟ من فرصت زیادی ندارم پانیز تا چند روز دیگه باید به آمریکا برگردم تا اون موقع دوست دارم مراسم ازدواجمان برگزار شده باشد.
- کاوه از عشق سوزانش حرف می زد اما در گوش پانیز صدای آقای لطفی طنین انداخته بود:

- نمی تونم تو را با مرد دیگری ببینم.
- چگونه می توانست به ندای عشق پدر یا پسر جواب دهد، چگونه می توانست باعث کینه بین پدر و پسر شود.
- چرا ساکتی؟
- پانیذ ناگهان فریاد زد:
- بس کن دیگه نمی خوام چیزی بشنوم.
- در حالیکه به شدت می گریست شروع کرد به دویدن، کاوه نیز به دنبالش دوید و از پشت سر شانه های او را گرفت و با حرکتی سریع او را به طرف خود چرخاند و گفت:
- چرا باید ساکت باشم، چرا زود باش جواب بده، پای کس دیگری در میان است آره، درست فهمیدم، به خدا سوگند می خورم هم او را می کشم و هم خودم را حالا خواهی دید، نمی دارم دست کس دیگه ای به تو برسه، نمی دارم.
- کاوه کنترل اعصابش را از دست داده بود و پانیذ را به شدت تکان می داد و فریاد می زد:
- زود باش بگو اون کیه، باید جوابمو بدی.
- من نمی تونم با تو ازدواج کنم.
- پس حدسم درست بود، پای کس دیگه ای در میونه، قسم می خورم اونو می کشم، حالا می بینی می کشمش.
- ناگهان پانیذ سیلی سختی به صورت او نواخت و فریاد زد:
- اینقدر از کشتن حرف نزن.
- کاوه به خود آمد و شانه های او را رها کرد و دستش را روی صورتش گذاشت و در حالیکه به طرف ویلا می دوید گفت:
- پس اونو دوست داری، باشه، حالا که اونو دوست داری خودم را می کشم.
- کجا می ری دیونه؟ به خدا کسی نیست، چیکار می کنی، صبر کن کارت دارم.
- در حالیکه می نالید فریاد زد:
- به خدا من کسی رو دوست ندارم، هیچ کس تو زندگیم نیست چرا باور نمی کنی.
- کاوه ایستاد و به طرفش برگشت و گفت:
- پس چرا به پیشنهادم جواب رد دادی؟
- چون در حال حاضر آمادگیش را ندارم.
- چرا دوست داری اذیتم کنی؟
- پانیذ ناباورانه به او نگریست و گفت:
- من می خواهم تو را اذیت کنم؟ من که حتی آزارم به یه مورچه نرسیده چرا باید تو را اذیت کنم؟ چرا با من اینطوری صحبت می کنی؟
- پانیذ دستانش را مقابل صورتش گرفت و در حالیکه به شدت می گریست به روی دو زانو نشست و اشک از زیر دستانش رو به پایین می غلتیدند و فرو می ریختند. کاوه به طرفش آمد و به آرامی گفت:
- خواهش می کنم منو ببخش پانیذ، خواهش می کنم دیگه گریه نکن، عشق تو منو دیونه کرده، نفهمیدم چکار می کنم. تصور اینکه در قلبت جایی برای عشقم نباشه دیونه ام می کنه، به خدا دست خودم نبود، منو ببخش.

- می خوام برم، می خوام برگردم تهران.
 - باشه، باشه به پدر می گم که برگردیم.
 پانیز دیگر حتی لحظه ای نمی توانست در آنجا بماند. نمی دانست که چه باید بکند از طرفی آقای لطفی هر گاه فرصت را مناسب می دید به او ابراز علاقه می کرد و از سوئی کاوه با نگاه های عاشقانه اش قلب او را به آتش می کشاند. ترس از روبرو شدن دو عاشق خسته، بیم از اینکه پدر و پسر بفهمند هر دو به یک نفر دل بسته اند او را دیوانه می ساخت. چه کاری می بایست کند، هر دو قسم خورده بودند اگر کس دیگری بخواهد او را تصاحب کند او را خواهند کشت.
 آقای لطفی و فرانک و کامران که از همه ی جریانات روی داده بین او و کاوه بی خبر بودند با تعجب از تصمیم ناگهانی او بالافاصله خود را برای بازگشت به تهران آماده ساختند و ساعتی بعد همگی به مقصد تهران به راه افتادند. در طول راه پانیز ساکت و مغموم لحظه ای چشم از مناظر بیرون بر نمی داشت. فرانک و کامران گاهی نگاهی به یکدیگر می کردند و با حرکت سر از یکدیگر می پرسیدند چه اتفاقی افتاده، اما هر بار جز شانه بالا انداختن دیگری جوابی نمی گرفتند. فرانک که در کنار دست پانیز بر روی صندلی عقب اتومبیل نشسته بود طاقت نیاورد و پرسید:
 - پانیز جون حالت خوبه؟
 پانیز چشم از مناظر اطراف گرفت و به او نگریست، لبخندی مصنوعی لبان زیبا و رنگ پریده اش را پوشاند و به آرامی پاسخ داد:
 - البته.
 - به نظر ناراحت و گرفته می یای.
 - نه حال خوبه.
 - آگه چیزی ناراحتت می کنه به من بگو.
 - نه چیزی نیست.
 - عزیزم خوبه که آدم با یکی درددل کنه، سبک می شه.
 - باور کن چیزی نیست که بخوام در موردش صحبت کنم.
 - پس چرا انقدر گرفته ای؟
 - امروز خیلی دلم هوای پدرم رو کرده.
 - تو که کم کم داشتی خوب می شدی یک دفعه چرا دوباره به هم ریختی؟
 - نمی دونم فرانک جون، خودم هم علتش رو نمی دونم.
 فرانک دستش را دور بازوان او حلقه کرد و گفت:
 - بهتره کمی به فکر سلامتیت باشی، تو که پاک داری خودتو از پا می اندازی.
 - باشه عزیزم سعی می کنم.
 آقای لطفی همانطور که رانندگی می کرد با نگرانی از توی آینه گاه گاهی او را می نگریست و نگاههای او بیشتر پانیز را می آزد، سعی می کرد خود را متوجه ی مناظر اطراف کند و چهره اش را از آقای لطفی پنهان سازد.
 برخلاف آقای لطفی، کاوه ساکت و آرام بر روی صندلی جلو نشسته و چشم به جاده دوخته بود. آرام و ساکت به موزیک ملایمی که پخش می شد گوش می داد اما در افکارش غوطه ور بود. حرف پانیز را باور نکرده بود هر چند

قسم خورده بود عشق کس دیگری در قلبش جای ندارد اما حسی به او می گفت فریب نخور، او ترا بازی می دهد، اگر راست می گوید چرا پیشنهاد ازدواجت را رد کرده، چرا می گوید نمی تواند با تو ازدواج کند، چه چیزی مانع ازدواج او با توست، چه مانعی می تواند باشد، به جز اینکه کس دیگری در زندگیش وجود داشته باشد، اما او کیست؟ او را می شناسم؟ تا به حال او را دیده ام؟ در شرکت کار می کند؟ فردا باید به شرکت بروم و در مورد کارمندان شرکت تحقیق کنم؟ باید او را بشناسم، دوست دارم بینم چطور آدمی است که پانیز به خاطر او پیشنهاد ازدواج را رد کرده است، هر طوی هست باید او را پیدا کنم، حتماً باید او را می یابم، باید او را بیابم، باید...

صدای آقای لطفی او را به خود آورد:

- کاوه جان قدری اینجا استراحت می کنیم، دوست دارم بعدش تو پشت رل بنشین.

- باشه پدر.

- خسته که نیستی؟

- نه مطمئن باشید.

- بسیار خوب، کمی استراحت می کنیم بعد دوباره حرکت می کنیم.

آقای لطفی مقابل رستورانی زیبا اتومبیل را نگاه داشت و همگی از اتومبیل پیاده شدند. پانیز سعی می کرد نگاهش در نگاه

شاید زودتر بهبود یابد.

فرانک و کاوه نیز در جریان علت بیماری پانیز قرار گرفته و سعی می کردند تا ساعات بیشتری در کنارش باشند و او را تنها نگذارند. آقای لطفی کارهای شرکت را سامان بخشید و همچون همیشه شرکت را به آقای سمیعی سپرد و همراه فرانک و کامران و کاوه به ویلایشان در رامسر رفتند به امید اینکه پانیز زودتر بهبود یابد.

پنج روز از اقامتشان در ویلای رامسر می گذشت که حال پانیز کم کم رو به بهبودی رفت و این موضوع اسباب خوشحالی و رضایت همگان را فراهم ساخت. کاوه با نگرانی اغلب اوقات در کنار پانیز بود و تنها او را زمانی که در اتاقش استراحت می کرد تنها می گذاشت به خاطر وجود کاوه آقای لطفی نمی توانست مدت زمان زیادی را با پانیز بگذراند و آنطور که دوست داشت از او مراقبت و پرستاری کند و گاهی همین امر باعث عصبانیتش می شد اما خودش را کنترل می کرد و سعی می نمود عصبانیتش را پنهان سازد.

هر روز صبح زود پانیز قبل از همه بیدار می شد و قدم زنان از ویلا خارج می شد و ساعتی را در کنار ساحل به طلوع خورشید می نگریست. ساعتها می نشست و به افق چشم می دوخت و به آهنگ آرامش بخش دریا گوش فرا می داد.

چقدر دوست داشت پدرش در کنارش بود. چقدر دوست داشت همچون همیشه پدر روبرویش می نشست و او برایش حرف می زد. چقدر حرف برای گفتن داشت، چقدر زجر کشیده بود، که پدرش از تمامی آنها بی خبر بود و اینک نمی دانست با آقای لطفی چکار باید بکند، چه جوابی باید به او می داد، آنقدر نسبت به او در مدتی که با آنها زندگی کرده بود محبت کرده بود که نمی توانست صریحاً به او جواب رد بدهد. چگونه می توانست با آقای لطفی زندگی کند در حالیکه قلبش در گرو عشق دیگری بود، قلبش با هر ضربانش کاوه را فریاد می زد اما او حتی یکبار حرفی نزده و یا رفتاری نکرده بود تا پانیز را متوجه عشق پاکي که در قلبش می پروراند نماید.

کم کم پانیذ مطمئن شده بود که کاوه علاقه ای نسبت به او ندارد اما باز هم ذره ای از عشقش نسبت به او کاسته نشده بود. حالا تکلیفش چه بود، آیا باید عمری را به امید عشق کاوه سپری کند یا اینکه به عشق سوزان آقای لطفی جواب مثبت دهد. صدای موج دریا آرامش خاصی به او می داد به خاطر همین اغلب سعی می کرد در تنهایی و خلوت به نوای روح افزای دریا گوش دهد و آرامش گیرد.

آن روز صبح همچون بقیه روزها از خواب برخاست و قدم زنان به طرف ساحل دریا که تا ویلا فاصله چندانی نداشت رفت. کم کم روحیه اش را باز می یافت و آرامش در قلبش لانه کرده بود. بر روی تنه بریده شده درختی که در ساحل افتاده بود رفت و نشست. چشم به طلوع خورشید دوخته و در افکارش غوطه ور بود که صدایی او را به خود آورد:

- جای دنج و زیبایی دارید.

پانیذ به طرف صدا برگشت و کاوه را در چند قدمی خود دید:

- شمائید، متوجه اومدنتون نشدم.

- هیچ کدام از روزها متوجه من نشدید.

پانیذ ناباورانه او را نگریست و گفت:

- شما هم هر روز به اینجا می آمدید؟

- بله.

- پس چرا نزدیک نمی آمدید؟

- نمی خواستم آرامشت را به هم بزنم.

- پس چرا می اومدید؟

- چون شما می اومدید.

- فکر نمی کردم کسی بداند که من صبحها به اینجا می اومدم.

- فقط من می دونم و هر روز پشت سر شما می اومدم و اونجا می نشستم.

کاوه با دستش کمی آنطرف تر را نشان داد و ادامه داد:

- شما اونقدر غرق در افکارتان بودید که هرگز حضورم را متوجه نشدید.

- چطور شد امروز خودتون رو نشون دادید؟

- چون دیگه از تنها نشستن و به شما نگاه کردن خسته شدم.

- می تونستید بدون اینکه اینجا بیایید برگردید.

- خیلی بی انصافی.

- چرا؟

- چون همیشه سعی کردی با بی اعتنایی به من...

کاوه قدمی به سوی پانیذ برداشت و در حالیکه مستقیم به چشمانش می نگریست گفت:

- امروز اومدم تا حرف دلم را بهت بزنم.

- خوب بزنید.

- اومدم بگم تا چند روز دیگه باید برگردم آمریکا.

- بله، این رو می دونم.
- این را هم می دونید که وقتی اومدم به ایران با قلب اومدم اما وقتی می خواهم بروم قلبم را در ایران جا خواهم گذاشت، زیرا در گروه عشق دختری زیبا اما بی احساس است؟ این را هم می دونید؟
- نه این را نمی دونستم.
- خواهش می کنم پانیز اینقدر نسبت به من بی اعتنایی نکن.
- اصلاً اینطور نیست که شما می گید.
- پس علت اینهمه سردی چیست؟ علت اینهمه بی اعتنایی چیه؟ بیا با هم برویم خواهش می کنم پانیز حداقل به من نگاه کن، لااقل تو چشمام نگاه کن و شعله های عشق را در چشمانم ببین.
- پانیز سرش را به زیر انداخت، کاوه قدمی دیگر جلو آمد و گفت:
- خواهش می کنم با من ازدواج کن، زندگی بی تو دیگه برایم معنا و مفهومی نداره، نمی توانم حتی لحظه ای بدون تو زندگی کنم.
- باز هم پانیز ساکت بود و حرفی نمی زد. کاوه که سکوت او را دید ناگهان پرسید:
- چرا ساکتی؟ چرا جوابم رو نمی دی؟ من فرصت زیادی ندارم پانیز تا چند روز دیگه باید به آمریکا برگردم تا اون موقع دوست دارم مراسم ازدواجمان برگزار شده باشد.
- کاوه از عشق سوزانش حرف می زد اما در گوش پانیز صدای آقای لطفی طنین انداخته بود:
- نمی تونم تو را با مرد دیگری ببینم.
- چگونه می توانست به ندای عشق پدر یا پسر جواب دهد. چگونه می توانست باعث کینه و کدورت بین پدر و پسر شود.
- چرا ساکتی؟
- پانیز ناگهان فریاد زد:
- بس کن دیگه نمی خوام چیزی بشنوم.
- در حالیکه بشدت می گریست شروع کرد به دویدن. کاوه نیز به دنبالش دوید و از پشت سر شانه های او را گرفت و با حرکتی سریع او را به طرف خود چرخاند و گفت:
- چرا باید ساکت باشم، چرا؟ زود باش جواب بده، پای ## دیگری در میان است آره، درست فهمیدم، به خدا سوگند می خورم که هم او را می کشم و هم خودم را حالا خواهی دید، نمی گذارم دست ## دیگه ای به تو برسه، نمی دارم.
- کاوه کنترل اعصابش را از دست داده بود و پانیز را بشدت تکان می داد و فریاد می زد:
- زود باش بگو اون کیه؟ باید جوابمو بدی؟
- من نمی تونم با تو ازدواج کنم.
- پس حدسم درست بود، پای ## دیگه ای در میونه، قسم می خورم اونو می کشم، حالا می بینی می کشمش.
- ناگهان پانیز سیلی سختی به صورت او نواخت و فریاد زد:
- اینقدر از کشتن حرف نزن.
- کاوه به خود آمد و شانه های او را رها کرد و دستش را روی صورتش گذاشت و در حالیکه به طرف وبلا می دوید گفت:

- پس اونو دوست داری، باشه، حالا که اونو دوست درای خودم را می کشم.
- کجا می ری دیوونه؟ به خدا کسی نیست، چکار می کنی، صبر کن کارت دارم.
- در حالیکه می نالید فریاد زد:
- به خدا من کسی رو دوست ندارم، هیچ ## تو زندگی من نیست چرا باور نمی کنی.
- کاوه ایستاد و به طرفش برگشت و گفت:
- پس چرا به پیشنهادم جواب رد دادی؟
- چون در حال حاضر آمادگیش را ندارم.
- چرا دوست داری اذیتم کنی.
- پانیذ ناباورانه به او نگریست و گفت:
- من می خوام تو را اذیت کنم؟ من که حتی آزارم به یه مورچه نرسیده چرا باید تو را اذیت کنم؟ چرا با من اینطوری صحبت می کنی؟
- پانیذ دستانش را مقابل صورتش گرفت و در حالیکه بشدت می گریست به روی دو زانو نشست و اشک از زیر دستانش رو به پایین می غلتیدند و فرو می ریختند. کاوه به طرفش آمد و به آرامی گفت:
- خواهش می کنم منو ببخش پانیذ، خواهش می کنم دیگه گریه نکن، عشق تو منو دیوونه کرده، نفهمیدم چکار می کنم. تصور اینکه در قلبت جایی برای عشقم نباشه دیوونه ام می کنه، به خدا دست خودم نبود، منو ببخش.
- می خوام برم، می خوام برگردم تهرون.
- باشه، باشه به پدر می گم که برگردیم.
- پانیذ دیگر حتی لحظه ای نمی توانست در آنجا بماند. نمی دانست که چه باید بکند از طرفی آقای لطفی هر گاه فرصت را مناسب می دید به او ابراز علاقه می کرد و از سویی کاوه با نگاههای عاشقانه اش قلب او را به آتش می کشاند. ترس از روبرو شدن دو عاشق خسته، بیم از اینکه پدر و پسر بفهمند هر دو به یک نفر دل بسته اند، او را دیوانه می ساخت. چه کاری می بایست کند، هر دو قسم خورده بودند اگر ## دیگری بخواهد او را تصاحب کند او را خواهند کشت.
- آقای لطفی و فرانک و کامران که از همه جریانات روی داده بین او و کاوه بی خبر بودند با تعجب از تصمیم ناگهانی او بلافاصله خود را برای بازگشت به تهران آماده ساختند و ساعتی بعد همگی به مقصد تهران به راه افتادند. در طول راه پانیذ ساکت و مغموم لحظه ای چشم از مناظر اطراف بر نمی داشت. فرانک و کامران گاهی نگاهی به یکدیگر می کردند و با حرکت سر از یکدیگر می پرسیدند چه اتفاقی افتاده، اما هر بار جز شانه بالا انداختن دیگری جوابی نمی گرفتند. فرانک که در کنار دست پانیذ بر روی صندلی عقب اتومبیل نشسته بود طاقت نیاورد و پرسید:
- پانیذ جون حالت خوبه؟
- پانیذ چشم از مناظر اطراف گرفت و به او نگریست، لبخندی تصنعی لبان زیبا و رنگ پریده اش را پوشاند و به آرامی پاسخ داد:
- البته.

- به نظر ناراحت و گرفته می یای.
 - نه حالم خوبه.
 - آگه چیزی ناراحتت می کنه به من بگو.
 - نه چیزی نیست.
 - عزیزم خوبه که آدم با یکی درد دل کنه، سبک می شه.
 - باور کن چیزی نیست که بخوام در موردش صحبت کنم.
 - پس چرا اینقدر گرفته ای؟
 - امروز خیلی دلم هوای پدرم رو کرده.
 - تو که کم کم داشتی خوب می شدی یکدفعه چرا دوباره به هم ریختی؟
 - نمی دونم فرانک جون، خودم هم علتش رو نمی دونم.
 - فرانک دستش را دور بازوان او حلقه کرد و گفت:
 - بهتره کمی به فکر سلامتیت باشی، تو که پاک داری خودتو از پا می اندازی.
 - باشه عزیزم سعی می کنم.
- آقای لطفی همانطور که رانندگی می کرد با نگرانی از توی آینه گاه گاهی او را می نگرید و نگاههای او بیشتر پانیز را می آزد، سعی می کرد خود را متوجه مناظر اطراف کند و چهره اش را از آقای لطفی پنهان سازد.
- برخلاف آقای لطفی، کاوه ساکت و آرام بر روی صندلی جلو نشسته و چشم به جاده دوخته بود. آرام و ساکت به موزیک ملایمی که پخش می شد گوش می داد اما در افکارش غوطه ور بود. حرف پانیز را باور نکرده بود هر چند که قسم خورده بود عشق ## دیگری در قلبش جای ندارد اما حسی به او می گفت فریب نخور، او ترا بازی می دهد. اگر راست می گوید چرا پیشنهاد ازدواجت را رد کرده، چرا می گوید نمی تواند با تو ازدواج کند، چه چیزی مانع ازدواج او با توست، چه مانعی می تواند باشد به جز اینکه ## دیگری در زندگیش وجود داشته باشد، اما او کیست؟ او را می شناسم؟ تا به حال او را دیده ام؟ در شرکت کار می کند؟ فردا باید به شرکت بروم و در مورد کارکنان شرکت تحقیق کنم؟ باید او را بشناسم، دوست دارم بینم چطور آدمی است که پانیز به خاطر او پیشنهاد ازدواج را رد کرده است، هر طوری هست باید او را پیدا کنم، حتماً او را می یابم، باید او را بیابم، باید...
- صدای آقای لطفی او را به خود آورد:
- کاوه جان قدری اینجا استراحت می کنیم، دوست دارم بعدش تو پشت رل بنشین.
 - باشه پدر.
 - خسته که نیستی؟
 - نه مطمئن باشید.
 - بسیار خوب، کمی استراحت می کنیم بعد دوباره حرکت می کنیم.
- آقای لطفی مقابل رستورانی زیبا اتومبیل را نگاه داشت و همگی از اتومبیل پیاده شدند. پانیز سعی می کرد نگاهش در نگاه آقای لطفی و کاوه تلاقی نکند. از اینکه نگاه مشتاق آن دو را می دید قلبش مالمال غم و اندوه می شد. ساعتی را در رستوران بین راهی استراحت کردند و دوباره حرکت نمودند. این بار نگاههای گاه و بی گاه کاوه او را می آزد. آرزو می کرد هرچه زودتر به تهران برسند تا به درون اتاقش پناه ببرد. بالاخره به تهران رسیدند و او

بلافاصله به درون اتاقش رفت و در را پشت سرش بست. دوست نداشت خلوتش را کسی بر هم زند. نیاز به سکوت و آرامش داشت، می بایست فکر می کرد و راه چاره ای می یافت. ساعتها در اتاقش قدم زد و به دنبال راه حلی گشت تا بالاخره تصمیم گرفت هرچه زودتر منزل آقای لطفی را ترک کند، اینک با پولی که داشت می توانست در بهترین نقطه شهر خانه ای بزرگ و مجلل برای خودش تهیه کند و چندین مستخدم و خدمه را به خدمت گمارد، می بایست از سرمایه اش استفاده می کرد و خود را مشغول می ساخت، نمی توانست یک عمر در گوشه ای بنشیند و روزهایش را به بطالت بگذراند چون به این نتیجه رسید، قدری احساس آرامش کرد. می دانست اگر آقای لطفی از تصمیمش باخبر شود مانع او خواهد شد بنابراین تصمیم گرفت تا قبل از آنکه منزل مناسبی برای خودش نخریده، در این باره با کسی صحبت نکند.

صبح روز بعد خستگی را بهانه ساخت و از رفتن به شرکت امتناع ورزید. کاوه برای تهیه بلیط رفته و فرانک نیز همچون همیشه بیرون از منزل با کامران بود. پانیز لباس پوشیده و از اتاقش خارج شد. خاله عفت تا او را دید پرسید:

- خانم شرکت می روید؟

- نه خاله، جایی کار دارم.

- برای ناهار بازمی گردید؟

- بله.

- اگر آقای لطفی تلفن کردند و حالتون رو پرسیدند چی بگم؟ به ایشان بگویم که شما کجا رفته اید؟

- بگید که رفتم تا قدری قدم بزنم.

- چشم خانم.

- متشکرم.

پانیز از منزل خارج شد و اتومبیلی را کرایه کرد و خود را به دفتر کار آقای اسماعیلی رساند و آقای اسماعیلی سرگرم کار بود و رسیدگی به پرونده ای تمام فکرش را مشغول ساخته بود که صدای ضرباتی که به در دفترش نواخته شد او را به خود آورد:

- بله!؟

دختر جوان و بلند قدی که منشی او بود وارد شد و گفت:

- خانم احتشام تشریف آوردند و می خواهند با شما ملاقات کنند.

- لطفاً راهنمائیشون کنید تشریف بیاورند داخل.

- چشم.

دختر جوان از لای در کنار رفت و به پانیز که به انتظار ملاقات با آقای اسماعیلی ایستاده بود گفت:

- بفرمائید، آقای اسماعیلی منتظر تون هستند.

- متشکرم خانم.

پانیز وارد دفتر شد و آقای اسماعیلی با خوشرویی از روی صندلی برخاست و گفت:

- به به، خانم احتشام خیلی خوش اومدید.

- می بخشید مزاحمتون شدم.

- خواهش می کنم، آقای لطفی حالشان چطور است؟
- سلام رساندند.
- چرا ایشان تشریف نیاوردند؟
- شرکت هستند.
- در خدمتگزاری حاضرم، بفرمائید.
- می خواستم شما اگر قبول زحمت کنید در امر وکالت کمک کنید.
- خواهش می کنم، حتماً.
- می خواستم شما در مورد انجام یک سری کارها مرا راهنمایی کنید و در صورت امکان وکیل مالی بنده شوید.
- با کمال میل خواهم پذیرفت.
- تمام امیدم به شماست، چون خودم تجربه چندانی ندارم. بنابراین ممکن است خیلی مزاحم وقت شما شوم.
- هیچ اشکالی ندارد.
- برای اولین گام می خواستم بدونم شما می توانید خانه ای مناسب برایم پیدا کنید در یکی از نقاط خوب شهر.
- مترازش هر چی باشه مسئله ای نیست. البته با خدمه و مستخدم.
- بله، حتماً در اولین فرصت.
- در ضمن دوست دارم آقای لطفی از همکاری ما بی خبر بمانند.
- چشم.
- بعد از خرید خانه، می خواهم با بقیه سرمایه ام، سرمایه گذاری کنم.
- در کجا؟
- اون را شما باید به من بگید که چکاری مناسب تر است.
- اونم به چشم.
- حالا می مونه قراردادی که مابین ما باید بسته شود، رقم پیشنهادی شما چقدر است؟
- هر چقدر که شما دوست داشته باشید.
- ماهی صد هزار تومان کافیه؟
- البته.
- این رقم برای شروع کار است، بعد از اینکه کارها روی روال عادی افتاد مطمئن باشید حتماً حقوق دریافتی شما بیشتر خواهد شد.
- باز هم متشکرم.
- پانیز بعد از ساعتی خوشحال از نتیجه کار از دفتر آقای اسماعیلی خارج شد. آقای اسماعیلی بلافاصله دست به کار شد و به بنگاههای معاملات ملکی زیادی سفارش ملکی بزرگ و شیک را داد.
- با خوشحالی به منزل بازگشت و در بدو ورود کاوه را منتظر دید:
- کجا رفته بودی پانیز نگرانت شده بودم.
- چرا، مگه من بچه ام که نگرانم شدی؟
- نه عزیزم، اما با کسالتی که این روزها پیدا کردی...

- من کسالتی ندارم.
- خوشحالم که اینو می شنوم.
- حالا اگه با من کاری نداری می خوام به اتاقم بروم.
- چرا لطفاً کمی بایست کارت دارم.
- زودتر بگو چون کار دارم.
- کاوه با بی حوصلگی گفت:
- باز هم بهانه، باز هم بی اعتنائی، پانیذ من باید باهات مفصلاً حرف بزنی.
- خیلی خوب حرف بزنی اما خواهش می کنم داد نزن.
- من کی داد زدم.
- الان.
- کاوه به خودش آمد و گفت:
- معذرت می خوام، پانیذ تو نمی دونی من تو چه شرایطی هستم.
- خوب برام توضیح بده.
- امروز رفتم و برای هفته آینده بلیط خریدم.
- به سلامتی.
- اما ایندفعه برخلاف دفعات قبل اصلاً دوست ندارم که به آمریکا بروم دلیلش هم فقط تویی.
- خوب.
- همین، فقط بلدی بگی خوب.
- چی باید بگم.
- پانیذ باید امروز تکلیف منو روشن کنی.
- تکلیف شما رو من باید روشن کنم!؟
- البته، تو باید امروز به من بگی که حضری با من ازدواج کنی یا نه.
- فکر نمی کنید کمی در این مورد متوقعید.
- اصلاً، چون دیگه وقتی ندارم.
- گناه من چیه که شما وقت زیادی ندارید، اصلاً چرا می خواهید بروید؟
- چون کارم و زندگیم اونجاست.
- اینجا هم می تونید کار کنید، زندگی شما خواهر و پدرتان است نه یک مشت اسباب و اثاثیه خونه تو یه کشور غریب.
- خواهش می کنم الان وقت مناسبی برای موعظه کردن نیست.
- تو هیچ وقت دوست نداری برخلاف نظرت کسی حرفی بزنی اما این به نظرم کمال خودخواهی و غرور است.
- پانیذ من در مورد مطلب دیگه ای می خوام با تو صحبت کنم.
- من حرفی با تو ندارم.
- این حرفت یعنی چه؟ یعنی حاضر نیستی با من ازدواج کنی؟

- بله، درست فهمیدی.
- جوابت منفی است؟
- بله، همینطور.
- تو نمی توانی به این راحتی به من جواب منفی بدهی، تو نمی توانی عشقی را که نسبت به تو دارم ندیده بگیری.
- من هم نمی توانم با کسی که فقط و فقط به خودش می اندیشد زندگی کنم.
- این بی انصافیست، من به خودم می اندیشم؟ منی که تمام آمال و آرزوهایم را فقط با تو می بینم، اگر اصرار می کنم به این خاطر است که وقت زیادی ندارم.
- اما قبلاً یادم است در مورد اینکه دوست ندارم در کشوری دیگه زندگی کنم با هم صحبت کرده بودیم.
- خواهش می کنم پانیز دست از لجبازی بردار.
- اما مطمئن باش که بحث لجبازی نیست، من نمی توانم با تو زندگی کنم.
- آخه چرا؟
- به دلایل شخصی.
- پس حدسم درست بود پای ## دیگه ای در میونه.
- پانیز با بی حوصله گی دستانش را در هوا تکان داد:
- من مجبور نیستم به تمام سؤالات تو جواب بدهم.

پانیز به راه افتاد و در همانحال گفت:

- تو مختاری هر طور که دوست داری فکر کنی.
- کاوه به طرفش رفت و راه را بر او بست و گفت:
- باید راستش را به من بگی، پای ## دیگه در میونه. مگه نه؟! اما مطمئن باش نمی دارم دستش به تو برسه.
- پانیز که حسابی عصبانی شده بود مستقیم به چشمانش نگریست و گفت:
- تو دیوونه ای، کسی تا به حال این را به تو گفته.
- کاوه فریاد کشید:
- آره دیوونم، حق با توه من دیوونه ام، اما دیوونه توأم، بی رحم، سنگدل، بی احساس...
- پانیز به طرف اتاقش دوید و در اتاقش را بست. هنوز صدای کاوه به گوشش می رسید دستانش را بر روی گوشه‌هایش گذاشت تا مانع شنیدن فریادهای کاوه شود. چند لحظه بعد صدای بهم خوردن و بسته شدن در اتاق کاوه نیز به گوشش رسید. نفس بلندی کشید و به طرف تختخوابش رفت. بر روی لبه تخت نشست و نالید:
- به خدا منم دیوونتم کاوه، به خدا منم دوستت دارم دیوونه. چرا اینقدر دیر به من گفتی که دوستم داری؟ چرا باید صبر کنی تا پدرت قبل از تو به من ابراز عشق کند؟ اگر زودتر از من خواستگاری کرده بودی بلافاصله حتی بدون لحظه ای درنگ می پذیرفتم اما حالا چکار باید بکنم چگونه می توانم باعث شوم تا پدر و پسری رو در روی هم بایستند، می ترسم اتفاقی برایت بیفتد اونوقت تا آخر عمرم خودم را سرزنش خواهم کرد. باور کن چاره ای ندارم، نمی توانم دستانت را که به طرفم دراز کرده ای بگیرم و بفشارم، نمی توانم بهت بگم که چقدر دوستت دارم چرا

اینقدر دیر باید اعتراف کنی؟ چرا باید چنین سرنوشت شومی داشته باشم، چرا نباید یک روز آب خوش از گلویم پایین برود؟ خدایا آخر چرا؟

صدای باز شدن در اتاق کاوه را شنید. دقایقی سکوت همه جا را فرا گرفته بود که دوباره در اتاقش بشدت به هم خورد و بسته شد. از نوع باز و بسته شدن در اتاق کاوه می توانست حدس بزند او تا چه اندازه عصبانی است. اما چاره ای نداشت، نمی توانست به ندای عشق او لبیک گوید. باید از آقای اسماعیلی خواهش کند هر طور شده طی چند روز آینده خانه ای برای سکونت او تهیه کند. از جا برخاست و مقابل پنجره رفت. به منظره زیبای درختان و گلهای حیاط نگریست. دوباره برگشت و خودش را بر روی تختش رها کرد و به فکر فرو رفت. صدای ضرباتی که به در نواخته شد او را به خود آورد.

- بله؟

صدای خاله عفت را شنید:

- خانم ناهار حاضره لطف کنید بیائید پایین.

- متشکرم خاله میلی به غذا ندارم.

- اما خانم، آقای لطفی تأکید کردند که حتماً باید غذایتان را صرف کنید.

- عزیزم گفتم که میلی به غذا ندارم.

- خواهش می کنم خانم، آقای لطفی بفهمند شما غذا نخورده اید از دستم ناراحت می شوند.

- بسیار خوب چند دقیقه دیگر خواهم آمد.

- میز را چیدم، لطفاً زودتر تا غذایتان سرد نشده تشریف بیارید.

- باشه، الان می یام.

بعد صدای گامهای خاله عفت را که به طرف اتاق کاوه می رفت شنید. چند ضربه به در اتاق کاوه نواخته شد. پانیذ با عجله از جا برخاست و پشت در اتاقش ایستاد، می خواست بداند کاوه برای صرف ناهار از اتاقش خارج خواهد شد یا نه. دوست نداشت با کاوه روبرو شود و بر سر یک میز بنشیند شاید هم دلش به حال او می سوخت یا شاید دلش به حال خودش می سوخت که نمی توانست به محبوبش بگوید که چقدر دوستش دارد. صدای خاله عفت را شنید:

- کاوه خان، پسر ناهار حاضر است.

- گرسنه ام نیست خاله متشکرم.

- خواهش می کنم عزیزم غذای مورد علاقه ات را پختم.

- متشکرم خاله، باشه بعداً می خورم، هر وقت که گرسنه شدم.

- باشه عزیزم هر وقت دوست داری غذایت را بخور.

پانیذ نفس بلندی کشید و با خود گفت:

- اینطوری بهتره، دیگه لازم نیست پنهان شوم.

بعد از لحظاتی از اتاقش خارج شد و به سالن رفت، ناهار مختصری صرف کرد و دوباره به اتاقش پناه برد. خواب نیم روزی او را در ربود بدون اینکه بداند در اتاقی دیگر درست چسبیده به اتاقش جوانی زیبا و جذاب در چنگال مرگ اسیر است.

صدای هیاهو ضربات محکمی که به در اتاق کاوه نواخته می شد او را بیدار کرد. لحظاتی همانطور که نیم خیز بود به صداهایی که می آمد گوش کرد:

- خواهش می کنم پدر کمی محکم تر، دلم بدجوری شور می زند.

بعد صدای آقای لطفی را شنید:

- کاوه، کاوه پسرم چرا جواب نمی دی، خواهش می کنم در را باز کن.

پانیذ بلافاصله از تخت پایین خزید و به طرف در اتاقش دوید. با عجله در را باز کرد و چون فرانک و آقای لطفی را پریشان و نگران دید پرسید:

- چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

فرانک نالید:

- نمی دونم چرا جواب نمی ده، هرچی صدایش می زنیم جواب نمی ده.

- چرا معطید در را بشکنید؟

آقای لطفی چند بار دورخیز کرد و محکم خودش را به در کوبید تا اینکه بالاخره موفق شد و قفل در با صدای ناهنجاری شکست. همگی با ترس و دلهره وارد اتاق شدند و ناگهان فرانک فریادی بلند کشید:

- پدر چه اتفاقی برای کاوه افتاده، اینهمه قرص اینجا چکار می کنه؟

آقای لطفی به طرف کاوه دوید و پیکر بی جان او را بغل کرد و در حالیکه به طرف در او را می برد گفت:

- به نظر خودکشی کرده. باید او را زودتر به بیمارستان برسانیم.

فرانک در حالیکه بشدت می گریست نالید:

- آخه چرا؟ اون که ناراحتی نداشت.

- نمی دونم عزیزم، نمی دونم. دعا کن دیر نشده باشه.

پانیذ در حالیکه بهت زده به پیکر بی جان کاوه که بر روی دستان آقای لطفی حمل می شد می نگریست احساس کرد دنیا دور سرش چرخید و چشمانش سیاهی رفت و دیگر چیزی نفهمید.

با ضرباتی که به صورتش نواخته می شد چشمانش را گشود و فرانک و خاله عفت را بالای سرش دید. ناگهان همه چیز یادش آمد نگران پرسید:

- کاوه خان چطور است؟ او را نجات دادند؟

فرانک گریست:

- نمی دونم پانیذ جون، نمی دونم. هنوز پدر تماس نگرفته.

پانیذ به سختی از جا برخاست و گفت:

- چقدر بی هوش بودم؟

- تقریباً نیم ساعت، دیگر داشتیم نگران می شدیم.

- کدوم بیمارستان رفتند؟

- نمی دونم، فقط پدر پیکر بی جانش را توی اتومبیل گذاشت و حرکت کرد...

فرانک نالید:

- تو رو خدا برایش دعا کن پانیذ، اگر بلایی سرش بیاد چکار کنیم پانیذ؟

- انشاء... خوب می شه، باید خوب بشه، باید خوب بشه.
- پانیذ همانطور که بی حال به دیوار تکیه داده بود گریست. در دل خودش را سرزنش می کرد و دعا می نمود که کاوه نجات یابد زیر لب نالید:
- لعنت به من که با او چنین کردم، چرا حرفهایش را باور نکردم، چرا فکر نکردم که ممکنه بلایی سر خودش بیاورد.
- لعنت به من، اگر بلایی سرش بیاد منم خودم را می کشم قسم می خورم، بدون او نمی توانم زندگی کنم.
- ساعتی می گذشت اما هنوز آقای لطفی هیچ تماسی نگرفته بود. ترس و دلهره تمام فضای منزل را پوشانده بود. ناگهان تلفن به صدا درآمد. فرانک همانطور که می گریست به طرف تلفن دوید و گوشی را برداشت، با صدایی لرزان پرسید:
- الو.
- خانم لطفی شمائید؟
- بله آقای سمیعی.
- اتفاقی افتاده؟ گویا نگرانید.
- آقای سمیعی کاوه حالش خوب نیست.
- چرا خانم؟!؟
- نمی دونم، پدر بردش بیمارستان .
- کدوم بیمارستان؟
- منم نمی دونم، منتظر تماس بگیرد.
- خودتونو ناراحت نکنید، انشاء... خیلی زود حالشون خوب می شه.
- تو رو خدا شما هم برای کاوه دعا کنید.
- حتماً، اگر کاری از دست بنده ساخته است، کمکی می توانم انجام دهم در خدمتگزاری حاضریم.
- نه متشکرم، شما با پدر کار داشتید؟
- بله، دوباره تماس می گیرم، مزاحم که نیستم.
- خواهش می کنم، شما اگه منزل هستید به پدر خواهیم گفت هر موقع که توانست با شما تماس بگیرد.
- بله، اینطوری بهتره، منم دیگه مزاحم شما نمی شم، باز هم می گم اگر کاری...
- نه نه، متشکرم. اگه به وجود شما نیاز داشتیم تماس خواهیم گرفت.
- باشه من تو منزل و منتظر تلفن شما و یا آقای لطفی، امری ندارید؟
- متشکرم، خدانگهدار.
- فرانک نگران و مضطرب بر روی مبل نشست و نالید:
- خدایا پدر چرا تماس نمی گیره؟ چه بلایی سر کاوه اومده. حالش چطوره؟ خدایا کمکش کن، نذار اتفاق ناگواری بیفته. نمی دونم که اون زنده است یا نه؟
- خاله عفت نیز لحظه ای اشکهایش نمی ایستاد، گویی فرزندش در حالت اغماست. گویی فرزند او با مرگ دست به گریبان است، چنان اشک می ریخت که دل سنگ را نیز به درد می آورد. در این میان فقط پانیذ علت خودکشی کاوه

را می دانست، حتی لحظه ای که او و کاوه با یکدیگر مشاجره کرده بودند خاله عفت در منزل نبود، او ساعتی بعد با زنبیلی پر از میوه و سبزی به منزل بازگشته و از دعوی آندو بی خبر بود.

اگر کاوه نجات می یافت این راز هم با او برای همیشه مدفون می گشت، پانیذ از تک تک افرادی که در آن منزل زندگی می کردند احساس شرمساری داشت، آنها که از هیچ لطف و محبتی نسبت به او کوتاهی نکرده بودند اما او جواب محبت آنها را چگونه داده بود حتی اگر حق هم با او بود نمی بایست با کاوه چنین رفتاری می کرد. خودش را مسبب می دانست و از لحظه ای که به هوش آمده بود خودش را شماتت می کرد.

فرانک آنقدر دلواپس حال کاوه بود که حتی قرارش با کامران هم یادش رفته بود، صدای زنگ آیفون بلند شد. همچون دفعه قبل فرانک قبل از همه از جا جست و به طرف آیفون دوید و گوشی را برداشت:

- کیه؟

- سلام عزیزم، حضری؟

فرانک نالید:

- کامران تویی، بیا تو، کامران بدبخت شدیم.

دکمه را فشرد تا در حیاط باز شود سپس گوشی را گذاشت و در حالیکه بشدت می گریست دوباره بر روی مبل نشست. کامران هراسان با گامهایی بلند خودش را به داخل سالن رساند و متعجب به فرانک سپس به پانیذ و خاله عفت نگریست. با صدایی لرزان که دلهره و نگرانی در آن موج می زد پرسید:

- چی شده؟ آقای لطفی و کاوه خان کجا هستند؟

فرانک در میان حق هق گریه هایش گفت:

- بیمارستان.

- چرا، مگه چی شده؟

- کاوه؟ کامران، کاوه حالش خوب نیست.

- چرا؟ تصادف کرده؟!

- نه خودکشی کرده.

کامران ناباورانه به فرانک نگریست و قدمی به طرف او برداشت و پرسید:

- چکار کرده؟! آخه چرا؟!

- نمی دونم کامران، هیچکس نمی دونه.

- کی این اتفاق افتاده؟

- تقریباً دو ساعتی است که پدر او را به بیمارستان برده.

- کدوم بیمارستان؟

- نمی دونم، اینقدر یکدفعه و ناگهانی شد که یادم رفت از پدر پیرسم به کدوم بیمارستان می بردش.

- حالا باید چکار کنیم، بلند شو تا بریم اونها را پیدا کنیم، حتماً به بیمارستانهای همین اطراف رفته اند.

- تقریباً چهار بیمارستان در این اطراف است به کدوم یکی برویم و دنبال آنها بگردیم.

- هر کدوم که نزدیکتره.

- نه، نه، باید منتظر بمونم، باید اینجا بنشینم تا پدر تماس بگیره.

- فرانک با درماندگی از جا برخاست و به طرف کامران رفت در حالیکه بشدت می گریست گفت:
- کامران به نظرت چی می شه؟ به نظرت اونو نجات می دن یا نه.
 - حتماً عزیزم، مطمئنم که کاوه نجات پیدا می کنه.
 - تو رو خدا برایش دعا کن، من فقط همین به برادر رو دارم، نمی دونم چرا این کار رو کرد او که پسر ناز نازی نبود!
 - چه موضوعی باعث شد تا او دست به این کار احمقانه بزنه؟!
 - امیدوار باش، انشاء... حالش خیلی زود خوب می شه.
 - اگر نشد چی؟ کامران اونموقع چه خاکی به سرم بریزم.
 - خواهش می کنم خودتو کنترل کن، هنوز که اتفاق ناگواری نیفتاده.
 - اتفاق ناگواری نیفتاده؟ نبودی ببینی که پدرم چطور پیکر بی جانش رو برد.
 - خواهش می کنم عزیزم، اینقدر گریه نکن. مطمئنم که او زنده است و پزشکان دارند برای بهبود حالش تلاش می کنند.
 - از کجا می دونی؟
 - به خاطر اینکه دو ساعت است که پدر رفتند اما هنوز تماس نگرفتند و این خودش نشانه خیلی خیلی خویه. اگر زبونم لال تا به حال کاوه بلایی سرش اومده بود آقای لطفی خبر داده بودند.
 - نه شاید پدرم هم حالش بد شده و زیر سرم است.
 - فرانک، خواهش می کنم اینقدر نفوس بد نزن.
 - در این موقع صدای زنگ تلفن بلند شد. فرانک که بر روی مبلی کنار تلفن نشسته بود بلافاصله دست برد و گوشی را برداشت اما قبل از آنکه بتواند جوابگوی تلفن شود کامران گوشی را از او گرفت و گفت:
 - اجازه بده من جواب بدهم.
 - فرانک نیز مخالفتی نکرد و کامران گوشی را گرفت:
 - الو، بفرمائید.
 - سلام کامران خان، سمیعی هستم.
 - سلام از بنده است آقای سمیعی.
 - ببخشید مزاحم شدم، تماس گرفتم بینم از کاوه خان خبری شد؟
 - متأسفانه هنوز آقای لطفی تماس نگرفتند.
 - منتظر تماس شما می مانم، لطفاً اگر خبری شد مرا هم در جریان بگذارید.
 - حتماً، ممنونم از تماس شما.
 - خواهش می کنم وظیفه ام است، خدانگهدار.
 - کامران گوشی را گذاشت و به فرانک گفت:
 - آقای سمیعی بود.
 - همه دلواپس شدند.
 - چرا به او گفتید؟
 - نگفتم که خودکشی کرده.

- کار خوبی کردید، بهتره سر زبانها نیفتیم.
- دوباره صدای زنگ تلفن برخاست، کامران قبل از فرانک گوشی را برداشت.
- الو بفرمائید.
- صدای خسته آقای لطفی به گوش رسید:
- کامران پسرم تویی؟
- سلام آقای لطفی چه خبر؟ کاوه چگونه؟
- فرانک و خاله عفت و پانیذ از جا پریدند و گرد او حلقه زدند، همگی با ترس و دلهره چشم به کامران دوخته بودند، فرانک بی اختیار دستان پانیذ را گرفت و فشرد و چشمانش را بست.
- شکر خدا خطر رفت شد.
- کامران با خوشحالی فریادی کشید و گفت:
- خدارو شکر، خدارو شکر، فرانک کاوه حالش خوبه، بیا با پدر صحبت کن.
- فرانک با دستانی لرزان گوشی را گرفت در حالیکه بشدت می گریست گفت:
- سلام پدر.
- سلام عزیزم، گریه نکن، خدارو شکر حالش خوبه.
- دکترها چی گفتند؟
- حدس ما درست بوده، او قصد خودکشی داشته، تعداد زیادی قرص خورده بود.
- چرا؟
- نمی دونم.
- حالش چگونه؟
- هنوز بیهوشه، اما دکترها اطمینان دادند که خطر رفع گشته.
- فرانک نالید:
- خدارو شکر، خدارو شکر، کدوم بیمارستان هستند؟
- ما تو بیمارستان... هستیم.
- همین الان می یایم پیشتون.
- نه، فعلاً نیازی نیست، چون کاوه بیهوش است دکترها اجازه ملاقات با او را نمی دهند. باشه فردا که به هوش اومد به دیدنش بیاید.
- من و کامران می یایم بیمارستان می مونیم، شما خسته اید بیاید منزل استراحت کنید.
- نه عزیزم، اینجا باشم خیالم راحتتره.
- هر طور میلتونه، اگر به ما نیازی داشتید حتماً خبرمان کنید.
- باشه عزیزم، فعلاً کاری ندارم، شما با من کاری ندارید؟

- آقای سمیعی تماس گرفتند.
- به او که چیزی نگفتید؟
- نگفتم که کاوه خودکشی کرده اما می دونه که حالش خوب نیست و شما بیمارستان هستید، منتظر تماس شماست.
- ایشون دو بار تماس گرفتند و پیغام گذاشتند که در منزلشان منتظر تماس شما هستند.
- باشه، تماس خواهم گرفت.
- یادتون نره اگه کاری داشتید زنگ بزید.
- حتماً عزیزم، به همه سلام برسون، خدانگهدار.
- فرانک گوشی را گذاشت. با خیالی آسوده به مبل تکیه کرد و چشمانش را بست:
- خدارو شکر، به خیر گذشت.
- پانیز نیز که به شدت می گریست بر روی مبلی نشست و نفس راحتی کشید و زیر لب زمزمه کرد:
- خدا جون شکر که اونو بهم پس دادی.
- خاله عفت همانطور که اشکهایش را پاک می کرد گفت:
- می روم تا برایتان شربت بیاورم...
- کامران در حالیکه بر روی دسته مبل کنار فرانک نشسته بود با خوشحالی گفت:
- دستت درد نکنه خاله که خیلی بموقع بود.
- سپس بوسه ای بر موهای فرانک نشانند و با سر انگشت اشکهای فرانک را که هنوز از دیدگانش روان بود پاک کرد و گفت:
- عزیزم، بسه دیگه. هنوز داری گریه می کنی!؟
- نمی دونی چقدر ترسیده بودم.
- حق داری، می دونم خیلی وحشتناک است.
- تا به حال تو عمرم اینقدر نترسیده بودم، منتظرم زودتر خوب بشه بیاد خونه.
- کامران در حالی که می خندید گفت:
- خدا به داد کاوه برسه.
- بلایی سرش می یارم که دعا کنه که ایکاش مرده بود و نجات پیدا نمی کرد.
- کامران به شوخی زد به پشت فرانک و گفت:
- بله، منم موافقم، باید حسابی تنبیه بشه تا دیگه هوس این جور کارها نزنه به سرش.
- خاله عفت در حالیکه با سینی بزرگی وارد می شد گفت:
- بفرمائید، یه چیزی بخورید تا حالتون بهتر بشه.
- کامران از درون سینی لیوانی شربت برداشت و به دست فرانک داد و در همانحال گفت:
- بگیر عزیزم، حسابی خنکه، حالتو جا می یاره.
- فرانک لیوان شربت را گرفت و با صدای گرفته ای گفت:
- متشکرم.
- کامران لیوانی دیگر برداشت و به پانیز تعارف کرد و در همان حال به او چشمکی زد و پرسید:

- فرانک جون، اگه به جای کاوه من خودکشی کرده بودم بازم اینقدر گریه می کردی؟
فرانک جرعه ای از شربتش را نوشید و پاسخ داد:
- نه، برعکس اگر می اومدم بالا سرت و می دیدم هنوز زنده ای خودم می کشتمت.
- چرا؟
- چون حتماً از دست من خودکشی کرده بودی و لابد منم از دستت عصبانی بودم.
کامران به صدای بلند خندید و گفت:
- یادم باشه اولاً اصلاً خودکشی نکنم ثانیاً اگرم یه روزی هوس کردم خودکشی کنم روی در بنویسم ورود فرانک ممنوع.
- با شوخیهای کامران جو حاکم بر خانه عوض شد و کم کم غم و اندوه جایش را به شادی داد. فردای آنروز کاوه هنوز نیمه بیهوش بود، قرص های زیادی که مصرف کرده بود تا مرز نابودی او را پیش برده بودند، دکترها به آقای لطفی اطلاع داده بودند تنها ساعتی دیرتر اگر او را به بیمارستان می رساندند دیگر امیدی به نجات او نبود، هنگامی که پانیز همراه فرانک و کامران بر بالین کاوه حاضر شد او را نیمه بیهوش بر روی تخت بیمارستان دید. آقای لطفی یک لحظه او را تنها نمی گذاشت و بدون اینکه احساس خستگی کند لحظه ای چشم از او بر نمی داشت به فرانک و کامران نیز اجازه نداد تا مراقبت از او را به عهده گیرند و در مقابل اصرار زیاد آنان پافشاری نمود و بالاخره موفق شد تا فرانک و کامران را راضی کند همچنان خودش بر بالین کاوه بماند و از او پرستاری نماید.
- ساعت ملاقات به پایان رسید و کم کم راهروهای بیمارستان از ملاقات کنندگان خالی می شد. بیست و چهار ساعت می گذشت و کم کم اثر قرصها از بین می رفت. کاوه چشمانش را گشود و به سرفه افتاد. آقای لطفی مقابل پنجره بود به صدای او به طرفش رفت و با مهربانی گفت:
- کاوه جان، بابا حالت خوبه؟
- من کجام پدر؟
- توی بیمارستان.
- توی بیمارستان چکار می کنم؟
- نمی دونم. وقتی که خوب شدی حتماً برایم توضیح می دهی.
- چه چیزی را باید توضیح بدهم؟
- که چرا می خواستی پدرت رو به خاک سیاه بنشونی، چرا می خواستی خودکشی کنی.
ناگهان همه چیز به یادش آمد، با صدایی گرفته و بغض آلود گفت:
- چرا نداشتید خودم را بکشم.
- آخه بگو بینم چی شده؟! چرا می خواستی خودتو بکشی.
- پدر خیلی دوستش دارم.
- چه کسی رو؟!
- پانیز.
ناگهان تمام بدن آقای لطفی لرزید با صدای لرزانی پرسید:
- پس چرا می خواستی تنهات بذاری.

- واسه اینکه پای ## دیگه ای در میونه.
- از کجا می دونی؟
- از رفتارش، از تناقضهایی که تو حرفه‌اش بود.
- مطمئنی؟
- البته، و الا چرا باید پیشنهاد ازدواجم را رد کنه.
- کاوه ساکت شد نمی دانست با حرفهایی که زده بود چه به روز پدرش آورده است. ناگهان نالید:
- به نظر شما چرا پانیز پیشنهاد ازدواجم را رد کرد؟
- نمی دونم عزیزم.
- حالا که نگذاشتید خودم را بکشم، قسم می خورم اگه پای ## دیگه ای در میون باشه اونو می کشم. نمی دارم تا وقتی که زنده ام دست ## دیگه ای به او برسه، پانیز مال خودمه.
- یعنی اینقدر دوستش داری؟
- بیشتر از اونکه فکرش را کنید.
- پانیز چی؟ اونم تو رو دوست داره؟
- نمی دونم، گاهی شک می کنم اصلاً اون دلی تو سینه اش باشه.
- اما من فکر می کنم اونم تو رو دوست داره.
- مطمئنی؟
- گمان می کنم بله.
- پس چرا منو قبول نکرد؟
- شاید مجبور بوده.
- چه کسی اونو مجبور کرده. با اینکه او را نمی شناسم اما نمی دونید چقدر ازش متنفرم.
- اما باور کن اون هم نمی دونست که تو پانیز رو دوست داری.
- شما از کجا می دونید؟
- اینطور احساس می کنم.
- اگه بفهمه که منم پانیز و دوست دارم حاضره خودش رو عقب بکشه.
- مطمئنم که اینکارو می کنه.
- شما خیلی خوشبین هستید.
- چرا؟
- چون اون اگه واقعاً پانیز رو دوست داشته باشه به هیچ قیمتی عقب نمی کشه و به خاطر عشقش با من می جنگه.
- اگر هر دو شما رو دوست داشته باشه چی؟
- من که از حرفهای شما سر در نمی یارم.
- استراحت کن عزیزم، تو به استراحت نیاز داری.
- کاوه چشمانش را بست و خیلی زود به خوابی عمیق فرو رفت. آقای لطفی هنگامی که مطمئن شد او به خوابی عمیق فرو رفته است بغض سنگینی را که فرو خورده بود رها کرد، اشک از چشمانش سرازیر شد و زیر لب نالید:

- کاوه، پانیزد منو ببخشید، نمی دونید چقدر از شما خجالت می کشم. طفل معصوم من، پانیزد بی گناهم، تو این مدت چقدر سختی کشیدی و دم نزدی، چرا به من نگفتی که کاوه از تو خواستگاری کرده، چرا همیشه همه چیز را توی دلت می ریزی و دم نمی زنی، چرا روبرویم نایستادی و فریاد نزدی خجالت بکش مرد تو جای پدرم هستی، من باید عروست شوم تا زنت، چرا چشمهای کور مرا بیدار نکردی؟
- کاوه تکانی خورد و دوباره به سرفه افتاد. آقای لطفی با عجله چشمان مرطوبش را خشک کرد، کاوه چشمانش را گشود و به آقای لطفی نگریست:
- گریه کردی پدر؟
- نه عزیزم.
- پس چرا چشمانت قرمزه؟
- از خستگی زیاد، از دیشب تا حالا ساعتی هم نخوابیدم.
- باید منو ببخشید خیلی شما رو اذیت کردم.
- این چه حرفیه پسر، از اینکه حالت خوبه خیلی خوشحالم.
- خواهش می کنم پدر همانطور که گفتید حالم خوبه، شما به منزل بروید و استراحت کنید.
- باشه می رم تو استراحت کن، به فکر خودت باش باید هرچه زودتر خوب بشی و بیایی خونه.
- کاوه چشمانش را بست، چهره زیبای پانیزد یک لحظه از مقابل دیدگانش کنار نمی رفت. لحظه ای نمی توانست او را فراموش کند، اشک از دیدگانش سرازیر شد و آقای لطفی را که همچنان او را می نگریست نگران ساخت:
- چیه کاوه جان چرا گریه می کنی؟ درد داری؟
- کاوه نالید:
- البته که درد دارم، دردی جانکاه و طاقت فرسا.
- الان دکتر رو خبر می کنم.
- نه به دکتر نیازی نیست، کاری از دست اونها بر نمی یاد.
- پس چکار کنم، چه کمکی می توانم بهت بکنم.
- هیچ ## نمی تونه کمکم کنه.
- کاوه دوباره چشمانش را بست و نالید:
- اونی که باید به فکرم باشه عین خیالش نیست، پدر من بی اون می میرم.
- می خوام من باهات صحبت کنم.
- کاوه چشمانش را گشود و گفت:
- نه، خودم باید با اون حرف بزنم، خودم باید تکلیفم رو با او روشن کنم. در اولین فرصت که به خونه اومدم باهات صحبت خواهم کرد.
- پس استراحت کن زودتر حالت خوب بشه.
- کاوه چشمانش را بست و به فکر فرو رفت:
- تنها دواي دردم پانیزد است و بس، تنها یک لبخند، تنها یک جمله محبت آمیز او شفا دهنده است. هیچ ## به جز او نمی تواند مرا به زندگی امیدوار کند.

آقای لطفی در حالیکه به او می نگریست با خود گفت:

- فقط کافیه تا از بیمارستان مرخص شوی، خیلی زود پانیذ برای همیشه مال تو خواهد شد.
صبح فردا کاوه به مراتب بهتر از روز قبل بود. هنگامی که فرانک و کامران با دسته گلی زیبا وارد شدند کاوه همچنان چشم به در اتاق دوخته بود بلکه او را ببیند. فرانک و کامران با خوشرویی به طرفش آمدند و صورتش را غرق بوسه ساختند. کاوه در حالیکه می خندید گفت:

- چیه چه خبره مگه چند وقته منو ندیدید؟

- شاید هیچ وقت نمی دیدمت، خیلی از دستت دلخورم، این چه کاری بود که کردی، اصلاً فکر من و پدر رو کردی که بعد از تو چه بلایی سرمون می یومد، تو اصلاً می خواهی کاری کنی فکری می کنی...
فرانک با عصبانیت به عمل او اعتراض می کرد و کاوه را به باد انتقاد گرفته بود که کامران به میان حرفش آمد و گفت:

- فرانک جون عزیزم حالا که به خیر گذشته، کاوه خان هم هنوز حالش خوب خوبه نشده کاری نکن که از ترس تو قالب تهی کند.

در این هنگام کاوه که می خندید پشت سر آنها چشمش به پانیذ که دسته گل زیبایی در دست داشت افتاد. با دیدن او ناگهان وجودش یکپارچه لرزید. به حالت قهر رویش را از او برگرداند و تظاهر کرد که او را ندیده است. فرانک که متوجه پانیذ شده بود گفت:

- بیا عزیزم، بیا جلو، چرا مثل غریبه ها عقب ایستادی، کامران اجازه بده پانیذ جون هم این گل پسر ما را ببیند.
کامران و فرانک کنار رفتند و راه را برای پانیذ باز کردند. پانیذ به آرامی کنار تخت رفت و با صدای دلنشینی گفت:

- حالتون چطوره کاوه خان.

کاوه بدون اینکه به او نگاه کند پاسخ داد:

- خوبم متشکرم.

- از اینکه می بینم حالتون خوبه خیلی خوشحالم.

ناگهان کاوه به سمت او برگشت و مستقیماً به چشمان او نگریست و گفت:

- واقعاً؟

- البته.

- از اینکه نگران شده بودید متأسفم.

آقای لطفی به خاطر اینکه فرانک و کامران از ماجرا بویی نبرند به آنان اشاره کرده و گفت:

- بچه ها یک لحظه بیایید.

فرانک و کامران به طرف آقای لطفی رفتند و او به بهانه اینکه بداند در خانه چه خبر بوده آنان را به صحبت گرفت. کاوه که می دانست پدرش عمداً فرانک و کامران را صدا زده با لحن گلایه مندی گفت:

- از اینکه مرا نجات دادند لابد خیلی ناراحتی.

پانیذ در حالیکه نیم نگاهی به آقای لطفی و بقیه می انداخت گفت:

- به خدا اینطور نیست، از اینکه نجات یافتید خیلی خوشحالم.
- باور نمی‌کنم.
- قبلاً هم بهتون گفتم شما آزادید هر طور که دوست دارید فکر کنید.
- هنوز هم لجباز و یکدنده اید.
- من لجباز و یکدنده ام یا شما؟
- معلومه شما.
- پانیذ خنده ای عصبی کرد و گفت:
- واقعاً که!
- ببینم من لجبازم که دوستت دارم، من یکدنده ام که قلبم را به تو باختم یا اینکه تو لجبازی که عشقم را به تمسخر گرفتی، تو یکدنده ای که حتی یک جواب قانع کننده برای رد پیشنهاد ازدواجم به من نمی‌دهی...
- فرانک به طرفشان آمد و گفت:
- شما دو تا خوب گرم گرفتید، ببینم چی می‌گید؟
- کاوه بلافاصله لبخندی تصنعی بر لب نشان داد و گفت:
- پانیذ خانم داشتند حالم را می‌پرسیدند.
- نظر لطفشه، نمی‌دونم کاوه طفلی اون روز به چه حالی افتاد، تا تو را در اون وضعیت دید از ترس بیهوش شد، بعد که من و خاله عفت به زحمت او را به هوش آوردیم تا زمانی که خبر بهبودیت را شنیده بود یک لحظه آرام و قرار نداشت و مدام می‌گریست.
- کاوه بهت زده به پانیذ نگریست و پرسید:
- به خاطر من شما گریستید؟
- لطفاً فراموش کنید، باید استراحت کنید تا هرچه زودتر خوب شوید.
- بله حق با شماست.
- سخنان فرانک تا حد زیادی باعث آرامش خاطر کاوه شده بود، اینک بارقه‌ی امیدی در قلبش تابیده بود، حالا در دل امید داشت شاید پانیذ او را دوست داشته باشد. اصولاً آدمی نبود که محبت را از کسی گدایی کند اما از اینکه عشق را از پانیذ گدایی می‌کرد از خودش تعجب می‌کرد.
- فردای آن روز کاوه از بیمارستان مرخص شد. آقای لطفی به میمنت بهبودی او چندین گوسفند قربانی کرد. هیچ ## به جز افرادی که در منزل بودند و کامران از خودکشی کاوه خبردار نشدند، حتی خانم و آقای جلالی نیز از اصل ماجرا بی‌خبر بودند، به تمام کسانی که به نوعی از بیماری و کسالت کاوه خبردار شده بودند گفته بودند که کاوه دچار مسمومیت شدید غذایی شده بود که به موقع نجات یافته بود.
- بعد از چند روز دوباره زندگی عادی اهالی منزل روی روال خودش افتاد. پانیذ همچون روزهای قبل کنار دست آقای لطفی نشسته و به سوی شرکت می‌رفتند. آقای لطفی در فکر بود و حتی کلمه ای بر زبان نمی‌آورد. پانیذ هم حال و حوصله صحبت کردن نداشت تنها در این فکر بود که آقای اسماعیلی خانه ای مناسب برای او یافته است یا نه.
- ناگهان آقای لطفی بی مقدمه پرسید:
- چرا به من چیزی نگفتی؟

پانیز به او نگریست و پرسید:

- چه چیزی را؟

- اینکه کاوه از تو خواستگاری کرده؟

- باید می گفتم؟

- نباید می گفتم؟

- نه.

- چرا؟

- چون دوست نداشتم پدر و پسری به خاطر من از یکدیگر متنفر شوند.

- اما باید به من می گفتم.

- که چی بشه.

- که کاوه کارش به خودکشی و بیمارستان نمی رسید، که اینکه خودم را کنار می کشیدم.

- اما من که نمی دونستم اون قصد خودکشی داره.

- تو چی دوستش داری؟

- هنوز به این موضوع فکر نکردم.

- دروغ می گی.

- چرا تو و کاوه فکر می کنید من دروغ می گم.

- به خاطر اینکه چشمت چیز دیگری می گوید.

- خواهش می کنم دست از سرم بردارید و مرا به حال خودم رها کنید.

- معذرت می خواهم.

آقای لطفی دیگر چیزی نگفت و پانیز را در افکار دور و درازش رها کرد. پانیز اندیشید:

- باید با آقای اسماعیلی تماس بگیرم، باید هر طور شده خانه ای برایم خریداری کنه، دیگه نمی توانم اینجا بمانم.

نمی توانم فضای سنگین منزل و شرکت را تحمل کنم.

هنگامی که به شرکت رسیدند پانیز قبل از هر چیز با آقای اسماعیلی تماس گرفت، صدای منشی او از آنطرف خط به

گوش رسید:

- الو، بفرمائید.

- سلام خانم، احتشام هستم.

- سلام خانم احتشام حالتون خوبه؟

- متشکرم، آقای اسماعیلی تشریف دارند؟

- بله چند لحظه گوشی خدمتتون باشه.

پانیز به انتظار نشست. لحظاتی بعد صدای آقای اسماعیلی را شنید:

- سلام خانم احتشام حالتون چگونه؟

- متشکرم آقای اسماعیلی، می بخشید مزاحم شدم.

- خواهش می کنم این چه فرمایشی است که می فرمایید.

- تماس گرفتم ببینم در مورد خونه چکار کردید.
- متأسفانه هنوز خانه ای مناسب نیافته ام، قدری باید صبر کنید.
- خواهش می کنم هر طور شده ظرف چند روز آینده یکی برایم معامله کنید تا بعداً سر فرصت به دنبال خانه ای مناسب بگردیم، فقط عجله کنید.
- باشه چشم هر طور مایلید.
- پس منتظر تماس شما هستم.
- حتماً، مطمئن باشید.
- متشکرم، خدانگهدار.
- گوشی را سر جایش قرار داد، عصبانی بود کارها آنطور که دوست داشت پیش نمی رفت. چند روز دیگر می بایست فضای سنگین خانه آقای لطفی را تحمل کند، نمی توانست در حالیکه تمام حرکاتش توسط دو جفت چشم کنترل می شود به زندگی عادی اش ادامه دهد. تصمیم گرفت چند روزی را به سفر برود. از فکرش خوشش آمد، از جا برخاست و به طرف دفتر آقای لطفی رفت، پشت در دفتر ایستاد و چند ضربه به در نواخت:
- بفرمائید تو لطفاً.
- پانیز در را گشود و وارد شد. آقای لطفی در حال نوشتن مطلبی بود، چون پانیز حرفی نزد سرش را از روی نوشته اش بلند کرد و گفت:
- بله پانیز جون کاری داری؟
- بله.
- بفر ما بنشین.
- پانیز همانطور که ایستاده بود گفت:
- می خواستم از شما تقاضا کنم دیگه به شرکت نیام.
- آقای لطفی ناباورانه به او نگریست و پرسید:
- برای همیشه.
- بله.
- آخه چرا یکدفعه این تصمیم را گرفتی.
- علتش را خودتون می دونید.
- خواهش می کنم پانیز اون موضوع ربطی به کار کردن تو نداره.
- از لحاظ روحی خسته ام، می خواهم چند روزی به سفر بروم.
- اتفاقاً کار خیلی خوبی می کنی، پس بعد از اینکه برگشتی بیا و کارت را از نو شروع کن. هر چند مدتی است که می خواهم پیشنهادی به تو کنم.
- بفرمائید.
- آخه تو ایستادی و من راحت نیستم.
- پانیز به طرف صندلی که کنار میز کار آقای لطفی بود رفت و در حالیکه می نشست گفت:
- حالا راضی شدید، لطفاً بفرمائید.

- بله، اینطوری بهتره. می خواستم بهت پیشنهاد کنم اگر دوست داشته باشی از سرمایه ات در شرکت سرمایه گذاری کنی.

- اجازه بدهید در این مورد فکر کنم.

- البته باید حسابی فکر کنی، پس وقتی که از سفر برگشتی و اگر نظرت در مورد پیشنهادم مساعد بود از این پس به جای منشی به عنوان شریکم شروع به کار می کنی.

- در مورد پیشنهاد شما حتماً فکر می کنم.

- حالا می خواهی کجا بروی؟

- می خوام چند روزی بروم سفر، اما هنوز نمی دونم کجا می خوامم بروم.

- اگر دوست داشته باشی کلید ویلا را بهت بدم چند روزی تنهایی در ویلا حسابی فکر کن.

- نه متشکرم...

- چرا تعارف می کنی، با مش قربون تماس می گیرم تا ویلا را برایت آماده سازد.

- گفتم که نه می خوامم چند روزی...

- چقدر لجبازی می کنی پانیذ، اینطوری خیال منم راحتتره.

- باشه، حالا که اینطور خیالتون راحت به رامسر می روم.

- آفرین حالا شدی یه دختر خوب و حرف شنو، حال کی می خواهی بروی که به مش قربون اطلاع بدهم.

- فردا صبح.

- یعنی برای بدرقه کاوه صبر نمی کنی؟

- اجازه بدهید بروم، برای کاوه خان هم اینطوری بهتره.

- باشه، اما می دونم خیلی ناراحت می شه.

- می دونم، اما باور کنید اینطوری بهتر است. خواهش می کنم نگویید که کجا می روم.

- باشه عزیزم، هر طور که تو راضی هستی منم همون کار را می کنم.

- از اینکه حالم را درک می کنید خوشحالم.

- معلوم نیست سفرت چند روز به طول خواهد انجامید؟

- نخیر.

- سفر خوبی برایت آرزو می کنم.

- متشکرم.

پانیذ از جا برخاست و گفت:

- با اجازه شما امروز باید چند جا بروم و قدری کار دارم، شب در منزل شما را خواهم دید، فعلاً خدانگهدار.

- خدانگهدار.

پانیذ به طرف در رفت و آن را گشود که آقای لطفی او را صدا زد:

- پانیذ؟

- بله.

- لطفاً کمی در مورد کاوه بیشتر فکر کن.
- پانیذ بدون آنکه پاسخی بدهد از در بیرون رفت. کیف دستی اش را برداشت و از شرکت خارج شد. سوار تاکسی شد و آدرس جنوب شهر را داد، مدتی بود که از فکر اقدس خانم و حمید بیرون نمی رفت، حالا که وکیل را یافته و ارثیه اش را گرفته بود بد نبود به آنان که از اقوام او به شمار می آمدند سری بزند و کمکی نماید.
- هنگامی که به جنوب شهر رسید دوباره خاطرات تلخ گذشته برایش زنده شود. کرایه تاکسی را پرداخت و بسته ها و جعبه های شیرینی را برداشت و به طرف منزل احمد آقا به راه افتاد. هنگامی که وارد کوچه ای که منزل احمد آقا در آن واقع بود شد همچون همیشه زنانی را که گروه گروه جلوی در حیاطهاشان ایستاده و گفتگو می کردند دید. زنان به محض دیدن او با اشاره چشم و ابرو او را به یکدیگر نشان می دادند و از یکدیگر می پرسیدند:
- این همون دختره فامیل شوهر اقدس خانم نیست؟
- زن دیگر با دقت به او می نگریست و پاسخ می داد:
- چرا گمان می کنم خودش است.
- تو این مدت کجا بوده؟
- فقط خدا می دونه. اینها که وضع درست درمونی ندارند.
- بین خودشو چه جوری درست کرده، باز چشم احمد آقا رو دور دیده چادر رو بوسیده گذاشته کنار.
- سر و وضعش که مثل آدم حسابی ها شده.
- روزی هم که اولین بار اومد مگه یادتون رفته، اون موقع هم مثل آدم درست و حسابیها بود بعد از یه مدت که گذشت مثل گداهای می گشت.
- حالا مطمئنید که همون دختره است.
- آره بابا، خودش است. همون چشمها، همون صورت زیبا که پیر و جوان را اسیر خودش کرده بود.
- باز سر و کله اش پیدا شد، تازه مردهامون داشتند آرام می شدند، باز سر ## پیداش شد.
- ایندفعه اگه خواست اینجا بمونه خودم می رم جلوش رو می گیرم و می گم اگه مثل آدم می یاد و می ره که هیچی، اگه باز می خواد ناز و غمزه کنه و مردهای ما را از راه به در کنه با من طرفه.
- آره اگه لازم باشه ما هم همراهت می یایم، شوهرهای ما اگه عرضه دارند شکم زن و بچه هاشونو سیر کنند، دیگه عاشقی بخوره تو سرشون.
- بابا شما چرا هول ورتون داشته، مگه این دختره شوهرهای من و شما را آدم حساب می کنه، نگاه کنید فیس و افاده از حرکاتش می باره.
- پانیذ تمامی سخنانی را که زنان به صدای بلند به یکدیگر می گفتند را می شنید اما بی اعتنا از کنار آنان گذشت تا مقابل در منزل احمد آقا رسید لحظاتی ایستاد و نفس تازه کرد سپس دستش را پیش برد و زنگ را فشرد، با تعجب زیر لب گفت:
- باز هم زنگ خراب است، احمد آقا عوض بشو نیست.

سپس با دست چند ضربه به در نواخت. هیچ صدایی از داخل به گوش نمی رسید، دوباره چند ضربه به در نواخت، صدای حمید را شنید:

- اومدم، اومدم، کیه؟

صدای گامهای او را که به طرف در می دوید شنید. لحظاتی بعد حمید در را گشود و تا چشمش به پانیز افتاد ناگهان همچون شوکه زده ها خشکش زد و چشم به پانیز دوخت.

پانیز قدری خم شد و گفت:

- سلام داداش کوچولو، حالت چطوره؟

حمید به خود آمد و دستانش را دور گردن پانیز حلقه کرد و در حالیکه ذوق زده بود گفت:

- اومدی آبجی، کجا بودی؟ چرا نمی اومدی خونه؟

- آره عزیزم اومدم، خیلی دلم برات تنگ شده بود.

- منم دلم برات تنگ شده بود...

صدای اقدس خانم بلند شد:

- کیه حمید؟ با کی کار دارند؟

- نه، بیا مزده بده، آبجی اومده.

اقدس خانم با عجله از در اتاق بیرون اومد و پرسید:

- چی آبجی اومده؟ کجاست بگو بیاد تو.

پانیز در حالیکه جعبه های شیرینی را به دست حمید می داد گفت:

- بگیر عزیزم همه اش مال توست.

اقدس خانم به استقبالش شتافت و با خوشحالی در حالیکه برایش آغوش می گشود گفت:

- پانیز جون خوش اومدی خانم، کجا بودی ما که نصفه عمر شدیم.

پانیز نیز به گرمی اقدس خانم را در آغوش فشرد و گفت:

- سلام اقدس خانم، شرمنده ام که شما رو بی خبر گذاشتم.

اقدس خانم قدمی به عقب برداشت و گفت:

- بذار خوب نگاهت کنم، ماشاء... هزار ماشاء... آب زیر پوستت دویده، برای خودت خانمی شدی، بیا تو تا برایت اسپند دود کنم.

- متشکرم، همانطور مثل همیشه، مهربان و دوست داشتنی، احمد آقا کجاست؟

- اونجاست توی اتاق، پاک زمین گیر شده. چرا ایستادی بیا بریم تو، کلی حرف برای گفتن دارم.

- برویم. شما حالتان چطوره؟

- از احوالپرسی های خواهر خوبی مثل شما خوبم.

- به خدا شرمنده ام، داستانش مفصل است برویم تا برایت همه چیز را تعریف کنم.

پانیز وارد اتاق طبقه پایین شد. از دیدن احمد آقا با آن حال و روز یکه خورد. احمد آقا در حالیکه دهانش کج شده بود درون رختخوابی کهنه و مندرس آرمیده بود و ناله می کرد. پانیز وحشتزده به او نگریست و از اقدس خانم پرسید:

- چه اتفاقی برای احمد آقا افتاده؟
- سکنه کرده.
- چرا؟
- از بس می کِشه.
- چند وقت است سکنه کرده.
- تقریباً سه ماهه، روزبروز هم حالش بدتر می شود، هیچ ## رو دیگه نمی شناسه.
- دکترها چی می گویند؟
- دکترها می گن اگه یکبار دیگه سکنه کنه کارش تمومه.
- خرج دوا و درمونش رو از کجا آوردید؟
- اون یکی حیاطی رو که داشت، داده بود اجاره فروختیم.
- حمید که در گوشه ای نشسته و با اشتهای کامل از شیرینی ها می خورد گفت:
- آجی چقدر اینها خوشمزه اند، دستت درد نکنه.
- پانیذ نگاهی پر از مهر به او انداخت و گفت:
- نوش جونت داداش جون.
- اقدس خانم در حالیکه لبخندی پر از مهر و محبت به پانیذ می زد گفت:
- اینه رسمه روزگار که بی خبر بذاری بری و نه یه خبری یه نشونی هیچی از خودت به ما ندی درسته تو مدتی که اینجا بودی خیلی اذیت کردیم اما نباید لاقول خبر سلامتیت رو به ما می دادی فقط خدا می دونه چقدر نگران بودم و چه جاهایی که دنبالت نگشتم. اون چه بلایی بود که سر مجید آقا آورده بودی، پاشنه خونه رو درآورده بود، نمی دونی چه قشقرقی به پا کرد برای اولین بار اون موقع از احمد آقا خوشم اومد یارو رو شست گذاشت کنار، اونم دمش رو گذاشت رو کولش و رفت.
- هر چی بگی حق داری، شرمنده ام، به خدا چاره ای نداشتم، اون روز مجید آقا عمداً دخترها را فرستاد رفتند، به بهانه سرشماری جنسها منو نگه داشت، منم که از همه جا بی خبر بودم و نمی دونستم اون برایم چه نقشه ای کشیده موندم...
- هر چه پانیذ بیشتر پیش می رفت و ماجرا را بازگو می کرد اقدس خانم با دهانی بازتر و حیرت زده به او می نگریست.
- پانیذ همه چیز را برایش تعریف کرد و در آخر هم اضافه کرد.
- به محض اینکه خانه ای را که قصد خریدش را دارم خریدم به دنبال تو و حمید می آیم تا شما را نزد خودم ببرم تا همگی با هم زندگی کنیم.
- اقدس خانم نگاهی به احمد آقا کرد و گفت:
- قربون شکل ماهت بشم من با این مرد علیل و زمین گیر کجا بیام.
- همین امروز احمد آقا را به بیمارستان منتقل می کنیم تا تحت مراقبتهای ویژه باشد، حمید چکار می کنه مدرسه می ره یا نه؟
- الان دو ماهه که از مدرسه می گذره هنوز نتونستم براش رخت و لباس بخرم و بفرستمش مدرسه.
- پانیذ دست تو کیفش کرد و چند بسته اسکناس بیرون کشید و مقابل اقدس خانم گذاشت و گفت:

- فعلاً اینها را خرج کنید تا وقتی که از سفر برگشتم به دیدنتان بیایم.
حمید دست از خوردن کشید و با نگرانی کنار پانیز نشست و گفت:
- آجی بازم می خوای بری؟
- آره جونم اما خیلی زود برمی گردم.
- تو رو خدا آجی نرو، می ترسم بری دیگه نیایی.
- قول می دهم که چند روز دیگه برگردم و ایندفعه تو را هم برای همیشه با خودم می برم.
- کجا می رویم.
- به یه خونه بزرگتر.
- خونه کیه؟
- خونه خودمون.
- احمد آقا رو هم با خودمون می بریم.
- آگه تو دوست داشته باشی اونو هم می بریم.
- آره گناه داره مریضه ببریمش، تازه آجی نمی دونی دیگه نمی تونه فحش بده، انگار یادش رفته حرف بزنه.
- باشه احمد آقا را هم با خودمون می بریم.
- تو اون خونه چی هست؟
- همه چیز، هرچی که تو دوست داشته باشی.
- دوچرخه هم دارن؟
- دوچرخه هم هست.
- مال کیه؟
- دوست داری مال کی باشه؟
- دوست دارم منم یکدونه از اونها داشته باشم.
- بهت قول می دهم که یکی از اونها داشته باشی.
- قربون تو آجی خوبم بشم، ننه یادته چقدر بهت گفتم گریه نکن آجی برمی گرده، حالا دیدی راست می گفتم.
- اقدس خانم در حالیکه استکانی چای مقابل پانیز می گذاشت گفت:
- حالا می خواهی چکار کنی، بین پدر و پسر کدام یکی را انتخاب می کنی؟
- نمی دونم، هر دوی آنها قسم خورده اند مرا تا حد جنون دوست دارند و اگر مرا به دست نیاورند...
- اقدس خانم محکم به صورتش زد و گفت:
- یعنی چی این حرفها، پانیز نکنه بلایی سرت بیاورند.
- نه، به خاطر همینکه نمی توانم به هیچ کدام از آنها جواب مثبت بدهم تصمیم گرفته ام تا مدتی به رامسر بروم تا هم کاوه به آمریکا برگردد و هم آقای اسماعیلی خانه ای برایم بخرد. تصمیم دارم وقتی برگشتم در منزلی مستقل زندگی کنم.
- آره اینطوری بهتره، خیال منم راحت می شه که خدای نکرده بلایی سرت نمی آورند.
- بهتره اتومبیلی کرایه کنیم و احمد آقا را به بیمارستان ببریم.

- نمی خواد زحمت بکشی، حمید را می فرستم دنبال برادرم تا بیاد با همدیگه اونو می بریم بیمارستان بستریش می کنیم.

- باشه، این شماره وکیل است، هر وقت کاری داشتید با او تماس بگیرید.

پانیز از جا برخاست و از اقدس خانم خداحافظی نمود. قدری داخل شهر گشت و لوازمی را که نیاز داشت تهیه نمود. هوا کاملاً تاریک شده بود که به منزل آقای لطفی وارد شد. در بدو ورود اتومبیل خانم و آقای جلالی توجهش را جلب نمود. هنگامی که وارد ساختمان شد بسته هایی را که خریداری نموده بود به خاله عفت داد تا به اتاقش ببرد سپس خود نزد میهمانان رفت. خانم و آقای جلالی به گرمی حالش را پرسیدند و او را دعوت به نشستن در جمعشان نمودند. مبلی را که به او تعارف نمودند درست روبروی مبلی بود که کاوه بر روی آن نشسته بود پانیز به ناچار بر روی مبل نشست و سعی نمود حتی الامکان به کاوه نگاه نکند. ساعتی به گفتگو گذشت، فرانک و کامران بی خبر از تمام جریاناتی که بین کاوه و پانیز و آقای لطفی رخ داده بود سرگرم شوخی و گفتگو بودند. پانیز حسابی خسته شده بود از صبح حتی ساعتی استراحت نکرده و خستگی در چهره اش هویدا بود خانم جلالی به چهره زیبا و خسته او نگرینست و گفت:

- پانیز جون مثل اینکه خیلی خسته اید؟ درسته عزیزم.

- متأسفانه امروز نتوانستم استراحت کنم.

فرانک در حالیکه به او می نگرینست با مهربانی گفت:

- شنیدم قصد داری بروی سفر خانم خانمها، حالا تنهایی رفیق نیمه راه.

پانیز از نگاه ناگهانی کاوه دانست او از جریان بی خبر بوده، در حالیکه او مشتاقانه چشم به پانیز دوخته بود پانیز پاسخ داد:

- شما هم اگه دوست داشته باشید می توانید تشریف بیاورید.

فرانک نگاهی به کامران انداخت و گفت:

- تنهایی بیایم بدون کامران؟

- ایشون هم تشریف بیاورند.

فرانک با صدای بلند خندید و گفت:

- اونوقت ما بدون کاوه بیایم.

- ایشون هم تشریف بیاورند.

- پس آقای لطفی بنده خدا اضافه هستند.

همه به حرف آقای جلالی خندیدند و پانیز پاسخ داد:

- ایشون هم تشریف بیاورند. شما هم اگر تمایلی دارید خوشحال می شوم همراهان بیائید...

آقای لطفی حرف او را قطع نمود و گفت:

- نه عزیزم بهتره چند روزی به تنهایی بروی سفر برای روحیه ات هم خوبه.

فرانک با کنجکاوی پرسید:

- قصد داری کجا بروی؟

پانیز نگاهی به آقای لطفی نمود و او با اشاره چشم فهماند که کسی از مقصدش خبر ندارد بنابراین گفت:

- نمی دونم، هنوز مقصدم مشخص نیست اما به محض اینکه جایی مستقر شدم تماس خواهم گرفت و اطلاع خواهم داد.

فرانک همچون بچه ها گفت:

- یادت باشه حتماً سوغاتی بیاوری و الا تو خونه راهت نمی دم.

- حتماً، سوغاتی را فراموش نمی کنم.

- برای من از صنایع دستی بیار، من همیشه عاشق صنایع دستی شمال بودم.

کامران خندید و گفت:

- از کجا می دونی که به شمال خواهد رفت.

- برای آرامش روح و روان جایی بهتر و زیباتر از شمال کشور سراغ داری؟

پانیز خندید و گفت:

- اگر به شمال رفتم حتماً از صنایع دستی آنجا برایت خواهم آورد.

پانیز از جا برخاست و از حاضران عذرخواهی کرد و گفت:

- با اجازه تون می روم تا وسایلم را جمع کنم چون صبح زود عازم هستم.

خانم و آقای جلالی از او خداحافظی نمودند و آقای جلالی گفت:

- امیدوارم سفر خوشی داشته باشید، با اجازه آقای لطفی ما هم مرخص می شویم امیدواریم کاوه خان هرچه زودتر بهبودی کامل یابند، ما می رویم تا ایشان هم استراحت کنند.

آقا و خانم جلالی به اتفاق کامران منزل را ترک نموده و رفتند. پانیز نیز با بقیه خداحافظی کرد تا صبح زود عازم مقصدی نامعلوم شود هر چند که مقصدش برای آقای لطفی مشخص بود. از خاله عفت خواسته بود تا صبح هر ساعتی که بیدار شد او را نیز بیدار کند. به دقت لوازمی را که مورد نیازش بود درون ساکش گذاشت، هنگامی که مطمئن شد چیزی را فراموش نکرده در بسترش دراز کشید و از پنجره اتاقش چشم به آسمان دوخت. یکی یکی چراغهای ساختمان خاموش شد و سکوت همه جا را فرا گرفته بود که چند ضربه به آرامی به در اتاقش نواخته شد. درون بسترش نیم خیز شد و گوش داد، لحظاتی بعد دوباره چند ضربه به آرامی به در اتاقش خورد و در پی آن صدای آرام کاوه را شنید:

- پانیز بیداری؟

پانیز خواست از جا برخیزد اما منصرف شد، دوست نداشت با او دوباره مشاجره کند بنابراین جوابی نداد و دوباره صدای کاوه را شنید که به آرامی گفت:

- خواهش می کنم اگه بیداری جوابم رو بده.

پانیز در بسترش دراز کشید و چیزی نگفت چند لحظه بعد دوباره صدای کاوه را که سعی می کرد کسی را بیدار نسازد شنید:

- پانیز می دونم که بیداری لطفاً در را باز کن، می خوام باهات صحبت کنم.

باز هم پاسخی نداد. کاوه چون از سوی پانیز جوابی نشنید ناامید به اتاقش رفت و در را بست. پانیز آرام از تخت بیرون آمد و به طرف پنجره رفت. هوای ابری پاییزی مانع از دیده شدن ماه می شد. به شاخه های درختان که در

تاریکی همچون اشباحی ترسناک به نظر می رسید نگریست، احساس سرما کرد دوباره به طرف تختش رفت و در بسترش آرامید.

هنوز هوا تاریک بود که چند ضربه به آرامی به در اتاقش نواخته شد. چشمانش را گشود برای لحظه ای احساس کرد دوباره کاوه به سراغش آمده بنابراین چشمانش را بست که صدای خاله عفت در گوشش طنین انداز شد.

– پانیذ خانم، لطفاً بیدار شوید ساعت حدوداً شش بامداد است دیرتان نشود.

پانیذ بلافاصله از تخت پایین آمد و در را گشود:

– متشکرم خاله، بیدار شدم.

– بیا پایین صبحانه بخور، میز را چیدم.

– متشکرم، آماده شدم خواهم آمد.

ساعتی بعد تازه سپیده می دمید که پانیذ به ترمینال رسید و بلیطی به مقصد رامسر تهیه نمود در سالن ترمینال نشسته و منتظر حرکت اتوبوس بود که ناگهان به یاد آخرین باری که با پدرش به ترمینال رفته بودند افتاد. به یاد آورد که چگونه در سالن با مردان امیرخالد روبرو شده و سعی کرده بودند از آنان بگریزند. سعی کرد افکار ناخوشایند گذشته را به دست فراموشی بسپارد، از جا برخاست و از بوفه ترمینال برای توی راهش قدری تنقلات و شکلات خرید. احساس می کرد کسی او را زیر نظر دارد. به اطراف نگریست اما کسی توجهش را جلب نکرد. در آن ساعت روز سالن انتظار ترمینال تقریباً خلوت بود. دوباره به روی صندلی نشست. اما لحظه ای آرام و قرار نداشت، با ترس و دلهره به اطراف می نگریست شاید کسی که او را تعقیب می کند ببیند اما باز هم کسی را ندید. همانطور که به دقت به اطراف می نگریست با خود اندیشید:

– حتماً دچار توهم شده ام، چون بار آخری که همراه پدر به ترمینال رفته بودم با مردان امیرخالد روبرو شدم بر روی روحیه ام اثر منفی گذاشته، چه کسی خبر دارد که من اینجا هستم. شکر خدا از شر امیرخالد هم راحت شده ام پس جای نگرانی نیست، بهتر است سعی کنم افکار پوچ و توهم زا را از ذهنم بیرون کنم.

به ساعت مچی اش نگریست وقت رفتن بود از جار برخاست و ساکش را برداشت و به سوی سکویی که اتوبوس در آن به انتظار ایستاده بود تا او را به سوی سرنوشتی جدید ببرد رفت هنگامی که به ویلا رسید باران شدیدی باریدن گرفته بود. مش قربون با دیدن او به استقبالش شتافت و ساکش را گرفت. او را تا داخل ویلا مشایعت نمود و با لهجه شیرینی حال آقای لطفی و فرانک و کاوه را پرسید. پانیذ از گرمای مطبوعی که در بدو ورود به صورت یخزده اش خورد احساس رخوت و آرامش کرد. مش قربون تدارک همه چیز را دیده بود. به سفارش آقای لطفی خرید کرده و هرچه را که مورد نیاز بود تهیه نموده بود روزها به تنهایی در ساحل دریا قدم می زد و به دوردستها چشم می دوخت.

هرگاه در ساحل قدم می زد حسی غریب داشت، گویی کسی آنطرفتر تمام رفتار و حرکات او را زیر نظر دارد با ترس و دلهره همچون دیوانگان دور خودش می چرخید و اطراف را تا جایی که چشم کار می کرد کنکاش می کرد اما باز هم کسی را ندید. ده روز از اقامتش در ویلا می گذشت اما هنوز همان احساس خاص را داشت هر چند در این مدت نه کسی را دیده بود و نه مزاحمتی برایش ایجاد کرده بودند.

باران شدیدی که از صبح شروع شده بود مانع از آن شد تا بتواند از ویلا خارج شود، باز همان احساس به سراغش آمد. در حالیکه بر روی مبل مقابل شومینه نشسته و کتابی را مطالعه می کرد ناگهان سرش را بلند کرد و کاوه را در حالیکه چند متر آنطرفتر توی حیاط زیر باران ایستاده بود دید. ناباورانه او را نگریست و کتاب را کناری انداخت و از جا برخاست. از ساختمان خارج شد و به طرف کاوه دوید:

- تو اینجا چکار می کنی؟

- همون کاری که تو می کنی.

- از کی اینجا هستی؟

- از همون روزی که تو اومدی.

- پس چرا من ندیدمت.

- چون نخواستی.

- حالا چرا زیر بارون ایستادی بیا تو.

- نه نمی خواهم خلوتت رو بهم بزنم.

- سر تا پا خیس شدی، مریض می شی زود باش بیا تو.

- گفتم که نمی خواهم مزاحمت شوم.

- اگر نمی خواستی مزاحم شوی اینجا نبود.

- باشه معذرت می خوام من می روم.

- خودتو مثل بچه ها لوس نکن بیا بریم تو خیس شدم.

- تو برو من نمی یام.

پانیز آستین بارونی کاوه را گرفت و او را به سمت داخل ساختمان کشید و در همانحال زیر لب گفت:

- خجالت نمی کشه مثل بچه ها می مونه.

کاوه به دنبالش وارد ساختمان شد و گفت:

- من می روم تا لباسهایم را عوض کنم.

- وسایلت کجاست؟

- طبقه بالا.

- اینجا تو ویلا؟

- درسته.

- مش قربون می دونه؟

- البته.

- چرا به من چیزی نگفت.

- چون من از او خواستم.

پانیز با عصبانیت گفت:

- چرا اومدی؟ مگه نگفتم می خوام تنها باشم.

- منم سعی کردم تنهائیت رو بهم نزنم.

- مگه تو بلیط نداشتی؟ تو الان باید تو آمریکا باشی.
- خوب کنسلش کردم.
- آقای لطفی بهت گفت که من می یام اینجا درسته؟
- باور کن پدر چیزی در این مورد نمی دونه. فقط با او تماس گرفتم و گفتم منم چند روزی می روم سفر، بلیطم را باطل کند.
- پس از کجا فهمیدی که من اومدم اینجا.
- خوب تعقیبت کردم.
- اشتباه نکرده بودم، ببخود نبود مدام احساس می کردم کسی مرا تعقیب می کند، چرا اومدی؟
- چون نگران بودم.
- نگران چی؟ راستش را بگو، چرا اومدی؟
- می خواستم مطمئن شوم کسی در زندگیت نیست.
- پانیز بهت زده به او نگریست و حرف او را تکرار کرد:
- می خواستی مطمئن شوی کسی در زندگیم نیست؟
- درسته.
- حالا چی؟ هنوز مطمئن نشدی؟
- معذرت می خواهم نمی خواستم ناراحت کنم.
- اما کردی.
- گفتم که معذرت می خواهم.
- پانیز ساکت شد. کاوه از جا برخاست و به طرف طبقه دوم رفت و در همان حال گفت:
- من می روم لباسهایم را عوض کنم.
- پانیز به حالت قهر رویش را از او برگرداند و پاسخی نداد. کاوه به آرامی به طرف پله ها رفت و از پله ها بالا رفت ناگهان ایستاد و گفت:
- پانیز هر چقدر دوست داری ناز کن، خودم خریدارم.
- پانیز کوسن روی مبل را برداشت و بطرفش پرتاب کرد:
- دیوونه.
- کاوه با صدای بلند خندید و به اتاقی که در این مدت به طور پنهانی در آن اقامت داشت رفت. لباسش را عوض کرد و دوباره به سالن بازگشت. پانیز مقابل پنجره ایستاده و به بارش باران می نگریست. کاوه به طرفش رفت و در کنارش ایستاد همانطور که او نیز به باران می نگریست گفت:
- چقدر زیبا و لطیف است درست مثل تو.
- پانیز نیم نگاهی به او انداخت و گفت:
- چقدر رمانتیک.
- مسخره ام می کنی؟
- پانیز سری تکان داد و گفت:

- ای تو این مایه ها.
- خیلی بی رحمی.
- ممکنه.
- پانیز تو به دنبال چی هستی؟ چرا عشقم را باور نمی کنی، چرا با من ازدواج نمی کنی.
- چون دوست ندارم تو خارج از کشور زندگی کنم.
- ناگهان پانیز احساس کرد این بهترین بهانه ای است که می تواند در حال حاضر بیاورد اما کاوه بلافاصله امیدش را ناامید ساخت:
- اگر مشکل اینه باشه من دیگه به آمریکا نمی رم حالا خوبه، راضی شدی؟
- نه.
- باز چرا.
- چون الان تو شرایطی نیستی که بتونم به فکر زندگی مشترک باشم.
- چه شرایطی؟ می تونم پپرسم.
- نه.
- نه و زهر مار، هر چی می گم هر چی می پرسم همه اش می گه نه، نه، نه!
- متشکرم، اینها همه نشانه های علاقه شدیدتونه آقا.
- از بس آدمو عصبانی می کنی.
- کلاً تو آدم عصبی ای هستی، تو آدمی هستی که از لحاظ روحی مشکل داری فهمیدی؟
- کاوه خندید و گفت:
- باشه هر چی تو می گی قبول، من عصبی ام، من روانیم، من دیوونه ام، من مجنونم، من خسروام، من فرهادم، من بیژنم، هر چی که تو فکرش را بکنی من هستم اما با همه اینها در آخر من کاوه ام.
- از آشنائیتون خوشبختم، خوب شد خودتونو معرفی کردید.
- پانیز من دارم باهات جدی صحبت می کنم، باید همین الان به من جواب آخرت را بدی تو حاضری با من ازدواج کنی، اما قبل از اینکه جوابم رو بدی بدون که برای آخرین بار بود که از تو چنین تقاضایی کردم حالا جواب بده، حاضری با من ازدواج کنی؟
- تو هیچیت که به آدمیزاد نمی مونه خواستگاری کردنت هم به آدمیزاد نمی مونه.
- باشه همه اینها را قبول دارم، حاضری با من ازدواج کنی؟
- پانیز همانطور که به او می نگریست ناگهان فریاد زد:
- آره، حاضرم.
- کاوه با خوشحالی خندید و گفت:
- می دونستم آخر مال خودمی، نمی داشتم مال کسی دیگه بشی.
- پانیز خندید و گفت:
- تو دیوونه ای.
- آره دیوونه تو.

کاوه با خوشحالی به سوی تلفن دوید و گفت:

- باید زودتر به فرانک و پدر خبر بدهم.

ناگهان پانیز به یاد آقای لطفی افتاد و گفت:

- لطفاً این کار را نکن.

- چرا؟

- دوست دارم هنگامی که به تهران رفتیم به آنها این خبر را بدهیم.

- باشه هر طور که تو دوست داری، اما به نظر اینطوری اونها را بیشتر خوشحال می کنیم.

- دوست دارم وقتی که این خبر را می شنوند قیافه فرانک را ببینم.

- آره، منم موافقم، قیافه فرانک واقعاً اون لحظه دیدنی است. اگر موافق باشی فردا به تهران برویم و خبر نامزدیمان

را به آنان بدهیم بعد من با اولین پرواز به آمریکا خواهم رفت و کارهای لازم را انجام می دهم و بلافاصله به ایران باز

می گردم تا برای همیشه در کنار یکدیگر زندگی مشترکمان را آغاز نمایم.

- خیلی خوبه.

- مطمئنی که دوست نداری همراه بیایی، اونجا برای زندگی خیلی بهتره...

- کاوه باز شروع کردی...

کاوه با صدای بلند خندید و گفت:

- چرا عصبانی می شی شوخی کردم، حالا بلند شو برویم بیرون.

- تو این بارون.

- البته، دوست دارم دوتایی زیر بارون قدم بزیم و از آینده و آرزوهایمان صحبت کنیم.

- این کار رو توی ویلا و کنار شومینه هم می شه انجام داد.

- چقدر تو بی احساسی پانیز، واقعاً که.

- عصبانی نشو شوخی کردم من می روم آماده شوم.

- فقط لباس حسابی بیوش بیرون خیلی سرده.

- چشم قربان.

- منم می روم تو پناهگاهم، آماده شوم.

هر دو دلدادۀ عاشق در حالیکه دوشادوش یکدیگر راه می رفتند آنقدر غرق در خوشی بودند و گرمای عشق چنان

وجودشان را فراگرفته بود که ساعتها پیاده روی کردند بدون اینکه ذره ای احساس سرما کنند. سرمای آخرین ماه

از فصل پاییز نتوانسته بود ذره ای در وجود آن دو رخنه کند.

کاوه از اولین روزی که او را در حیاط منزل دیده بود حرف زد از حسادت کردنهاش هرگاه او را سرگرم صحبت با

جوانی می دید. از نگاههای دزدکی که به او می انداخت و از دنیای شیرینی که قصد داشت در کنار او و با او بسازد

صحبت کرد.

حرفهایش چقدر برای پانیز شیرین و دلنشین بود، چقدر آرزوی این لحظه را کرده بود و اینک تنها نگرانش

رویاری با آقای لطفی بود.

صبح روز بعد کاوه اتومبیلش را که دورتر از ویلا در جایی دور از دید پانیز پارک کرده بود به داخل ویلا آورد و هر دو کبوتر عاشق وسایلشان را داخل اتومبیل گذاشتند و از مش قربون خداحافظی نموده و به سوی تهران حرکت کردند.

هنگامی که به تهران رسیدند طبق معمول کامران هم در منزل آقای لطفی بود، همگی به استقبال آنان شتافتند و از اینکه آنها را با یکدیگر دیدند تعجب کردند فرانک با ناباوری پرسید:

– شما دو نفر با هم بودید بدجنسها، همه اش فیلم بود.

پانیز در حالیکه او را در آغوش می فشرد گفت:

– نه باور کن دیروز یکدیگر را به طور اتفاقی دیدیم.

– خیلی خوش اومدید دلمون براتون تنگ شده بود.

– منم همینطور.

کاوه دستانش را به علامت سکوت بلند کرد و گفت:

– خانمها و آقایان لطفاً ساکت می خواهم مطلب مهمی را به استحضار شما برسانم.

فرانک و کامران در حالیکه به آقای لطفی می نگریستند ساکت به انتظار ادامه حرف کاوه چشم به او دوختند.

– خانمها و آقایون مفتخرم که امشب نامزدی خودم و پانیز خانم را به شما اطلاع دهم.

ناگهان فریاد و هیاهو جای سکوت حاکم بر سالن را گرفت و همگی به آن دو شادمانه تبریک گفتند هنگامی که آقای

لطفی مقابل پانیز ایستاد با صدایی لرزان گفت:

– مطمئن بودم که این کار رو خواهی کرد، امیدوارم خوشبخت شوید.

پانیز در حالیکه سرش را به زیر انداخته بود آهسته گفت:

– لطفاً منو ببخشید، متأسفم...

فرانک به میان حرفش آمد و گفت:

– بینم پدر شوهر و عروس چی دارید بهم دیگه می گید؟

– کامران در حالیکه می خندید گفت:

– کاوه جون خیلی ازت خوشم اومد.

کاوه مشتاقانه چشم به او دوخت و پرسید:

– چرا؟

– خوب تونستی دختر مردم را از راه بدر کنی و گولش بزنی.

– همونطوری که تو خواهرم را گول زدی.

– ای بدجنس دیدی توی تهرون و در میون جمع نمی توانی مُخش را بزنی بردیش یه جای خلوت و حسابی رو مُخ

دختر مردم کار کردی و مُخ طفل معصوم را تیلیت کردی.

– آره، خیلی زرنگی بابا دست مریضا.

– فکر کردی همه مثل خواهرم هستند که خیلی زود گول بخورند.

فرانک به صدای بلند خندید و گفت:

- کاوه جون به نظرت واقعاً من گول خوردم و کلاه سرم رفته.

- اونم کلاهی به چه گشادی خواهر کوچولوی من.

- حالا چه خاکی تو سرم کنم.

- هیچی مجبوری یه عمر به خاطر اشتباهت بسوزی و بسازی.

- یعنی هیچ راه چاره ای نیست.

- نه عزیزم دیر به فکر راه چاره افتادی.

آقای لطفی به میان حرف آنان آمد و گفت:

- خوب خواهر و برادر دست به یکی کردید و دامادم را اذیت می کنید، غریب گیرش آوردید.

کاوه به کامران اشاره کرد و گفت:

- نترسید پدر جون دامادی که خداوند متعال قسمت شما کردند به تنهایی همه را حریفند.

خاله عفت با ظرف میوه و شیرینی وارد شد و گفت:

- بفرمائید، به میمنت این پیوند فرخنده دهانتون رو شیرین کنید.

آقای لطفی در حالیکه شیرینی برمی داشت گفت:

- کاوه جون برنامه ات چیه؟

- فردا اول می رم و برای اولین پرواز بلیط تهیه می کنیم، بعد می رویم و حلقه نامزدی می خرم توی انگشت پانیز می

کنم تا خدای نکرده چشم ناپاکی به دنبالش نباشه، بعد از اینکه کارهایم را تو آمریکا درست کردم بلافاصله به ایران

باز خواهم گشت و مراسم عقد و عروسی را برپا خواهیم کرد.

فرانک و کامران با خوشحالی دست زدند و تبریک گفتند. همانطور که کاوه گفته بود صبح روز بعد برای تهیه بلیط به

فروودگاه رفت اما در آنجا به او اطلاع دادند به خاطر جو شلوغی که در این روزها بر علیه نظام برپاست تمامی پروازها

به آمریکا لغو شده و دیگر در حال حاضر هیچ هواپیمایی به مقصد آمریکا از ایران پرواز نخواهد داشت.

بعد از آنکه از تهیه بلیط ناامید شد همراه پانیز برای خرید حلقه به جواهر فروشی یکی از دوستان آقای لطفی رفتند و

هر کدام حلقه های مورد نظرشان را خریداری نمودند و رسماً نامزد شدند. آقای لطفی جشن بزرگی برپا ساخت و

نامزدی آنان را اعلام کرد.

آقای اسماعیلی خانه بزرگی در یکی از نقاط شمالی تهران خریداری نمود و پانیز در شرکت صادرات فرش آقای

لطفی سهامگذاری کرد و به عنوان یکی از شرکاء در شرکت مشغول کار شد.

از روزی که کاوه نامزدی خود و پانیز را اعلام کرده بود آقای لطفی سعی می کرد کمتر با پانیز هم کلام شود. پانیز

هم همچون آقای لطفی دوست نداشت جز در موارد ضروری با او صحبت کند، گویی گناه بزرگی را مرتکب شده و

احساس شرمندگی می کرد. یک هفته از نامزدیش با کاوه می گذشت اما هنوز فرصت نکرده بود به منزل جدیدش

نقل مکان کند. هر بار که صحبت از منزل جدید به میان می آمد کاوه با رفتن او مخالفت می کرد. پانیز سرگرم کار

در شرکت بود و کاوه نیز به دنبال راهی تا خودش را به آمریکا برساند تا بتواند هرچه زودتر کارهایش را سر و

سامان داده و برای همیشه به تهران بازگردد.

آقای لطفی خیلی ناگهانی تصمیم گرفت تا به سفر رود، آن روز همگی شاد و سرحال در سالن نشسته و گفتگو می کردند. اولین برف زمستانی لباس سپیدی بر تن شهر کرده بود شهر همچون عروسی به خواب می رفت که ناگهان آقای لطفی گفت:

– بچه ها لطفاً چند دقیقه به من توجه کنید.

فرانک که سرگرم گفتگو با پانیذ بود ساکت شد و کاوه و کامران هم که مشغول بازی شطرنج بودند دست از بازی کشیدند.

آقای لطفی چون مطمئن شد که همگی توجهشان به او معطوف گشته گفت:

– حالا که همه هستید خواستم اطلاع بدهم که فردا به سفر خواهیم رفت.

کاوه متعجب پرسید:

– کجا می خواهید بروید؟

– می روم دانمارک.

– برای چی؟ برای گردش؟

– نه یک سفر کاری است.

پانیذ که در جریان تمام کارهای شرکت بود پرسید:

– پس چرا قبلاً با من هماهنگ نکردید؟

– یکدفعه تصمیم گرفتم.

– می توانم بیرسم در چه رابطه است.

– اجازه بده وقتی که برگشتم همه چیز را توضیح بدهم، فقط همین قدر بدون شاید بتوانیم در دانمارک یک مشتری

خوب گیر بیاوریم و صادرات فرش را به آن کشور نیز شروع کنیم.

فرانک به میان حرف پدر آمد و گفت:

– اما با شرایطی که پیش اومده تقریباً تمام پروازها...

– نه عزیزم امروز با فرودگاه تماس گرفتم، پروازها انجام می شود.

– اما به نظر من بهتر است قدری صبر کنید تا ببینید اوضاع کشور چه می شود.

– هرچه باشد در کار ما تأثیر چندانی نخواهد داشت.

– اما فعلاً صلاح نیست در این شرایط ریسک کنید.

پانیذ با دقت به آقای لطفی می نگریست و به گفتگوی او و فرانک گوش می داد، احساس می کرد آقای لطفی

موضوعی را از آنان پنهان می سازد، اما آن موضوع چی می توانست باشد. تصمیم گرفت صبح روز بعد که به شرکت

رفت در مورد معامله جدید از آقای سمیعی پرس و جو کند تا مطمئن شود آقای لطفی حقیقت را به او گفته است.

آقای لطفی او را متوجه خود ساخت و گفت:

– پانیذ خانم، امیدوارم از فردا شما به تنهایی و با کمک آقای سمیعی شرکت را اداره نمایید.

– بهتر نیست شما چند روز سفرتان را به تأخیر بیندازید تا زمان بیشتری بتوانیم درباره موضوع و معامله جدید بحث

کنیم؟

- اجازه بدهید ایندفعه را هم بطور انفرادی عمل کنم اما قول می دهم در معاملات بعدی و در تصمیم گیری آتی با شما هم مشورت کنم.
- بسیار خوب، هر طور که شما مایلید و صلاح می دانید.
- از اینکه به من اعتماد دارید متشکرم.
- خواهش می کنم این چه فرمایشی است که می فرمائید، اصلاً بحث اعتماد یا بی اعتمادی نیست.
- آقای لطفی از جا برخاست و گفت:
- امیدوارم همگی شما در زندگی مشترکتان خوشبخت باشید، آرزو می کنم همیشه زندگی روی خوشش را به شما نشان دهد.
- فرانک با نگرانی گفت:
- پدر چرا مانند کسی که قرار است برای همیشه برود صحبت می کنید.
- آقای لطفی لبخندی زد و گفت:
- کسی از آینده خبر ندارد و نمی داند چه حوادثی در انتظارش است، اما باور کنید قصد نداشتم ناراحتتان کنم، حالا نمی خواهید با پدر پیرتان خداحافظی کنید؟
- آقای لطفی با تک تک آنها خداحافظی نمود و با گامهایی آرام به سوی اتاقش رفت تا صبح روز بعد به دانمارک برود.
- فرانک با نگرانی گفت:
- شما متوجه حالت پدر شدید؟
- کاوه حرف او را تأیید کرد و گفت:
- نمی دونم چرا احساس می کنم پدر می خواست چیزی بگوید.
- حتی خداحافظی کردنش هم با همیشه فرق می کرد، ندیدید چگونه ما را در آغوش می گرفت و می بوسید؟
- کامران که سعی داشت جو را عوض کند گفت:
- این حرفها چیه می زنی، به نظرم خیلی هم رفتار آقای لطفی عادی بود...
- کاوه به میان حرفش آمد و گفت:
- نه کامران، حق با فرانک است امشب پدر به جور دیگه بود.
- کامران که هنوز تلاش می کرد آنان را متقاعد سازد اشتباه می کنند پرسید:
- چه جوری بود؟ من که متوجه چیزی نشدم.
- در حالیکه او نیز دروغ می گفت، حالت عجیب آقای لطفی او را نیز نگران ساخته بود اما دوست نداشت فرانک و کاوه را نگران کند. فرانک به جای کاوه پاسخ داد:
- به جور غریبی حرف می زد که تا به حال حرف نزده بود. به جور عجیبی نگاه می کرد که تا به حال اونو ندیده بودم، انگار پدر امشب به آدم دیگه شده بود، از سر شب که به منزل آمده بود متوجه شدید چطور با دقت به تک تک ما با عشق و علاقه نگاه می کرد و لبخند می زد.
- ناگهان فرانک به سوی کاوه نگریست و گفت:
- کاوه چکار کنیم، حس بدی دارم.
- می خواهی بروم با پدر صحبت کنم.

- کامران به میان حرفش دوید و گفت:
- خوب بروی چه بگویی؟ بگویی پدر چرا امشب با عشق و علاقه نگاهمان کردی...
کاوه در تأیید حرفش گفت:
- حق با توست، بروم به پدر چی بگم؟
- برو ازش پرس چی شده؟ از چی ناراحته.
کاوه رو به پانیز که تا آن موقع ساکت نشسته بود کرد و گفت:
- تو شرکت مشکلی پیش اومده؟
- نه به هیچ وجه، کارها خیلی خوب پیش می رود.
- متوجه نشدی پدر با کسی مشکل داشته باشد؟
- نه ابداً، اصولاً آقای لطفی آدم کاملاً منطقی است و اگر مشکلی هم پیش بیاید سعی می کند از راه مسالمت آمیز آن را رفع کند.
کاوه در تأیید حرف او گفت:
- بله حق با توست، پدر اصلاً اهل این گونه مسائل نیست با کسی...
فرانک گفت:
- یعنی اشتباه کردیم، اما مگه می شه همگی اشتباه کنیم.
کامران در پاسخ او از جا برخاست و گفت:
- فرانک عزیزم کمی منطقی فکر کن، مگر چه مسئله ای پیش اومده که موجب نگرانی ما شود، شاید پدر خسته بوده و اینطوری صحبت کرده.
فرانک با کلافگی سر تکان داد و گفت:
- اما با تمام این حرفها من احساس خوبی ندارم، نمی دونم چرا دلم شور می زنه.
- باور کن اصلاً جای نگرانی نیست، شاید به خاطر صحبتهایی که شده تو نگران شدی و اینها هم توهمی بیش نباشد.
- امیدوارم همینطور باشه که تو می گویی.
آقای لطفی بی خبر از بحثی که طبقه پایین در جریان بود به اتاقش رفت و درون بسترش خوابید. صبح روز بعد زودتر از هر روز از خواب برخاست و با دقت اصلاح کرد سپس دوش گرفت و صبحانه مفصلی خورد.
در رفتارش آرامشی خاص موج می زد، در انجام کارهایش عجله نمی کرد بعد از ساعتی بدون اینکه بقیه را بیدار کند از منزل خارج شد. هنگامی که اتومبیل را از ساختمان بیرون برد برگشت و دقایق زیادی به ساختمان نگریست، سپس آهی بلند کشید و قطرات اشکی که از دیدگانش سرازیر شده بود پاک کرد و گفت:
- خداحافظ عزیزان من، لطفاً منو ببخشید.
سپس سوار بر اتومبیلش شد و حرکت نمود.
- صدای زنگ تلفن برخاست. کاوه که تازه از خواب بیدار شده بود به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت.

- الو، بفرمائید.
- منزل آقای لطفی؟
- بله.
- بنده از پزشک قانونی تماس می گیرم.
- ناگهان بدن کاوه یخ کرد و با لکنت زبان پرسید:
- از پزشک قانونی؟
- بله.
- امرتان؟
- شما چه نسبتی با آقای بهرام لطفی دارید؟
- پسرش هستم.
- لطف کنید هر چه زودتر خودتون را به آدرسی که خدمتون عرض می کنم برسانید.
- کاوه با نگرانی پرسید:
- چرا؟ مگر چی شده؟
- شما لطف کنید تشریف بیاورید، در اینجا توضیحات بیشتری خدمتان خواهیم داد. لطفاً آدرس را یادداشت کنید.
- کاوه با دستانی لرزان آدرس را نوشت و نالید:
- خواهش می کنم به من بگید چه اتفاقی افتاده؟
- لطفاً هرچه زودتر به این آدرس مراجعه کنید.
- الو، الو، خواهش می کنم قطع نکنید.
- صدای بوق آزاد تلفن حاکی از قطع ارتباط بود، بهت زده گوشی را در دست داشت و به صحبت‌هایی که فرد ناشناس با او کرده بود می اندیشید، ناگهان تمام دنیا در برابر دیدگانش تیره و تاریک شد و از ته دل فریاد زد:
- پدر.
- فرانک و کامران هراسان خود را به او رساندند و پانیز نیز با پای برهنه از پله ها پایین دوید و با نگرانی گفت:
- چی شده کاوه؟ چه اتفاقی افتاده؟
- کاوه در حالیکه بشدت می گریست گفت:
- بدبخت شدیم، پدر...
- فرانک با ترس در حالیکه صدایش به وضوح می لرزید پرسید:
- پدر چی؟ تو رو خدا حرف بزن کاوه.
- از پزشک قانونی تماس گرفتند.
- فرانک با ترس به کامران نگریست و پرسید:
- از پزشک قانونی؟ آخه چرا؟ واسه چی؟
- نمی دونم، گفتند هرچه زودتر خودتونو به این آدرس برسونید.
- فرانک که از ترس می لرزید با صدایی لرزان گفت:

– نه، اتفاقی برای پدر نیفتاده. پدر الان باید تو دانمارک باشد، نه، نه. نترسید حتماً موضوع چیز دیگه ایه، اونها که نگفتند اتفاقی برای پدر افتاده؟ شاید اصلاً اشتباه گرفته باشند، یا شاید به دیوونه خواسته اول صبحی سر به سرمون بذاره.

کامران دستان لرزان او را با مهربانی گرفت و گفت:

– آره عزیزم، حق با توست، هنوز که چیزی مشخص نیست. لطفاً بنشین تا برایت کمی آب بیاورم.

کامران زیر بغل فرانک را گرفت و به او کمک کرد تا بر روی مبل بنشیند، رنگ به چهره فرانک نبود، لبانش به کبودی می گرائید، دستانش مانند دست یک مرده کاملاً سرد و یخ بود کامران به طرف آشپزخانه دوید و فوراً لیوانی آب قند درست کرد و با عجله خود را به فرانک رساند. لیوان را به دست فرانک داد. گفت:

– بگیر عزیزم، چند جرعه بنوش حالت بهتر می شود.

کاوه با عجله به طرف اتاقش دوید و گفت:

– من می روم آماده شوم، کامران تو هم با من می یایی؟

– البته، صددرد.

فرانک نالید:

– منم می یام.

کامران به علامت منفی سر تکان داد و گفت:

– نه عزیزم، پزشک قانونی جایی نیست که تو تحملش را داشته باشی.

– خواهش می کنم کامران، من نمی تونم اینجا بنشینم، تا شما به من خبر بدهید سکنه کرده ام.

– نه، نه، خواهش می کنم اصرا نکن.

فرانک با صدای بلند گریست و گفت:

– کامران اینقدر زجرم نده.

– باشه، باشه بیا اما به یک شرط.

– چه شرطی؟

– به شرط اینکه توی اتومبیل بنشینی.

– باشه، باشه قول می دهم.

– بسیار خوب، بهتره آماده شوی.

پانیز نیز به طرف اتاقش دوید و با عجله آماده شد. قلبش گواه خبر بدی را به او می داد حادثه شومی که به آقای لطفی مربوط می شد.

کاوه با سرعت سرسام آوری به سوی پزشک قانونی می راند. کامران که نگران وضعیت روحی او بود گفت:

– کاوه خان لطفاً نگهدار.

کاوه متعجب به او نگریست و پرسید:

– برای چی؟

– خواهش می کنم نگهدار می فهمی.

کاوه سرعت اتومبیل را کم کرد و اتومبیل را به کناری کشید و توقف کرد. کامران از اتومبیل پیاده شد و به سمت او رفت و در اتومبیل را باز کرد و گفت:

– لطفاً پیاده شو.

کاوه نیز اطاعت امر کرد و پیاده شد، کامران به جای او پشت رل نشست و گفت:

– من رانندگی می کنم.

کاوه بدون اینکه حرفی بزند رفت و در جای او نشست و کامران اتومبیل را به حرکت درآورد اما ایندفعه او با سرعت مطمئنه راند.

هنگامی که به آدرس مورد نظر رسید، کامران از فرانک و پانیذ خواست تا درون اتومبیل منتظر بمانند. کاوه نیز حرف او را تأیید کرد و گفت:

– فضای پزشک قانونی با روحیه شما سازگار نیست، بهتره توی اتومبیل بمانید.

فرانک و پانیذ پذیرفتند و کاوه و کامران با عجله خود را به داخل ساختمان رساندند. فرانک در حالیکه بشدت عصبی بود مرتباً به ساعت مچی اش می نگریست و دستانش را به هم می مالید. پانیذ که حال او را درک می کرد دست او را گرفت و به آرامی گفت:

– عزیزم، خودتو کنترل کن.

فرانک نالید:

– برای چی گفتند بیایم اینجا؟

– نمی دونم.

– به نظرت برای پدر اتفاقی افتاده؟

– امیدوارم اینطور نباشه.

– اما اگه اتفاقی افتاده باشه چی؟

فرانک بشدت گریست و ادامه داد:

– اگه بلایی سر پدر اومده باشه چه خاکی به سرم کنم پانیذ؟

پانیذ که خوب می دانست او اکنون چه می کشد گفت:

– خواهش می کنم فرانک هنوز هیچی معلوم نیست، خودتو کنترل کن.

پانیذ نیز به گریه افتاد و گفت:

– خیلی سخته، خیلی سخت، الان حالت رو درک می کنم، امیدوارم که اشتباه کرده باشند.

– آدرسی را که داده اند درسته، لابد اتفاقی برای پدر افتاده.

در این هنگام فرانک با انگشت به سوی در ساختمان اشاره کرد و نالید:

– اومدند، چرا کاوه اونطوری راه می یاد؟

پانیذ به سوی در ساختمان نگریست، کامران زیر بغل کاوه را گرفته و تقریباً به زور او را سرپا نگاه داشته بود.

فرانک هراسان در اتومبیل را گشود و به سوی آنان دوید در حالیکه بشدت می گریست نالید:

– چی شده کاوه؟ چرا اینطوری شدی؟ اون تو چه خبره؟

کاوه نتوانست پاسخی بدهد. فرانک با نگرانی به کامران نگریست و پرسید:

- تو به چیزی بگو؟ چه اتفاقی افتاده؟
- کامران سرش را به زیر افکنده بود و هیچ نمی گفت فرانک دوباره نالید:
- تور رو خدا به من بگید چی شده.
- کامران با صدایی غمناک گفت:
- فرانک خیلی متأسفم، بهت تسلیت می گم.
- فرانک از ته دل فریاد کشید و بر روی دو زانو نشست و نالید:
- پدر! آخه چرا پدر ما رو تنها گذاشتی! چطور دلت اومد اینکار رو با ما کنی!
- پانیز با صدایی که گویی از ته چاه بیرون می آمد پرسید:
- چه اتفاقی برای آقای لطفی افتاده؟
- ایشون به ته دره سقوط کردند در راه چالوس.
- مگه قرار نبود که به دانمارک پرواز کند.
- بله، طبق صحبت‌های دیشب ایشون ظاهراً قرار بوده به دانمارک سفر کند اما چرا به طرف چالوس می رفتند، هیچ ## خبر ندارد.
- فرانک نالید:
- دیدید حق با من بود؟ دیدید گفتم احساس بدی دارم؟ یککاش مانع رفتن او می شدیم، یککاش یکی از ما همراهش می رفتیم.
- کاوه در حالیکه بشدت می گریست گفت:
- تو و پانیز برگردید خونه، ما باید اینجا بمونیم تا جنازه پدر را تحویل بگیریم.
- کاوه سوئیچ اتومبیل را به سمت پانیز گرفت و گفت:
- اجازه نده فرانک پشت رل بنشیند.
- حتماً.
- لطفاً با آقای سمیعی تماس بگیر و بگو هرچه زودتر خودش را به اینجا برساند.
- چشم.
- خواهش می کنم مواظب فرانک باش.
- خیالت راحت باشه، مواظبش هستم.
- متشکرم، به خاله عفت هم بگو منزل را برای پذیرایی از میهمانان آماده کند، بروید ما باید به داخل ساختمان برویم تا مراحل قانونی را انجام دهیم.
- ما را بی خبر نگذارید.
- حتماً، خدانگهدار.
- مراسم عزاداری در منزل آقای لطفی به پا شد، فرانک و کاوه یک لحظه آرام نمی گرفتند گروه گروه از دوستان و آشنایان بدیدنشان می آمدند.
- مراسم چهلم آقای لطفی با شکوه هرچه تمامتر برگزار شد و کم کم میهمانان هر کدام با فرزندان او خداحافظی نموده و آنها را تنها می گذاشتند.

در این مدت چهل روز، پانیز حتی یکبار هم به شرکت نرفته بود و تمام کارها توسط آقای سمیعی انجام شده بود. آقای سمیعی صبح روز بعد از مراسم چهلیم با منزل آقای لطفی تماس گرفت و از پانیز خواست تا در صورت ممکن به شرکت سری بزند. لازم بود تا پانیز بر روی بعضی کارها نظارت مستقیم داشته باشد. حالا که آقای لطفی فوت کرده بود تمام مسئولیت شرکت با پانیز که شریک او محسوب می شد بود. پانیز بعد از صحبت با آقای سمیعی موضوع را با کاوه در میان گذاشت، کاوه گفت:

- برو عزیزم، دوست ندارم حالا که پدر از میانمان رفته، شرکت دچار بحران شود.

- بهتر نیست خودت هم همراه بیایی؟

- نه اصلاً دوست ندارم در حال حاضر به شرکت بیایم، از اینکه شرکت را بدون پدر بینم برایم زجرآور است.

- هر طور مایلی، پس من می روم، مواظب خودت باش.

- متشکرم.

پانیز هنگامی که وارد شرکت شد خیلی زود متوجه گشت تمام کارها روال عادی خود را طی می کنند و آقای سمیعی خیلی خوب در این مدت شرکت را اداره کرده بودند. ساعتی با آقای سمیعی در مورد کارهای شرکت گفتگو کرد. قدری در مورد پرونده معاملات انجام شده تحقیق کرد و کم کم آهنگ بازگشت به منزل را می زد که آقای سمیعی گفت:

- خانم احتشام، از سوی آقای لطفی شما یک امانتی نزد من دارید.

پانیز متعجب به او نگریست و پرسید:

- امانتی؟

- بله.

- چیه؟

آقای سمیعی کثوی میزش را بیرون کشید و از داخل آن یک پاکت نامه به دست پانیز داد و گفت:

- آقای لطفی دو ماه قبل این پاکت را به من دادند و تأکید کردند این نامه را بعد از دو ماه از تاریخی که بر روی آن قید شده است به دست شما بسپارم.

- توضیح دیگری ندادند؟

- نخیر و امروز درست دو ماه بعد از تاریخ مندرج بر روی پاکت است.

- خیلی ممنون.

پانیز پاکت را گرفت و به درون دفتر کارش رفت. با دقت نامه را گشود و شروع نمود به مطالعه آن:

خدمت خانم پانیز احتشام

می دانم از اینکه آقای سمیعی نامه را به دستت داده خیلی تعجب کرده ای، حتماً از خودت می پرسی چرا حالا که من

در میان شما نیستم این نامه به دستت رسیده است اما مطالبی است که نمی توانستم حضوراً بهت بگویم. شاید ازت

خجالت می کشیدم و یا شاید هم می ترسیدم مانع کارم شوی.

من آدم ضعیفی نیستم اما در مقابل عشق تو اعتراف می کنم که کم آوردم. قسم می خورم اگر هر ## دیگر به جای کاوه پا به میدان می گذاشت با او مبارزه می کردم و هرگز میدان را برای رقیب خالی نمی کردم، اما چه کنم که کسی رو در رویم قرار گرفت که او را نیز همچون تو از جانم بیشتر دوست می دارم و مجبورم به خاطر او، میدان را خالی کنم و اعتراف کنم شکست خورده ام. روزی که کاوه نامزدیتان را اعلام کرد فقط خدا می داند که چه به من گذشت، از آن دردناکتر روزی بود که او نسبت به عشقش نزد من اعتراف کرد. چنان از عشق و عاشقی اش نسبت به تو می گفت که ترسیدم اگر بار دیگر به او جواب رد بدهی خودش را از این دنیا و زندگی خلاص کند، آن روز شکست را پذیرفتم و میدان را برای رقیب خالی نمودم تصمیم گرفتم اگر باز هم عشق او را نپذیرفتی به پایت بیفتم و التماس کنم، اما خوشبختانه تو نیز عاشق کاوه بودی و او را ترجیح دادی. سرزنش نمی کنم حق داری، هم تو جوانی و پرشور و هم کاوه. امیدوارم در کنار یکدیگر زندگی شادی داشته باشید و ایام به کامتان باشد. خواهش از تو این است که از اتفاقاتی که مابین ما افتاده است و از عشقی که نسبت به تو داشته ام هیچگاه به کاوه حرفی نزن و چیزی نگوئی. قول می دهم خودم را از سر راه شما کنار بکشم و برایتان آرزوی خوشبختی کنم. چون همانطور که گفتم هرگز طاقت آن را ندارم که تو را در کنار مرد دیگری ببینم هر چند که آن مرد فرزندم باشد خودم را از این زندگی راحت می کنم، چون واقعاً طاقت ندارم ببینم تو مال دیگری هستی. لطفاً سرزنش نکن. قسم می خورم این اولین باری است که از خود ضعف نشان می دهم و قول می دهم آخرین بار هم باشد. روزی که این نامه را خواهی خواند که دیگر در میانتان نخواهم بود لطفاً هرچه می توانی به کاوه محبت کن بخصوص این روزها چون خیلی به محبت احتیاج دارد. امیدوارم او را در این روزها تنها نگذاری چون هیچکس همچون تو به او آرامش نمی دهد مواظب خودت و کاوه باش. خواهش می کنم هرگز این نامه را به کاوه نشان ندهی، بگذار این راز همینطور سر به مهر باقی بماند. باز هم می گویم که بیشتر از هر چیز و هر ## در این دنیا دوستت دارم. لطفاً نامه را از بین ببر.

دوستت دارم بهرام احتشام

هنگامی که پانیز سرش را بلند کرد تمام چهره زیبایش را اشک خیس کرده بود. دانه های درشت اشک همچون قطرات باران از گونه هایش به زمین می چکید. چندین بار نامه را از اول خواند. حالا می فهمید که چرا آقای لطفی شب قبل از تصادفش آنطور مرموز صحبت کرده و با چنان شوری از آنها خداحافظی نموده بود. حالا علت اینکه او در جاده چالوس چه می کرده را می دانست. او از قبل پیش بینی همه چیز را کرده و تصمیم به خودکشی گرفته بود پانیز دیگر مطمئن شده بود که تصادفی در کار نبوده و آقای لطفی تعمداً اتومبیل را به دره انداخته بود. بهت زده به نقطه مقابلش نگریست و با خود گفت:

- خدای من! اگر کاوه و فرانک بدانند که او خودکشی کرده چه خواهند کرد. اگر آنان بدانند که مسبب مرگ او من بودم چه رفتاری با من خواهند داشت. اگر آن شب با آقای لطفی تصادف نکرده بودم این اتفاق رخ نمی داد.

پانیز به شدت گریست و زیر لب نالید:

- این چه سرنوشتی است که من دارم.

سرش را بلند کرد و ناگهان کاوه را مقابلش دید. هراسان نامه را درون کیفش پنهان ساخت. کاوه نگران او را نگرست و پرسید:

- داری گریه می کنی؟ چی شده؟!

پانیز با صدای لرزانی گفت:

- هیچی. باور کن، چیز مهمی نیست.
- پس چرا گریه می کنی؟
- راستش جای خالی آقای لطفی برایم سخت است.
- کاوه که حرفهای او را باور نکرده بود با ناباوری به او نگریست و گفت:
- اگر مطلبی است که دوست نداری به من بگویی، اشکالی ندارد نگو، اما لطفاً دروغ هم نگو.
- پانیذ خواست حرفی بزند کاوه با اشاره دست او را به سکوت دعوت کرد و گفت:
- فراموشش کن.
- تو اینجا چکار می کنی؟
- حوصله ام سر رفت اومدم تا نهار را بیرون بخوریم.
- باشه، منم کارم دیگه تموم شده، برویم.
- پانیذ همراه کاوه از شرکت خارج شد و هر دو به یکی از رستورانهای معروف رفتند و کاوه سفارش غذا داد. پانیذ در حالیکه از جا برمی خاست گفت:
- می روم دستهایم را بشورم الان برمی گردم.
- کیفیت را کجا می بری؟
- پانیذ که قصد داشت نامه را از بین ببرد گفت:
- هیچی همینطوری همراهم می برم.
- مطمئن باش مواظب کیفیت هستم، مگر اینکه به من اعتماد نداشته باشی.
- پانیذ که دوست نداشت کاوه دچار سوءظن شود کیفیتش را دوباره بر روی میز گذاشت و گفت:
- چرا اعتماد نداشته باشم. فقط از روی عادت می خواستم همراهم ببرم.
- پانیذ به طرف سرویس بهداشتی رستوران رفت تا دستانش را بشوید در حالیکه بشدت دلشوره داشت، زیرا احساس می کرد کاوه نسبت به او مشکوم شده است.
- به سرعت دستانش را شست و از سرویس بهداشتی خارج شد. کاوه با خونسردی نشسته و منتظرش بود. پانیذ نفس راحتی کشید و بر روی صندلی مقابل کاوه جای گرفت. بعد از صرف نهار از رستوران خارج شدند و کاوه مستقیماً به سوی منزل راند.
- هنگامی که وارد منزل شدند کاوه خستگی را بهانه ساخت و گفت:
- عزیزم، آگه با من کاری نداری به اتاقم می روم تا استراحت کنم.
- پانیذ با خوشحالی گفت:
- نه، منم خسته ام. برو استراحت کن.
- کاوه به طرف اتاقش رفت. پانیذ بلافاصله کیفیتش را برداشت و خودش را بداخل اتاقش رساند با عجله کیف اش را باز کرد تا نامه ای را که آقای لطفی برایش نوشته بود از بین ببرد اما حیرت زده بر جایش میخکوب شد. هراسان محتویات داخل کیفیتش را بیرون ریخت اما اثری از نامه نبود. مضطرب به فکر فرو رفت، اشتباه نمی کرد هنگامی که کاوه را دیده بود نامه را داخل کیفیتش پنهان ساخته بود اما نامه نبود، دوباره با دقت بیشتری تمام کیفیتش را جستجو کرد، اشتباه نکرده بود نامه درون کیفیتش نبود. فکری به ذهنش خطور کرد شاید هنگامی که قصد داشته نامه را درون

کیفش بگذارد از دستش بر روی زمین زیر میز کارش افتاده بود. از جا برخاست با عجله به طرف سالن رفت و گوشی تلفن را برداشت. شمارهٔ تلفن شرکت را گرفت و منتظر برقراری ارتباط ایستاده بود که صدای کاوه را شنید:

- به کسی زنگ می زنی؟

پانیز هراسان به سوی او برگشت و با صدای لرزانی گفت:

- به شرکت زنگ می زنم.

- چرا؟

- گمان می کنم چیزی را در آنجا جا گذاشته ام.

- مثلاً؟

- چیز مهمی نیست چند ورق کاغذ است.

- یعنی نامه؟!

پانیز با دستپاچگی گفت:

- نه، نه، چند ورق در مورد مدارک یکی از مشتریهاست.

ناگهان کاوه فریاد کشید.

- بس کن، اینقدر دروغ نگو.

پانیز گوشی تلفن را در جایش گذاشت و گفت:

- چرا فکر می کنی دروغ می گویم.

- فکر نمی کنم مطمئنم چون دنبال یک نامه می گردی.

- کدوم نامه؟ از چی حرف می زنی؟

ناگهان کاوه پاکت نامه را به طرفش گرفت و گفت:

- این نامه. بیا بگیر، اینجاست پیش من بود.

پانیز با عصبانیت نامه را از دست او گرفت و گفت:

- تو حق نداشتی کیفم را باز کنی.

- ای، جنابعالی حق داشتی منو بازی بدهی؟!

پانیز خواست حرفی بزند که کاوه گفت:

- قسم می خورم اگر بخواهی باز هم مرا فریب بدهی...

- به خدا هرگز من قصد نداشتم تو را فریب بدهم.

- اگر فریب نیست پس نامش را چی می گذاری، چرا به من دروغ گفتی؟

- هرگز به تو دروغ نگفتم.

کاوه با عصبانیت به طرفش رفت و گفت:

- دروغ نگفتی، دروغ نگفتی، چند بار از تو پرسیدم پای ## دیگه ای در میونه، چرا گفتی نه!

- برای اینکه واقعاً پای ## دیگری در میون نبود.

- پس اگه نبود این نامه چیست؟

- قسم می خورم این عشق یک طرفه بود، آقای لطفی...

- خفه شو، اسم پدرم را به زبان نیاور.
- کاوه به طرف او هجوم آورد و دستش را گرفت و گفت:
- دیگه نمی خواهم تو را ببینم، تو مسبب مرگ پدرم هستی! تو اونو کشتی، دیگه نمی خواهم یک لحظه تو را ببینم. زود باش از اینجا برو.
- پانیز با عصبانیت دستش را عقب کشید و گفت:
- باشه من می روم، همین الان از اینجا می روم و دیگه امکان نداره که برگردم، فقط قبل از رفتنم بدون که هرگز به پدردت قولی نداده بودم، هرگز پیشنهاد او را نپذیرفتم، تو اشتباه می کنی.
- پانیز به سمت در ساختمان دوید و در حالیکه بشدت می گریست از منزل آقای لطفی خارج شد. یک تاکسی کرایه کرد و خود را به دفتر آقای اسماعیلی رساند و چون پولی برای پرداخت کرایه تاکسی نداشت با شرمساری گفت:
- بخشید آقا لطفاً چند دقیقه منتظر باشید کرایه ام را به شما می پردازم.
- اگر پول نداری قابلی نداره آجی، نرو قرض کن.
- نه متشکرم، برادرم اینجاست از او خواهم گرفت.
- تو رو خدا به خاطر کرایه تاکسی نرویی به یه غریبه رو بزنی اصلاً قابل نداره.
- نه آقای عزیز، گفتم که برادرم اینجاست.
- اصلاً ولش کن، من از شما کرایه نمی خواهم فقط شب جمعه است برای امواتم فاتحه بفرست.
- پانیز از تاکسی پیاده شد و راننده اتومبیل را به حرکت در آورد و در بین اتومبیل های دیگر از نظر دور شد.
- هنگامی که وارد دفتر کار آقای اسماعیلی شد، آقای اسماعیلی قصد خروج از دفترش را داشت. با دیدن پانیز در آن ساعت از روز با چشمانی پف کرده و اشک آلود با نگرانی پرسید:
- خانم احتشام چه اتفاقی افتاده؟
- لطفاً کمکم کنید.
- آقای اسماعیلی در حالیکه او را به داخل دفترش راهنمایی می کرد خطاب به منشی اش گفت:
- لطفاً برای ما قهوه بیاورید.
- پانیز قبل از آقای اسماعیلی وارد دفتر شد و بر روی صندلی که در کنار میز کار آقای اسماعیلی بود نشست. آقای اسماعیلی در حالیکه کیف دستی اش را کنار صندلی اش می گذاشت پرسید:
- لطفاً برایم تعریف کنید چی شده.
- جریانش مفصل است، فقط همینقدر بدونید که من باید هرچه زودتر به منزل خودم بروم.
- منزل شما کاملاً آماده است. همین الان هم شما می توانید به آنجا بروید. می بخشید که این سؤال را می پرسم با کاوه خان مشکل پیدا کردید؟
- بله، هرچه بود بین ما تموم شد.
- شما فعلاً عصبانی هستید، امیدوارم عجولانه تصمیم نگیرید.
- این تصمیمی است که او گرفته نه من.
- می توانم پرسم چرا؟ البته اگر فضولی نباشد.
- نه دلایل شخصی است. لطف کنید ترتیب فروش سهام شرکت را بدهید.

- بهتر نیست چند روز در این مورد خوب فکر کنید.
 - نیازی به فکر نیست، اینطوری بهتر است.
 - باشه چشم، خیالتان راحت باشد.
 - متشکرم. اگر ممکنه مرا به منزل برسانید.
 - خانم کریمی قهوه خواهند آورد. قهوه اتان را بنوشید بعد.
 - متشکرم قهوه نمی نوشم فقط مرا زودتر به منزل برسانید.
 - پس بفرمائید تا برویم.
- پانیز از جا برخاست و به طرف در دفتر رفت در این هنگام چند ضربه به در دفتر خورد و خانم کریمی در حالیکه داخل سینی زیبایی دو فنجان قهوه گذاشته بود وارد شد و چون آنان را در حال خروج دید گفت:
- قهوه برایتان آوردم.
 - آقای اسماعیلی پاسخ داد:
 - متشکرم، خانم احتشام عجله دارند.
 - پانیز هم از او تشکر کرد و همراه آقای اسماعیلی از دفتر بیرون رفت.
 - یک ماه از قهر پانیز و کاوه می گذشت، در این مدت پانیز حتی یک بار هم از منزل خارج نشده بود.
 - آقای اسماعیلی همانطور که پانیز خواسته بود سهام او را در شرکت به فروش رساند و ارتباط پانیز و خانواده لطفی برای همیشه قطع شد.
 - کم کم پانیز روحیه اش را بازیافت و سعی نمود کاوه و خاطرات آقای لطفی را برای همیشه به فراموشی بسپارد. از طریق آقای اسماعیلی مطلع شده بود کاوه به طور غیرقانونی از ایران خارج گشته و دیگر کسی از او خبری نداشت. فرانک و کامران هم ازدواج نموده و برای همیشه به سوئیس رفته بودند. پانیز سعی کرد تمام نیرو و توانش را در کار متمرکز نماید شاید بدینوسیله راحت تر عشق کاوه را فراموش می کرد.
 - برای اولین اقدام به سراغ اقدس خانم و حمید رفت. هنگامی که مقابل منزل احمد آقا ایستاد اولین چیزی که نظرش را جلب کرد پرچم سیاهی بود که به نشانه عزاداری اهل منزل بر سر در حیات آویخته شده بود. دستش را پیش برد و زنگ در حیات را فشرد. همچون دفعات قبل زنگ خراب بود چند ضربه محکم به در نواخت و منتظر ایستاد اما برخلاف انتظارش کسی پاسخ نداد. چندین بار در زد اما هر بار جز سکوت پاسخی دریافت نکرد. در این هنگام زنی چادری که از آنجا می گذشت پرسید:
 - با اقدس خانم کار دارید؟
 - بله.
 - ایشون خونه نیستند.
 - می دونید کجا هستند؟
 - باید خونه برادرش باشد.
 - چه اتفاقی افتاده؟ این پرچم مشکی به خاطر چیست؟
 - احمد آقا به رحمت خدا رفتند.
 - چند وقت است؟

- حدوداً دو ماهی می شود.
- شما منزل برادر اقدس خانم را می شناسید؟
- بله، دو کوچه پایین تر زندگی می کنند، از هر ## پرسید منزل آقا مراد نشونت می دهند.
- پانیز از زن تشکر کرده و به سمتی که او اشاره کرده بود رفت از کوچه خارج شد و کمی آنطرفتر وارد کوچه دیگری شد از آن کوچه هم گذشت و از پسر بچه ای که بازی می کرد پرسید:
- پسر جون بیا اینجا.
- پسر بچه با حالت دو به طرفش دوید و گفت:
- چیه؟
- ببینم پسر جون خونه آقا مراد رو بلدی؟
- بابای علی؟
- آره همونی که اسم پسر فامیلشون حمید است.
- آره حمید رو می شناسم، با او کار داری؟
- آره جونم، خونه آقا مراد رو به من نشون می دهی؟
- بیا تا بهت بگم کدوم یکی است.

- پسر بچه راه افتاد و پانیز نیز به دنبالش روان گشت تا اینکه پسر بچه مقابل در خانه ای ایستاد و گفت:
- اینهاش اینجاست.
- مرسی عزیزم، از اینکه کمکم کردی متشکرم.
- پسر بچه تنها با لبخندی پاسخش را داد و از او دور شد. پانیز دستش را پیش برد تا زنگ بزند اما هر چه با چشم جستجو کرد زنگی ندید بنابراین چند ضربه با دستش به در نواخت صدای گامهایی را از پشت در شنید:
- کیه؟ اومدم.
- در حیاط باز شد و پسر بچه ای دو ساله در مقابل پانیز ایستاده چشم به او دوخته بود. قدری با دقت به پانیز نگاه کرد و پرسید:
- بله خانم، با کی کار دارید؟
- اینجا منزل آقا مراده؟
- بله.
- اقدس خانم اینجاست؟
- با عمه ام کار داری؟
- بله، می شه صداش کنی؟
- بفرمائید تو، اینجا بد است.
- نه عزیزم مزاحم نمی شم، لطفاً به اقدس خانم بگو بیاد بیرون کارش دارم.

_ بگم کی باهاس کار داره؟
 _ بگو پانیذ اومه.
 پسر بچه با خوشرویی گفت:
 _ شما آجی حمید هستید؟
 _ آره درسته، لطفاً اقدس خانم را صدا بزن.
 پسر بچه به داخل حیاط دوید و صدا زد:
 _ عمه یه خانم با شما کار داره، همونی که آجی حمید است.
 _ عمه جون تو از کجا می دونی که اونه.
 _ خودش گفت، به خدا راست می گم جلوی در ایستاده.
 اقدس خانم با عجله از جا برخاست و به طرف در حیاط دوید، که چشمش به پانیذ افتاد دستانش را به روی او گشود
 و گفت:
 _ پانیذ جون خوش اومدی، چرا اینجا ایستادی بیا تو.
 پانیذ قدمی به داخل حیاط برداشت و در حالیکه اقدس خانم را در آغوش می گرفت:
 _ سلام اقدس خانم، تسلیت می گم پرچم سیاه رو دیدم، غم آخرتون باشه.
 _ قربنو شکل ماهت، غم نبینی عزیزم، خیلی خوش اومدی، بیا برویم تو، اینجا بد است، بیا، بیا بریم تو غریبی نکن.
 _ مزاحم نمی شوم، حمید کجاست؟
 _ حمید تو کوچه نبود؟
 _ نه، ندیدمش.
 _ می یاد، هر جا باشه برای ناهار پیداش می شه. بیا بریم تو ...
 در این هنگام خانم مسنی از اتاق خارج شد و در حالیکه چادر رنگی اش را بر روی سرش می انداخت با مهربانی
 گفت:
 _ خانم بفرمائید تو خواهش می کنم خیلی خوش اومدید.
 _ سلام خانم ببخشید مزاحم شدم.
 _ منزل خودتون است بفرمائید، اقدس جون خانم را بیار تو، اونجا که بد است.
 _ هر چی می گم بیا تو تعارف می کنه.
 _ غریبی نکن دخترم، منزل خودت است بفرما تو.
 پانیذ همراه اقدس خانم وارد اتاق شد و با اصرار و تعارف زن داداش اقدس خانم که نرگس نام داشت بالای اتاق
 نشست. نرگس خانم بلافاصله از اتاق خارج شد و اقدس خانم در حالیکه در لباس مشکی تکیده تر و لاغرتر از قبل به
 نظر می رسید کنار پانیذ نشست و گفت:
 _ به خدا شرمنده ام، اونقدر یکدفعه شد که نفهمیدم چکار باید بکنم، فردای روزی که رفتی احمد آقا تو بیمارستان
 تموم کرد با همون آقایی که گفته بودی تماس گرفتم، گفت که رفتی سفر معلوم نیست که کی بر می گردی، مراسم
 خدایبامرز آبرومندانه برگزار شدو از روز هفت احمد آقا هم اومدیم خونه داداشم، البته داداشم و زن داداشم خدا
 عمرشون بده نگذاشتند تنها بمونیم. اولش نمی خواستم قبول کنم بیام، دوست نداشتم باز هم منو و حمید سر بارشون

بشیم اما داداشم اصرار کرد و گفت خوبیت نداره یه زن جوون با یه پسر بچه تنها زندگی کنند، خلاصه اومدیم و با اونها زندگی می کنیم.

__ به خدا شرمنده ام اقدس خانم، راستش اتفاقات زیادی افتاده که بعداً مفصلاً برایت خواهم گفت، فقط همینقدر بدون که سرم حسابی شلوغ بود و نتوانستم سراغی از شما بگیرم. امروز اومدم تا شما و حمید را پیش خودم ببرم تا از تنهایی در پیام و هم قولی را که به حمید داده بودم عمل کنم.

__ به خدا از روت شرمنده ام، دوست ندارم من و حمید سربار زندگیت بشیم، اجازه بده همین اینجا با داداشم و زن داداشم زندگی کنیم.

در این لحظه نرگس خانم با یک سینی چای وارد شد و در حالیکه به طرف پانیز می اومد گفت:

__ خیلی خوش اومدید، بفرمائید چای.

پانیز استکانی چای برداشت و گفت:

__ ببخشید بد موقع مزاحم شدم.

__ این حرف را نفرمائید شما مراحم هستید خانم ...

سپس به سوی اقدس خانم نگریست و اقدس خانم بلافاصله گفت:

__ پانیز جون هست، همون فامیل احمد آقا که برات ازش تعریف کردم.

نرگس خانم با تکان دادن سرش حرف او را تایید کرد و گفت:

__ بله ایشان را شناختم، اسمش یادم رفته بود، به هر حال پانیز خانم خیلی خوش اومدید، نمی دونید خواهر شوهرم و حمید چقدر از شما تعریف می کنند، منکه خیلی مشتاق بودم شما را از نزدیک ببینم.

پانیز با مهربانی به سوی اقدس خانم نگریست و گفت:

__ خوبی از خودشون است، امروز اومدم اینجا تا اگر اقدس خانم قبول کنند و افتخار بدهند همراه حمید جون بیان و با من زندگی کنند.

__ هر طور که اقدس جون خودش دوست داشته باشه من حرفی ندارم، باید ببینم مراد چی می گه.

__ بله، نظر آقا مراد هم مهم است.

__ اگر اجازه بدهید من یک نفر را بفرستم دنبالش تا بیاد خونه.

__ خواهش می کنم مزاحم کار ایشون نشوید، آدرس بدهید بدیدنشون خواهم رفت.

__ نه، چه مزاحمتی، الان می فرستم دنبالش.

نرگس خانم از اتاق خارج شد و صدا زد:

__ علی، علی کجایی؟

پسر بچه ای که در را به روی پانیز گشوده بود جلو آمد و گفت:

__ بله، من اینجا.

__ بدو به بابات بگو زود بیا خونه کارش دارم، بهش بگو مهمون داریم.

__ باشه.

نرگس خانم قدری صدایش را پایین آورد و با صدایی که پانیز نشنود گفت:

__ به بابات بگو سر راه میوه هم بخره بیاره، بدو بگو زود بیاد خونه.

_ من رفتم.
 _ برو پسرم خودتم زود برگرد مشقهات مونده.
 _ الان بر می گردم.
 نرگس خانم به اتاق برگشت و در کنار پانیز و اقدس خانم نشست و سرگرم گفتگو با آنان شد. او زنی قد کوتاه با پوستی سفید بود، چهره مهربان و دوست داشتنی داشت که مورد توجه پانیز قرار گرفت.
 ساعتی از ورود پانیز به منزل آقا مراد می گذشت که آقا مراد با صدای بلندی گفت:
 _ یاالله.
 ورودش را به اهل منزل اعلام داشت. نرگس خانم از جا برخاست و به استقبال همسرش رفت و در همانحال گفت:
 _ بفرما تو آقا مراد، خوش اومدی.
 آقا مراد که مردی مسن و قوی هیکل بود وارد اتاق شد و به محض ورود گفت:
 _ سلام، همشیره، سلام خانم.
 پانیز به احترام آقا مراد از جا برخاست و گفت:
 _ سلام آقا.
 _ خیلی خوش اومدی دخترم.
 _ متشکرم.
 _ چرا ایستادی؟ بفرما بنشین، راحت باش دخترم.
 پانیز در حالیکه می نشست گفت:
 _ از اینکه مزاحم کارتون شدم شرمنده ام.
 _ دشمنت شرمنده باشه دخترم، خیلی خوشحال شدم از اینکه به ما افتخار دادید و تشریف آوردید، قسمت نبود زمانی که احمد آقا خدا بیامرز زنده بود شما را زیارت کنیم اما خوشحالم از اینکه حالا زیارتتون می کنم.
 _ نظر لطفتون است.
 نرگس خانم با استکانی چای از همسرش پذیرایی نمود و از اتاق خارج شد. آقا مراد به سوی اقدس خانم نگریست و پرسید:
 _ شما خوبی همشیره؟
 _ شکر خدا.
 آقا مراد به لحن شوخی گفت:
 _ خیلی سرحال به نظر می رسی.
 اقدس خانم به سوی پانیز نگریست و گفت:
 _ مگر می شود پانیز جون را بینم و سر حال نباشم، همونطور که قبلاً هم برات تعریف کردم این دختر را خیلی دوست دارم، من و پانیز خاطرات زیادی با هم داریم.
 سپس دستش را روی دست پانیز گذاشت و گفت:
 _ از روش شرمنده ام چند ماهی که منزل ما میهمان بود خیلی سختی کشید.
 پانیز با دست دیگرش دست اقدس خانم را نوازش داد و گفت:

_ خواهش می کنم فراموش کنید، گذشته ها گذشته.

آقا مراد به علامت تایید سرش را تکان داد و گفت:

_ حق با خانم است بهتر است گذشته ها را فراموش کنی.

پانیز قدری در جایش جابجا شد و به آرامی شروع به صحبت کرد:

_ راستش آقا مراد، اقدس خانم مثل خواهرم می ماند و علاقه زیادی نسبت به ایشان دارم فقط خدا می دونه، اگر

اقدس خانم و فداکاریهای او نبود الان من کجا بودم و چه سرنوشتی داشتم، خواهرتون اینقدر به من خوبی کرده که

تا آخر عمر مدیونش هستم ...

اقدس خانم حرفش را قطع کرد و گفت:

_ تو رو خدا پانیز جون بیشتر از این شرمنده ام نکن، منکه کاری نکردم.

_ چرا، شما خیلی در حق من خوبی کردید، شما آن روزها آنقدر نسبت به من فداکاری کردید که تا عمر دارم

فراموش نخواهم کرد، بله، آقا مراد همونطور که خدمت خانمتان عرض کردم امروز اومدم تا در صورت موافقت شما

و تمایل اقدس خانم، اقدس خانم و حمید را همراهم ببرم تا هر سه در منزلی که خریداری نموده ام با همدیگر

زندگی کنیم تا بدینوسیله و به یمن ورود آنها من هم از تنهایی در بیایم و هر سه با هم زندگی جدیدی را آغاز

نمائیم.

آقا مراد دقایقی جواب نداد و به فکر فرو رفت. نرگس خانم با ظرفی میوه وارد شد و شروع به تعارف کرد. سکوت

آقا مراد طولانی شد و همچنان به گل قالی خیره مانده بود و حرفی نمی زد. پانیز چون سکوت او را دید با نگرانی

پرسید:

_ نظر شما چیست؟ اجازه می دهید تا ...

آقا مراد سرش را بلند کرد و در حالیکه به اقدس خانم می نگریست پاسخ داد:

_ اگر نظر مرا بخواهید مخالفم اما اگر اقدس خودش دوست داره من حرفی ندارم.

پانیز لبخند تلخی زد و پرسید:

_ می توانم علت مخالفت شما را بپرسم؟

_ دخترم من می دونم که نظر تو خیر است و این از انسانیت است که اومدی دنبال اقدس و حمید والا می توانستی

خیلی راحت زندگی کنی و بروی دنبال سرنوشت خودت، اما هر چیزی و هر کاری رسم و رسومی داره. اگر من اجازه

بدهم اقدس و حمید همراه شما بیایند مردم چه خواهند گفت، مردم نمی گویند خواهرش و خواهرزاده اش را

نتونست نون بده از خونه بیرونشون کرد و فرستاد بروند با یک غریبه زندگی کنند ...

پانیز طاقت نیاورد و حرف او را قطع کرد:

_ شاید حق با شما باشه، اما مگر ما برای حرف مردم زندگی می کنیم. خدارو شکر همه آنهايي که شما را می شناسند

می دانند که اینقدر توان مالی دارید که بتوانید خرج خودتان و فرزندان و همینطور اقدس خانم و حمید را بدهید و

اینقدر مردانگی دارید که آنها را از منزل بیرون نکنید.

_ اما با تمام این صحبت ها من نمی توانم اجازه بدهم تا همراه شما بیایند.

تلاش پانیز برای راضی کردن آقا مراد بی نتیجه ماند، اقدس خانم هم آنقدر برای برادرش احترام قائل بود که یک کلام برخلاف نظر آقا مراد حرف نزنند. هر آنچه را که احساس می کرد شاید آقا مراد را راضی کند به زبان راند اما آقا مراد همچنان بر حرف خود بود و با رفتن اقدس خانم و حمید مخالفت می کرد.

باید خسته و کلافه منزل آقا مراد را ترک کرد، این دومین شکست در عرض چند ماه گذشته بود که متحمل می شد. پیاده به سوی منزل راه افتاد. مسافت زیادی پیموده بود، غروب آنروز به نظر غم انگیزتر از روزهای قبل می آمد، یک لحظه نگاه ملتمس حمید را فراموش نمی کرد. چهره معصوم حمید قلب مهربانش را ملامت غم و اندوه ساخته بود. نمی دانست چه باید بکند، می دانست اقدس خانم هم از اینکه در منزل برادرش زندگی کند راضی نیست اما چاره ای نداشت، دوست نداشت حرمت ها شکسته شود و تو روی برادر بزرگترش، برادری که به خاطر او و حمید متحمل غم و رنج فراوان شده بود بایستد، مایل نبود برخلاف میل برادرش که زحمت زیادی برای او و فرزندش کشیده بود رفتار کند بنابراین برخلاف میل باطنی اش به پانیز گفته بود که او نیز مایل است در منزل برادرش زندگی کند. اما پانیز در نگاهش و در غمی که در چشمانش لانه کرده بود چیزهای زیادی خوانده بود اما به ناچار سکوت کرده و منزل آقا مراد را ترک کرده بود.

درد شدیدی پاهایش به او یادآوری کرد راه زیادی پیموده است. سرش را بلند کرد و به اطراف نگریست، هنوز تا منزلش راه زیادی مانده بود. دست بلند کرد و تاکسی کرایه کرد و خود را به منزل رساند. هنگامی که تاکسی مقابل در منزلش ایستاد پانیز از دیدن خاله عفت یکه خورد. از اتومبیل پیاده شد و کرایه را پرداخت. خاله عفت که پشت در بر روی سکویی که کنار در بود نشسته بود با دیدن او از جا برخاست و به سویش آمد. پانیز با خوشرویی او را در آغوش گرفت و حالش را پرسید:

__ خاله اینجا چکار می کنید؟ چه عجب یادی از من کردید؟ چرا داخل نرفتید، بفرمائید برویم تو.

__ مرسی پانیز خانم، زنگ زدم مستخدمتان گفت که منزل نیستید، تصمیم گرفتم همین جا منتظر تون بنشینم.

__ چرا اینجا، می رفتید داخل.

__ نه، دوست داشتم اینجا کمی با شما صحبت کنم.

__ حالا بفرمائی برویم تو، آنجا با هم حسابی صحبت خواهیم کرد.

خاله عفت همراه پانیز وارد حیاط شد و در حالیکه مشتاقانه اطراف را می نگریست گفت:

__ منزل زیبایی دارید، خیلی هم بزرگ است، مبارک باشد.

__ ممنونم.

__ حتماً نگهداری از این جا بسیار سخت است.

__ بله، اما به کمک چند باغبان و مستخدم، دیگر مشکلی نیست.

__ با تنهایی چکار می کنید؟

__ ای، می گذره.

__ نمی دونید کاوه خان چقدر غمگین و افسرده شده.

__ خواهش می کنم حرفش را نزنید، هر چه بوده بین ما دیگه تموم شده.

__ بله، حق با شماست، ببخشید ناراحتتون کردم.

پانیز و خاله عفت وارد ساختمان شدند. زن جوانی که معصومه نام داشت با عجله به استقبال آنان شتافت و گفت:

_ سلام خانم، خیلی خوش اومدید، لطفاً کيفتون را بدید.
 پانیذ همانطور که کيفش را به او می سپرد گفت:
 _ متشکرم معصومه، ایشون خاله عفت هستند، شام را با ما خواهند ...
 خاله عفت به میان حرفش آمد و گفت:
 _ نه پانیذ خانم با اجازه تون من مرخص می شوم.
 _ این چه حرفیه خاله؟ بعد از مدتها شما را دیدم امکان نداره شام نخورده شما را ...
 _ باور کنید نمی توانم بمونم، آخه باید برگردم کاوه خان تنها در منزل هستند.
 ناگهان قلب پانیذ با شنیدن نام کاوه به لرزه افتاد، در حالیکه صدایش به سختی از حنجره اش خارج می شد پرسید:
 _ کاوه خان؟
 _ بله ایشون در منزل تنها هستند.
 _ فکر می کردم ایشون به امریکا بازگشته اند.
 _ دو سه روز است که از امریکا برگشته اند.
 _ چرا؟
 _ هنوز نمی دونم، ایشون خیلی کم حرف شده اند، فقط آمده ام امانتی شما را بدهم و بروم.
 _ امانتی من را؟ چه امانتی؟
 خاله عفت دست برد و از داخل کیف دستی اش مدارکی را بیرون کشید و گفت:
 _ اینها مال شماست.
 پانیذ همانطور که مدارک را می گرفت گفت:
 _ لطفاً بنشینید چرا ایستاده ای؟
 بعد در حالیکه خودش هم می نشست پاکتی را که خاله عفت به او داده بود باز نمود و با دقت آن را مطالعه نمود،
 حیرت زده به خاله عفت نگریست و گفت:
 _ این سند را چه کسی برایم فرستاده؟
 _ کاوه خان.
 _ به چه دلیل؟

_ چون آقای لطفی خدا پیامرز قبل از مرگشان به عنوان کادوی عروسی ویلای رامسر را به نام شما کرده بودند کاوه خان سند را برایتان فرستادند.
 پانیذ سند مالکیت ویلا را دوباره درون پاکت گذاشت و گفت:
 _ از قول من از کاوه خان تشکر کنید و بگویید نه عروسی صورت گرفته شده و نه کادویی پذیرفته می شود. هر گاه که مایلند به محضر بیایند و ویلا را به نام ایشان خواهیم زد.
 _ اما پانیذ خانم، کاوه خان نخواهند پذیرفت.

- _ منم کادو را نمی پذیرم.
- _ نمی دونم باید چکار کنم، کاوه خان چون احساس کرده بودند شما قبول نخواهید کرد بسیار تاکید کردند که حتماً سند را به شما بدهم.
- _ ایشون خیلی نسبت به بنده لطف دارند، من هم از شما خواهش می کنم که سند را به ایشون برگردونید، همانطور که قبلاً گفتم لزومی نداره که من این کادو را بپذیرم. آقای لطفی عجولانه عمل کرده اند.
- _ آقای لطفی خدایامرز هرگز حتی فکرش را هم نمی کرد که شما و کاوه خان از هم جدا شوید مطمئنم اگر ایشون زنده بودند از این موضوع خیلی ناراحت می شدند.
- پانیز زیر لب غرید:
- _ اما من نظر مخالفی با شما دارم، هر چند که هر چه می کشم از دست ندانم کاریهای آن مرد است.
- خاله عفت که متوجه نشده بود پانیز چه می گوید پرسید:
- _ با من هستیید خانم؟
- _ نه با شما نبودم، از اینکه زحمت کشیدید و تا اینجا آمدید از شما متشکرم، خواهش می کنم سند را به کاوه خان بازگردانید.
- _ بسیار خوب، از فرانک و آقا کامران چه خبر دارید؟
- _ الحمدا... حالشان خوب است، فرانک خانم هفت ماهه باردار هستند و به زودی صاحب فرزند خواهند شد.
- پانیز با خوشحالی فریادی زد و گفت:
- _ چه خوب، از شنیدن خبر بارداری فرانک خیلی خوشحال شدم، حتماً از قول من به ایشان تبریک بگویید.
- _ نمی دونید وقتی که شما یکدفعه و بی خبر گذاشتید و رفتید چقدر طفل معصوم غصه خورد هر چه دلیلش را از کاوه خان پرسید او جوابی نمی داد، چندین بار تصمیم گرفت بدیدنتان بیاید و با شما صحبت کند اما کاوه مانع او شد. بعد هم که ازدواج کردند و خیلی زود برای همیشه از ایران رفتند.
- پانیز آه بلندی کشید و گفت:
- _ خیلی دوست داشتم در مراسم ازدواج او شرکت کنم. همیشه آرزو داشتم او را در لباس سپید عروسی ببینم.
- _ نمی دونید هر گاه فرانک خانم تلفنی صحبت می کند سراغ شما را می گیرد، همیشه از من می پرسد از پانیز خبر داری یا نه، او را دیده ای یا نه. اما هر بار در کمال تاسف به ایشان می گفتم که متأسفانه نه شما را دیده ام و نه از شما خبری دارم و او در جواب می گفت، نمی دونم یکدفعه بین او و کاوه چه گذشت که اینقدر ناگهانی یکدیگر را رها کرده و هر کدام به دنبال زندگی خودشان رفتند. اصلاً از کار آنها سر در نمی آورم بطور ناگهانی نامزد کردند و بطور ناگهانی هم جدا شدند، او معتقد است هر دوی شما افرادی خاص هستید.
- پانیز در حالیکه به یاد خاطرات گذشته اش افتاده بود سری تکان داد و گفت:
- _ چقدر سریع گذشت باورم نمی شود ده ماه از روزی که از منزل آقای لطفی خارج شده ام می گذرد چه روزگار غریبی است، هرگز تصورش را هم نمی کردم بتوانم به تنهایی دوام آوردم.
- خاله عفت حرف او را تایید کرد و گفت:
- _ بله خیلی زود گذشت، یکبار از خانم رضایی شنیدم شما هم شرکت صادرات فرش تاسیس کرده اید درست است؟
- _ بله.

_ شرکت شما رقیب بزرگی برای شرکت لطفی محسوب می شود.
 _ هرگز تو فکر رقابت با شرکت لطفی نیستی، من فقط کارم را انجام می دهم.
 _ اما کاوه خان معتقدند شما تعمداً چنین شرکت بزرگی را تاسیس کرده اید.
 _ افکار کاوه خان به خودشان مربوط است، من اهمیتی به افکار و عقاید ایشان نمی دهم.
 خاله عفت از جا برخاست و گفت:
 _ با اجازه شما من مرخص می شوم.
 _ دوست داشتم شام را با هم می خوردیم.
 _ انشاء... تو به فرصت مناسب دیگه خدمت خواهیم رسید.
 _ منتظر تان هستم.
 خاله عفت از پانیز خداحافظی کرد و رفت. پانیز ساعتها در مورد صحبت‌هایی که بین او و خاله رد و بدل شده بود اندیشید.
 نمی دانست چرا از اینکه کاوه شرکت او را رقیب شرکت لطفی می دانست خوشحال بود.
 یک هفته از روزی که به منزل آقا مراد رفته بود می گذشت. به تازگی اتومبیلی شرکت خریداری کرده بود تصمیم گرفت تا حمید را به گردش ببرد. آن روز جمعه بود و او کاری نداشت تا انجام دهد. هوای سرد آذر ماه و بادهای شدیدی که می وزید، گرد و غبار زیادی بلند کرده بود. هنگامی که مقابل منزل آقا مراد ایستاد برای دقایقی مردد بود تا زنگ منزل آقا مراد ایستاد برای دقایقی مردد بود تا زنگ منزل را بفشارد یا نه. می دانست آقا مراد اجازه می داد تا اقدس خانم و حمید همراه او به گردش بروند یا نه. در حالیکه به فکر فرو رفته بود ناگهان ضرباتی را که به شیشه اتومبیلش خورد توجه او را جلب کرد سربرگرداند و حمید را در حالیکه کاپشنی کهنه و فرسوده به تن داشت مقابل خود دید. با خوشحالی از اتومبیل پیاده شد و حمید را در آغوش گرفت و گفت:
 _ سلام داداش کوچولو، خیلی دلم برات تنگ شده بود.
 _ سلام آجی، مهنم دلم برات تنگ شده، چرا نمی یایی تو.
 _ می یام عزیزم اقدس خانم کجاست؟
 _ خونه است.
 حمید با دقت به اتومبیل نگریست و گفت:
 _ آجی این ماشین خودته؟
 _ آره به نظرت چطوره؟
 _ خیلی قشنگه، منو سوار می کنی؟
 _ به خاطر همین اومدم.
 _ برم به ننه ام بگم.
 _ اجازه بده دو تایی برویم دنبال مامان و هر سه با هم برویم موافقی؟
 _ آره، آخ جون.
 ناگهان پانیز به حمید که با خوشحالی به اتومبیل می نگریست گفت:
 _ ببینم حمید اگه به چیز ازت پیرسم راستش را می گی؟

_ آره.

_ مدرسه می روی؟

_ نه.

_ چرا؟

_ آخه ننه می گه همینقدر که دایی خرج ما را می ده بسه، دیگه نمی خواد برم مدرسه.

_ علی چی اون مدرسه می ره؟

_ آره، هم علی و هم مرتضی هر دو تائیشون می روند.

_ آقا مراد نمی گه تو هم بروی مدرسه؟

_ چند بار به ننه ام گفتم که بذاره من بروم مدرسه اما ننه ام قبول نکرد.

_ تو چی؟ دوست داری بری مدرسه؟

_ آره خیلی. بعضی وقتها یه تکه کاغذ از علی می گیرم و روش نقاشی می کشم.

پانیز در حالیکه غم و اندوه سرتاسر وجودش را فرا گرفته بود گفت:

_ بدو برو به مامان بگو من اومدم.

_ باشه. همین الان صداش می کنم.

حمید به سرعت به داخل حیاط رفت و دقایقی بعد همراه اقدس خانم خارج شد. اقدس خانم با خوشرویی او را به داخل دعوت نمود. این دفعه برخلاف دفعه قبل آقا مراد در منزل بود خیلی زود اقدس خانم و حمید آماده شدند و همراه پانیز از منزل بیرون آمدند. پانیز به هر کجا که گمان می کرد ممکن است حمید را خوشحال سازد رفت. هوا کاملاً تاریک شده بود که آنها را به منزل آقا مراد بازگرداند و قبل از اینکه از اقدس خانم خداحافظی کند. دفترچه بانکی را که با نام اقدس خانم باز کرده بود به دست اقدس خانم داد و گفت:

_ این مال شماست.

اقدس خانم حیرت زده به دفترچه نگریست و پرسید:

_ این چیه؟

_ دفترچه حساب بانکی است.

_ با این چکار کنم؟

_ هر وقت پول لازم داشتی می توانی از توی حسابت پول برداری.

اقدس خانم دفترچه را به او برگرداند و گفت:

_ نه، نه، نمی توانم قبول کنم، به اندازه کافی مرا شرمند کرده، خواهش می کنم ...

پانیز دوباره دفترچه را بطرفش گرفت و گفت:

_ خواهش می کنم قبول کن، به خاطر من، به خاطر حمید.

_ به خدا نمی توانم به تو نگاه کنم، شرمند ام کردی.

_ این چه حرفیه؟ هر کاری کردم وظیفه ام بوده، هنوز یادم نرفته چقدر در حقم خوبی کرده ای.

اقدس خانم به گریه افتاد و گفت:

_ امیدوارم هر چه آرزو داری خدا بهت بدهد.

- _ متشکرم، فقط برایم دعا کن، خواهش می‌کنم حمید را به مدرسه بفرست.
- _ قبولش نمی‌کنند، سه ماه گذشته.
- _ اگر پول بدهی حتماً قبول می‌کنند.
- _ باشه قول می‌دهم.
- اقدس خانم از اتومبیل پیاده شد و حمید را که بر روی صندلی عقب خوابیده بود بغل کرد و از پانیز خداحافظی کرد و وارد منزل آقا مراد شد. پانیز در حالیکه احساس آرامش می‌کرد اتومبیل را به حرکت در آورد و به سوی منزل به راه افتاد. تصمیم گرفت هر ماه مقرری ثابتی را به حساب اقدس خانم واریز نماید تا بدین ترتیب گوشه کوچکی از محبت‌های آن زن فداکار را جبران کرده باشد. فردای آن روز باران شدیدی می‌بارید. در دفتر شرکت نشسته بود که منشی مخصوصش وارد شد و گفت:
- _ آقای می‌خواهند با شما ملاقات کنند.
- _ چکار دارند؟
- _ چیزی نگفتند.
- _ بسیار خوب بگویید منتظر بمانند.
- پانیز سرگرم کار شد و فراموش کرد منشی به او چه گفته است، ساعتی گذشته بود که دوباره منشی وارد اتاقش شد و گفت:
- _ ببخشید خانم احتشام، آقای منتظرند که با شما ملاقات کند.
- پانیز ناگهان به یاد آورد و گفت:
- _ آه معذرت می‌خواهم، لطفاً به ایشان بگویید تشریف بیاورند.
- منشی از در خارج شد و خطاب به مرد گفت:
- _ لطفاً بفرمائید تو.
- پانیز همانطور که سرش پایین بود گفت:
- _ لطفاً بفرمائید، چند لحظه مرا ببخشید.
- مرد تازه وارد بدون اینکه حرفی بزند. بر روی صندلی نشست و به انتظار اتمام کار پانیز ماند دقایقی کارش به طول انجامید. هنگامی که کارش به پایان رسید سرش را بلند کرد تا از حضور مرد پوزش بطلبد که ناگهان چشمش بر روی مرد تازه وارد ثابت ماند.
- _ فرمایشی داشتید؟
- _ سلام، حالت چطور، خوشبختانه می‌بینم که کارت حسابی سکه است.
- _ امرتان را بفرمائید، خیلی کار دارم.
- _ این چه رسم میهمان نوازی است.
- _ گمان نمی‌کنم که به دعوت من آمده باشید که انتظار میهمان نوازی دارید.
- _ اصلاً فکر نمی‌کردم اینقدر بی‌نزاکت باشی.
- پانیز با عصبانیت از جا برخاست و به طرف در رفت در حالیکه در را می‌گشود گفت:
- _ اگر برای گفتن این اراجیف آمده اید بنده وقت ندارم، لطفاً بفرمائید بیرون.

- _ می خواهی تلافی کنی؟
- _ دنیا جای کوچکی است.
- _ بله، می بینم.
- پانیز دوباره با عصبانیت گفت:
- _ آقای لطفی بنده خیلی کار دارم، لطفاً مزاحم نشوید.
- کاوه با خونسردی از جا برخاست و از درون کیف دستی اش پاکتی را برداشت و روی میز پانیز گذاشت بدون اینکه حرفی بزند از دفتر کار او خارج شد.
- _ اون پاکت چیه که گذاشتی روی میزم؟
- _ هر چی هست مال من نیست متعلق به شماست.
- سپس بدون اینکه به طرف پانیز نگاه کند از شرکت خارج شد و رفت. بعد از اینکه کاوه رفت پانیز پاکت را برداشت و آن را گشود. سند مالکیت ویلای رامسر بود. با عصبانیت سند را روی میز کوبید و گفت:
- _ ظاهراً هرگز نمی توانم خاطرات گذشته ام را فراموش کنم.
- منشی اش را صدا زد و گفت:
- _ لطفاً شماره دفتر آقای اسماعیلی را بگیر و به اتاقم وصل کنید.
- _ بله خانم احتشام.
- صدای زنگ تلفن دفترش بلند شد، گوشی را برداشت، صدای آقای اسماعیلی در گوشش پیچید.
- _ سلام خانم احتشام، چه کمکی از بنده ساخته است؟
- _ سلام از بنده است آقا، چه کمکی از بنده ساخته است؟
- _ سلام از بنده است آقا، می خواستم زحمت بکشید امروز به شرکت تشریف بیاورید.
- آقای اسماعیلی کمی فکر کرد و گفت:
- _ متأسفانه امروز امکانش نیست، اگر اشکالی ندارد فردا ساعت ده صبح خدمت خواهم رسید.
- _ نه اشکالی نداره، فردا می بینمتون.
- _ حتماً، امر دیگه ای نیست؟
- _ نه متشکرم، عرضی نیست خانگهدار.

گوشی را در جایش گذاشت و دوباره به سند نگریست، چقدر دلش می خواست اقدس خانم کنارش بود تا می توانست با او درد دل کند، با دیدن کاوه عشقی که سعی در مدفون کردنش را داشت دوباره در قلبش زبانه کشیده بود. هیچ اتفاقی رخ نداده و یا شاید آرزو می کرد یکاش هیچ اتفاقی رخ نداده بود. چهره کاوه کاملتر و جذاب تر از گذشته شده بود، نمی توانست خودش را گول بزند با تلاش فراوانی که کرده بود تا او و عشقش را فراموش کند هرگز موفق نشده بود، حتی لحظه ای از یاد او غافل نشده بود هر چقدر سعی کرده بود در کار غرق شود و افکارش را مشغول به مسائل کاری کند اما به محض فراغت از کار روزانه آرزو کرده بود کاوه در کنارش بود. ناگهان به یاد ویلای رامسر و آن روز بارانی افتاد، روزی که کاوه زیر باران او را می نگریست، روزهایی که دزدکی او را می پائید

حسادت کردنهایش هم برایش شیرین بود ایکاش آقای لطفی عاشقش نشده بود، ایکاش آن نامه کذایی را نمی نوشت، ایکاش کاوه در آن لحظه نمی آمد، ایکاش او کیفش را همراهش برده بود و هزاران افسوس دیگر که هیچ کدام فایده ای نداشت زیرا در دنیای واقیت آقای لطفی عاشقش شده بود و از او خواستگاری کرده بود، تا قبل از آمدن کاوه از آمریکا همه چیز به خوبی پیش می رفت ایکاش اصلاً کاوه به ایران نیامده بود، لااقل زمانی به ایران می آمد که او جواب رد به پیشنهاد آقای لطفی می داد. در حالیکه افسوس می خورد سرش را به صندلی تکیه داد و با خود نالید:

_ نمی دونم نفرینت کنم یا برات طلب آمرزش کنم، اگر می دونستم به چه منظور مرا به منزلت دعوت کرده ای هرگز پام را به آنجا نمی گذاشتم، ترجیح می دادم توهین ها و گرسنگی منزل احمد آقا را تحمل کنم اما اینگونه تحقیر نشوم، چرا کاری کردی که کاوه دستم را بگیرد و مرا بیرون کند، چرا لعنتی اون نامه را نوشتی، تو که برای همیشه رفته بودی دیگه چه لزومی داشت که آن نامه را بنویسی، می خواستی عشقت را به من ثابت کنی برای چی؟ عاشقم بودی؟! یا شاید می خواستی توسط اون نامه از من انتقام بگیری که چرا به عشق دیگری جواب مثبت داده بودم. مطمئنم که می خواستی از من انتقام بگیری، خوب یادم است که گفתי اجازه نمی دهی دست هیچ مری به من برسد درسته می خواستی انتقام بگیری، پس خوشحال باش موفق شدی، برای همیشه مرا بدست آوردی. ناگهان پانیز از جا برخاست و فریاد زد:

_ لعنتی، لعنت به تو پیر خرفت.

در دفترش باز شد و منشی اش سراسیمه وارد دفتر شد و هراسان پرسید:

_ اتفاقی افتاده خانم احتشام؟

با ورود او پانیز از دنیای خیال خارج شد، نگاهی به او کرد و گفت:

_ لطفاً یک فنجان قهوه به من بدهید.

_ الان می آورم.

دختر جوان از دفتر خارج شد، به طرف پنجره رفت و به بیرون نگریست:

_ کم کم دارم روانی می شوم، باید سعی کنم با افکار پوچی که به مغزم خطوط می کنند مبارزه کنم، فردا آخرین

رشته ارتباطم را با خانواده لطفی برای همیشه قطع خواهم کرد.

درست راس ساعت ده آقای اسماعیلی وارد دفتر شد و با خوشرویی گفت:

_ روز به خیر خانم احتشام.

پانیز با دیدن او به نشانه احترام از جا برخاست و در حالیکه صندلی را به آقای اسماعیلی نشان می داد گفت:

_ خوش اومدید، بفرمائید لطفاً. حالتون خوبه؟

_ متشکرم، بابت روز گذشته واقعاً شرمنده ام.

_ خواهش می کنم، شما هم کار دارید و این توقع زیادی است اگر بخواهم کارهایتان را نیمه کاره رها کرده و به

کارهای من رسیدگی کنید.

_ ابداً اینطور نیست خانم، خوشحال می شوم بتوانم برای شما کاری انجام دهم. اینک در خدمتگزاری حاضرم، امرتان

را بفرمائید.

پانیز پاکتی را که سند مالکیت ویلا بود به سمت او گرفت و گفت:

- _ می خواستم ترتیب انتقال سند را به آقای لطفی بدهید.
- آقای اسماعیلی پاکت را گرفت سند مالکیت ویلا را بیرون آورد و بدقت مطالعه نمود. سپس سرش را بلند کرد و گفت:
- _ به خوبی یادم است درست دو ماه قبل از آنکه ایشان فوت کنند این سند را به نام شما زدند حالا شما قصد دارید دوباره ویلا را به خانواده آقای لطفی بسپارید؟
- _ بله، درسته.
- _ اما این امکان نداره.
- پانیز با تعجب پرسید:
- _ چرا؟
- _ چون آقای لطفی فوت نموده اند و امکان ندارد شما بتوانید دوباره سند را به نام ایشان بزنید.
- _ به نام فرزندان چطور؟
- _ به نام فرانک خانم هم نمی توانید بزنید چون ایران نیستند تا بتوانند مدارک را امضا نمایند تنها می ماند کاوه خان.
- _ بسیار خوب به نام ایشان بزنید، فقط همینقدر بدانید هر طور شده می خواهم از شر این ویلا راحت شوم.
- _ بسیار خوب من ترتیب انتقال سند را خواهم داد.
- _ امیدوارم در کمترین زمان این کار را انجام دهید.
- _ چشم تمام سعی ام را خواهم کرد.
- هنگامی که آقای اسماعیلی سند ویلا را همراه خود برد پانیز نفس راحتی کشید و گفت:
- _ بالاخره همه چیز تمام شد.
- ده روز از روزی که سند را به آقای اسماعیلی سپرده بود می گذشت اما هیچگونه تماسی از سوی آقای اسماعیلی گرفته نشده بود تا بداند او ترتیب انتقال سند را داده است یا نه، از منشی خواست تا شماره دفتر آقای اسماعیلی را بگیرد.
- _ الو، بفرمائید.
- _ احتشام هستم آقای اسماعیلی، حالتون خوبه؟
- _ متشکرم خانم، شما چطورید، اتفاقاً می خواستم امروز با شما تماس بگیرم.
- _ بدین ترتیب کارتان را آسان کردم، بفرمائی لطفاً.
- _ راستش خانم احتشام متاسفانه با مشکلی روبرو هستیم.
- _ چه مشکلی؟
- _ کاوه خان به هیچ وجه قبول نمی کنند که ویلا را به نام بزنند.
- _ چرا؟
- _ به چند دلیل، دلیل اول ایشان این است که چون خواست پدرشان بوده و دوست ندارد خلاف خواست پدرشان بوده و دوست ندارند خلاف خواست پدرشان عمل کنند.
- _ دلیل دیگرشان.
- _ دلیل دوم ایشان هم این است که اگر بخواهند سند را به نام کاوه خان بزنید این کار درست نیست.

چرا؟

به نظر ایشان ویلا جزو املاک پدر مرحومشان است و فرانک خانم نیز باید سهم الارث خودش را دریافت نماید و این کار مستلزم زحمات زیاد است که ایشان وقتش را ندارند.

بگویند بهانه می آورند.

دقیقاً.

بسیار خوب متشکرم، لطفاً به ایشان اطلاع دهید که بنده قصد فروش ویلا را دارم اگر مایلند می توانند ویلا را به قیمت روز بخرند اگر مایلند می توانند ویلا را به قیمت روز بخرند والا ویلا را بفروشید و پولش را به صندوق کودکان بی سرپرست واریز کنید.

چشم امر دیگه ای ندارید؟

باز هم از شما متشکرم. خدانگهدار.

خدانگهدار.

یکسالی می شد که روز بروز کار شرکت رونق بیشتری گرفته بود. از هنگامی که ویلا را به کمک آقای اسماعیلی فروخته و پولش را صرف امور خیریه کرده بود احساس خوشایندی داشت. هر ماه مبلغی نیز به حساب اقدس خانم می ریخت و گاه گاهی نیز به آنا سر می زد. تمام کارها خیلی خوب پیش می رفت. کم کم نام شرکت احتشام سر زبانها افتاد و یکی از معتبرترین شرکتهای واردات و صادرات فرش به حساب می آمد. سیل خواستگاران نیز روان بود اما پانیز بعد از ماجرای کاوه هیچ علاقه ای به ازدواج نداشت. به تازگی باخبر شده بود که کاوه نیز تمام اموال آقای لطفی همینطور شرکت را فروخته و برای همیشه از ایران رفته است. بدین ترتیب پانیز برای همیشه کتاب خانواده لطفی را بسته بود و سعی داشت تا با سرگرم کردن خودش با کار شرکت و شرکت در امور خیریه تمام ماجراهای تلخ گذشته را به دست فراموشی بسپارد و ظاهراً در این کار نیز موفق شده بود. شش سال از فوت پدرش می گذشت اما او هنوز خاطره تلخ آن روز را نتوانسته بود فراموش کند. کابوسهای شبانه هنوز هم او را می آزرده. حسی ته دلش به او هشدار می داد که امیرخالد هنوز در پی اوست، مواظب باشد. یکی از روزهای گرم تیر ماه بود. پانیز در دفتر کارش سرگرم رسیدگی به کارهای شرکت بود. چند ضربه به در نواخته شد پانیز دست از کار کشید و پاسخ داد:

بفرمائید.

در باز شد و منشی اش وارد اتاق او شده گفت:

بیخشید خانم احتشام، چند آقا و خانم برای ملاقات با شما آمده اند چه دستوری می فرمائید؟

وقت قبلی دارند؟

نخیر.

لطفاً از طرف من عذرخواهی کنید چون تا دقایقی دیگر می روم.

اما خانم قبلاً به آنها گفته ام که شما وقت ندارید اما خیلی اصرار می کنند.

نگفتند چکار دارند؟

نخیر.

خودتان به کارشان رسیدگی کنید.

__ این کار را هم قبلاً کرده ام اما به من پاسخی نمی دهند اصرار دارند حتماً با شما صحبت کنند.

__ بسیار خوب یکی یکی بفرستشون داخل.

__ چشم.

منشی از دفتر خارج شد و در را نیز پشت سرش بست. چند لحظه بعد صدای منشی را شنید که می گفت:

__ کجا؟ اقایون گفتم یکی یکی تشریف ببرید تو.

__ خانم اینها محافظین بنده هستند.

ناگهان سرتاپای پانیز لرزید، بی اختیار از جایش بلند شد. به وضوح لرزش دستانش را می دید قلبش بشدت می تپید. بالاخرع لحظه ای را که مدتها منتظر فرا رسیدنش بود رسید.

در اتاق باز شد و صدای امیرخالد را شنید:

__ بسیار خوب، خودم تنها می روم.

پانیز در جایش میخکوب شده بود و حتی توان پلک زدن هم نداشت. چنان به امیرخالد می نگریست که گویی عزرائیل را مقابل خود دیده است. امیرخالد وارد دفتر شد و در حالیکه لبخندی بر روی لب داشت در را پشت سر خود بست و به طرف پانیز آمد:

__ سلام خانم احتشام، خیلی وقت است که همدیگر را ملاقات نکرده ایم.

پانیز به خود آمد، به سختی توانست بر اعصابش مسلط شود، با صدایی لرزان گفت:

__ بفرمائید بنشینید.

امیرخالد همچون دفعه قبل بسیار خوش لباس و مرتب بود. عطر ادکلنش تمام فضای دفتر پانیز را پر کرده بود. به آرامی پیش آمد و بر روی صندلی کنار میز پانیز نشست و چشم به پانیز دوخت. پانیز همچنان ایستاده بود و به او می نگریست گویی قدرت تفکرش را از دست داده و در آن لحظات چیزی به ذهنش خطور نمی کرد. امیرخالد چون او را بهت زده دید به آرامی گفت:

__ از اینکه بی خبر آدمم عذر می خواهم. باید جسارت بنده را ببخشید.

پانیز به خود آمد و بر روی صندلیش نشست. تمام تلاشش را می کرد تا خود را خونسرد نشان دهد اما در آن لحظات کار بسیار دشواری بود بی اختیار صحنه سوءقصد به پدرش در مقابل دیدگانش تداعی شد. خشم تمام وجودش را در بر گرفته بود. از اینکه امیرخالد را مقابل خود می دید احساس بدی داشت، کسی را که شش سال مسبب مرگ پدر می دانست اینک چه خونسرد و آرام مقابلش درون دفتر کارش نشسته و او را به بازی گرفته بود.

دیگر طاقت نیاورد و گفت:

__ شما خیلی خوب بلدید نقش آدمهای محترم را بازی کنید.

امیرخالد که انتظار حمله ناگهانی پانیز را نداشت متعجب به او نگریست و پاسخ داد:

__ هرگز در طول زندگیم نقش بازی نکرده و نخواهم کرد.

__ پس لطف کنید و نقابی را که به چهره زده اید را از روی صورتتان بردارید و چهره واقعیتان را نشون بدهید.

__ خانم احتشام من متوجه منظور شما نمی شوم، بهتر نیست به جای گوشه و کنایه لطف کرده و بگویید که چرا با بنده اینگونه صحبت می کنید.

__ یعنی شما نمی دانید؟

_ باور کنید نمی دانم.
 _ چقدر زود گذشته را به فراموشی سپرده اید.
 امیرخالد کم کم از گوشه و کنایه های که پانیز می زد کلافه می شد.
 _ لطف کنید به بنده بگید که در گذشته مرتکب چه اشتباهی شده ام؟
 ناگهان پانیز کنترل خود را از دست داد و فریاد کشید:
 _ یعنی می خواهید بگید چیزی یادتان نیست، یعنی یادتان نمی آید که شش سال یا بهتر است بگم هفت سال گذشته شما به مردی که تمام سرمایه اش را از دست داده بود دو میلیارد قرض دادید و در مقابلش از او چه خواسته ای داشتید.
 امیرخالد بهت زده به او نگریست و گفت:
 _ خوب اینها را که شما می گید همه را به یاد دارم، کجای کارم اشتباه بوده، کمک کردن به پدرتان فکر نمی کنم کار غیرانسانی بوده که از بنده سر زده باشد.
 پانیز به صدای بلند فریاد کشید:
 _ بسه دیگه نقش بازی کردن کافیه، دیگه نقش آدمهای خیبر و انسان را کمتر بازی کنید که اصلاً بهتون نمی یاد.
 _ من از حرفهای شما سر در نمی آورم.
 _ نباید هم سر در بیاورید، نکنه فراموش کردید که در مقابل دو میلیارد پولی که به پدرم داده بودید در مقابل از او خواسته بودید که مرا به شما اجاره بدهد.
 امیرخالد بهت زده با انگشت اشاره اش به خودش اشاره کرد و پرسید:
 _ من؟
 _ نکنه فراموش کردید که چون پدرم زیر بار این بی غیرتی نرفت چگونه آن شب دستور کشتن او را دادید و در مقابل چشمان دختری تنها و بی ## چگونه پدری را به خاک و خون کشیدید.
 امیرخالد دیگر طاقت نیاورد و از جا برخاست و مقابل میز پانیز ایستاد و گفت:
 _ شما اشتباه می کنید، حتماً شما ...
 _ حتماً من چی؟ فکر نمی کردید که پدرم همه چیز را برایم گفته باشد؟
 _ نخیر بنده می خواستم بگم که اشتباه به عرضتون رسوندن، من هیچگاه قصد پس گرفتن دو میلیارد را نداشتم و ندارم چون اون پول متعلق به شما بود.
 ایندفعه نوبت پانیز بود که از سخنان امیرخالد چیزی متوجه شود:
 _ من که نمی فهمم شما چه می گید؟
 امیر خالد بر روی صندلی نشست و گفت:
 _ همانطور که من نمی فهمم شما چی می گید.
 امیر خالد سکوت کرد و به فکر فرو رفت. دقایقی به سکوت گذشت. امیر خالد مستقیم به چشمان پانیز نگریست:
 _ می دونید که من برای پیدا کردن شما چقدر سختی کشیدم تا اینکه بالاخره یک ماه پیش برایم خبر آوردند که شما صاحب شرکته بزرگ هستید.
 _ چرا دنبالم می گشتید؟

_ راستش قضیه به کم بهم پیچیده است اجازه بدهید تا کسی دیگر قضایا را برای شما تعریف کند، کسی که بیشتر از هر کسی در این دنیا مشتاق است شما را ببیند. کسی که هفت سال است برای دیدن شما لحظه شماری می کند.
_ چه کسی؟

امیرخالد از جا برخاست و به سوی در رفت و آن را گشود:

_ خواهش می کنم بیایید تو.

پانیز کنجکاوانه چشم به در دوخت. می خواست هر چه زودتر کسی را که امیرخالد از آن یاد کرده بود ببیند. ناگهان دو زن یکی پیر و فرتوت و دیگری زنی مسن و جا افتاده وارد شدند. پانیز به دقت به دو زن نگریست. لحظاتی به چهره زن پیر خیره شد. چیزی درون چهره زن بود که ناخودآگاه او را به خود جذب می کرد نگاهش را از پیرزن گرفت و به زن میانسال دوخت. یکباره تمام وجودش لرزید. بی اختیار از جا برخاست و گفت:

_ خدای من شما چقدر شبیه عکس مادرم هستید.

اشک از دیدگان زن میانسال سرازیر شد و گفت:

_ چون من خواهر دو قلوئی مادر خدا بیامررت هستم.

پانیز ناباورانه به زن چشم دوخته بود و سخنان او را در درون مغزش چند بار تکرار کرد.

_ من خواهر دو قلوئی مادر خدا بیامررت هستم، من خواهر دو قلوئی ...

ناگهان از پشت میز بیرون آمد و به سوی آنها شتافت:

_ راست می گید شما خاله من هستید؟

_ درسته عزیزم، من خاله ات هستم و ایشون هم مادر بزرگت هستند.

پانیز در حالیکه اشک شوق از دیدگانش جاری بود هر دو زن را به گرمی در آغوش کشید و بوسید. مادر بزرگ با

صدای بلند می گریست و به زبان عربی قربان صدقه پانیز می رفت. پانیز از منشی اش خواست تا تمام کارهای

آنروزش را لغو کند. سپس همراه امیرخالد و بادی گاردهایش و مادر بزرگ و خاله اش به منزل رفتند. از خدمتکاران

خواست تا ترتیب پذیرایی مفصلی را بدهند. سپس خود نزد میهمانانش رفت و در بین مادر بزرگ و خاله اش جای

گرفت. مادر بزرگ همچنان او را می نگریست و اشک می ریخت و به زبان عربی چیزهایی می گفت و چون پانیز

متوجه صحبتهای او نمی شد امیرخالد برایش ترجمه می کرد.

پانیز از خاله اش پرسید:

_ می خوام بدونم چطور مادرم کوییتی بوده اما در ایران تو پرورشگاه بوده.

_ راستش پانیز چون جریانش مفصله، پنجاه سال قبل زمانی که خداوند من و مادرت را به پدر و مادرم می دهد بر

سر یکی از چاههای نفت پدر بزرگ و شرکایش اختلاف پیدا می شود، کارشان به دادگاه می رسد و در دادگاه قاضی

رای بر درست بودن ادعای پدر بزرگ می دهد و شاکی های پرونده دست از پا درازتر دادگاه را ترک می کنند و

همین امر باعث کینه آنها می شود. یک شب از فرصت استفاده می کنند و من و مادرت را می دزدند. پدر بزرگ

توسط عواملی که اون زمان داشته مخفیگاه دزدان ما را پیدا می کنند و به پلیس خبر می دهند. در این موقع خبر به

گوش دزدان می رسد که پلیس در راه است. به فکر می افتند که چکار کنند، تصمیم می گیرند من را یکی از افراد و

مادرت را به فرد دیگری بدهند تا بطور جداگانه فرار کنند. هنگامی که پلیس می رسد فردی که مادرت را همراه داشته از دست پلیس فرار می کنه اما فردی که مرا همراه داشته دستگیر می شود و مرا به پدربزرگ و مادبزرگ پس می دهند. چند روز بعد به پدربزرگ اطلاع می دهند که اگر پلیس به دنبال مادرت بگردد او را خواهند کشت. پدربزرگ توجهی به این صحبت نمی کند و همچنان از پلیس می خواهد که به دنبال مادرت بگردند و چون هیچ ردی از دزدان به دست نمی آورند گمان می کنند که مادرت را کشته اند زیرا بعد از آن تلفن دیگر هیچ تلفنی به پدربزرگ نمی شود. کم کم همه مادرت را فراموش می کنند چون امیدی به زنده بودنش نداشتند. چندین سال می گذشت و هیچ ردی از مادرت پیدا نشده بود. تا اینکه هفت سال پیش امیر خالد به ایران می آید و در یکی از سفرهایش بطور اتفاقی با دکتر مرادی آشنا می شود. دکتر مرادی تو بیمارستانی که امیر بستری شده بود کار می کرده، خیلی به امیر لطف می کند و امیر هم از دکتر خوشش می آید و آنها با همدیگر دوست می شوند. چون دکتر خیلی به امیر در بهبودیش کمک کرده بود امیر برای جبران محبتهایش او را به کویت دعوت می کند. هنگامی که دکتر به کویت آمد به استقبال او رفتم. تا دکتر چشمش به من افتاد با تعجب مرا نگریست و گفت:

_ اگر مطمئن نبودم که همسر یکی از دوستانم فوت کرده است به خدا قسم می گفتم شما، همسر او هستید.

بعد برای ما تعریف می کند یکی از دوستانش همسری داشته که چندین سال پیش فوت کرده است اما عکسی که در منزلشان به دیوار است شباهت فوق العاده ای با من دارد. دوباره امید در دلهایمان جوانه زد امیر خالد و من همراه دکتر به ایران آمدیم. در آن زمان از دکتر خواستیم که ما را با پدرت آشنا کند او هم پذیرفت اما چند روز بهانه آورد و در آخر هم گفت که تو و پدرت به سفر خارج از کشور رفته اید. به ناچار من و امیر به کویت بازگشتیم اما امیر طاقت نیاورد و دوباره به ایران آمد. او در همین موقع است که به مشکل مالی پدرت پی می برد و دو میلیارد تومان در اختیار پدر می گذارد. سعی می کند تا جریان را با پدرت در میان گذارد که هر بار به نوعی موفق نمی شود. از یک سو هم ما می ترسیدیم که مادرت تنها شباهت ظاهری با من داشته باشد و خواهر گمشده ام نباشد پس باید تحقیقات بیشتری می کردیم. از دکتر مرادی کمک خواستیم و او به ما اطلاع داد که مادرت در یکی از پرورشگاههای تهران بزرگ شده است. به آن پرورشگاه رفتیم و پرونده مادرت را بیرون کشیدیم. دیگر مطمئن بودیم که مادرت همان خواهر گمشده من است. به دکتر اطلاع دادیم تا ترتیب آشنایی ما با یکدیگر را بدهد اما او گفت که احتشام چون فهمیده که شما از اقوام خانم مرحومش هستید با این آشنایی مخالف است، او دوست ندارد که دخترش بفهمد که مادرش عرب بوده. از دکتر خواستیم که پدرت را راضی کند تا او را ملاقات کنیم اما دکتر از طرف پدرت پیغام آورد که هیچ تمایلی به دیدن ما ندارد. امیر خالد افرادش را می فرستد تا پدرت را به هتل بیاورند اما درست زمانی که به منزل شما می رسند می بینند که تو و پدرت از منزل خارج شده اید. به دنبال شما به ترمینال می آیند و در آن زمان کسی به پدرت شلیک می کند و متأسفانه پدرت را می کشند و دیگر تو را گم کردیم تا یک ماه پیش. البته به نقشه های مودبانه دکتر پی بردیم که قصد اخاذی از ما را داشت ولی موفق نشد تا دو میلیارد تومان از امیر بگیرد زیرا امیر به او گفت هر گاه تو را به ما نشان داد پول را نقداً به او خواهد داد و او نمی پذیرفت. بگذریم که چگونه دانستیم او می خواسته از ما پول بگیرد تا اینکه یک ماه پیش خبرچینهای امیر خبر می دهند که او را یافته اند و ما ایندفعه با احتیاط بیشتری عمل کردیم زیرا دوست نداشتیم بار دیگر تو را از دست بدهیم و خدا را شکر که ایندفعه موفق به دیدن روی ماهت شدیم.

پانیز خیره به سخنان خاله اش گوش می داد و باور نمی کرد که همگی بازیچه دست دکتر مرادی شده بودند. بعد از اینکه صحبت‌های خاله اش به اتمام رسید او گفت:

__ باورم نمی شود که دکتر همه ما را بازی داده است. او اصلاً راجع به این موضوع صحبتی نکرده بود. دکتر مرادی به پدر از قول امیرخان پیغام داده بود در قبال دو میلیارد که به پدرم قرض داده است پدر موظف است در عرض کمتر از یک ماه یا تمام دو میلیارد را به او بپردازد یا اینکه مرا برای مدت یکسال به او بدهد تا به عیش و نوش بپردازد. خاله از شنیدن سخنان پانیز فریادی از وحشت کشید:

__ خدای من، دکتر انسان نیست او خود شیطان است، اصلاً باور کردنی نیست که دکتر چنین ماهیتی داشته باشد. امیرخالد در حالیکه خشم در چهره زیبایش هویدا بود گفت:

__ قسم می خورم هر طور شده او را به سزای اعمال زشتش برسانم قول می دهم. حالا می فهمم که چگونه ما را فریب داده است زیرا شبی که پانیز و آقای احتشام قصد فرار داشتند دکتر به من خبر داد که احتشام حاضر نیست که دخترش با اقوام مادرش آشنا شود و در ضمن قصد هم ندارد دو میلیارد را پس بدهد. به او گفتم ما اصلاً دو میلیارد را نمی خواهیم تنها پانیز را می خواهیم زیرا مادر بزرگ و مادرم برای دیدن او لحظه شماری می کنند او هم گفت احتشام امشب قصد دارد برای همیشه ایران را ترک کند او می خواهد امشب همراه دخترش به تهران رفته و از آنجا ایران را ترک کند اگر می خواهیم پانیز را به دست آوریم هر چه زودتر باید خودمان را به ترمینال برسانیم والا هرگز پانیز را نخواهیم دید. فوراً به افرادم دستور دادم تا به ترمینال بروند و آقای احتشام و پانیز را هر طور شده همراه خود نزد من بیاورند. اما ساعتی بعد اطلاع دادم که آقای احتشام توسط فرد ناشناسی کشته شده است و پانیز هم در دفتر نیروی انتظامی ترمینال است. با دکتر تماس گرفتم او قول داد هر طور شده پانیز را نزد من بیاورند تا در میان خانواده اش زندگی کند اما از او خبری نشد. فردای آنروز به من اطلاع داد که باید هر چه زودتر ایران را ترک کنم زیرا پانیز به ماموران تجسس من را مسبب مرگ پدرش معرفی کرده است. از رفتن امتناع کردم و گفتم که هیچ مانعی ندارد به اداره پلیس خواهم آمد و همه جریان را توضیح خواهم داد اما دکتر مخالفت کرد و گفت که هیچ حرفهای ما را قبول نخواهد کرد، تمام شواهد بر علیه توست، هر چه زودتر ایران را ترک کن من حواسم به کارهاست. بعد هم اطلاع داد که پانیز را گم کرده است اما مدتی بعد گفت پانیز را یافته و برای مزدگانی دو میلیارد تومان می خواهد ...

پانیز به میان حرف امیرخالد آمد و گفت:

__ نقشه هایش خوب و حساب شده بودند و خیلی خوب همه ما را فریب داد.

امیرخالد سری به نشانه تصدیق گفته های او تکان داد و گفت:

__ بله، باید اعتراف کنم کسی به حيله گری او ندیده ام.

__ حيله گری که اعمالش باعث از هم پاشیده شدن زندگیش شد، حيله هایش در آخر او را نابود ساختند، درسته همه ما به خاطر افکار شوم او دچار مشکلات و مصائب شدیم اما بیشترین ضرر را خود او دید زیرا همسر و تنها فرزندش برای همیشه او را ترک کردند.

پانیز سوالی که شش سال او را می آزد به زبان آورد:

__ شما که می گید افرادتان پدرم را نکشتند پس چه کسی پدر را به قتل رساند؟

امیرخالد به چشمان زیبای پانیز نگریست و گفت:

__ حالا که از افکار دکتر مطلع شده ایم بعید نیست این کار هم یعنی چطور بگم قتل پدرتان هم زیر سر او بوده باشد زیرا دکتر تنها فردی بود که اصل ماجرا را می دانست، او دریافته بود که اگر آقای احتشام توسط افرادم نزد من به هتل آورده شود تمام نقشه هایش نقش بر آب خواهد شد.

پانیز دیگر نتوانست جلوی ریختن اشکهایش را بگیرد، با بغضی که راه گلویش را گرفته بود و سخن گفتن را برایش دشوار می ساخت گفت:

__ طفلی پر دم، چه مظلوم کشته شد. به خاطر هیچ و پوچ، تنها به خاطر حرص و طمع یک آدم بیمار، امیدوارم که دکتر مرادی به سزای اعمالش برسد.

امیرخالد کنار او نشست و گفت:

__ او به سزای اعمالش خواهد رسید مطمئن باشید.

مادربزرگ از جا برخاست و عصا زنان خود را به پانیز رساند. کنار او بر روی مبل نشست و اشکهای پانیز را با مهربانی پاک کرد، بوسه ای بر پیشانی پانیز نشانید و به عربی چیزی گفت، پانیز به خاله چشم دوخت، او لبخندی زد و گفت:

__ مادر می گه که دوست دارند هرگز چشمان زیبای تو به نم اشک بنشیند. تو تنها یادگار دختر عزیزش هستی، او می خواهد هر چه زودتر سهم الارث تو را بهت بدهد.

پانیز در جواب مادربزرگش گفت:

__ من که نیازی به سهم الارث مادرم ندارم، همینقدر که شما را یافته ام برای کافیست.

امیرخالد به همراه مادر و مادربزرگش سه ماه در ایران نزد پانیز ماندند. روزی که قصد ترک ایران را داشتند چهره های مهربان هر سه نفر به اندوه غم هجران نشسته بود.

مادربزرگ و خاله از پانیز قول گرفته بودند تا بدیدنشان برود، پانیز هم قول داده بود در اولین فرصت بدیدارشان رفته تا با تمام اعضای فامیل آشنا شود. امیرخالد ساکت تر از همیشه به نظر می رسید. خاله و مادربزرگ با دیدن چهره غمگین او لبخند معناداری به یکدیگر زدند و مادربزرگ به عربی چیزی به امیرخالد گفت که پانیز معنی آن را نفهمید تنها پاسخ خاله را که با خشنودی سر تکان می داد و می گفت: « انشاء... انشاء... » فهمید، از رفتار امیرخالد و پاسخی که به مادربزرگ داده و باعث خنده صدا دار مادربزرگ و مادرش شده بود دانست که او خجالت کشیده است.

هنگام وداع فرا رسید، پانیز هم تا فرودگاه مادربزرگ و خاله اش را به همراه امیرخالد همراهی کرد. از اینکه بعد از بیست و پنج سال صاحب خانواده شده بود در پوست خود نمی گنجید. دوست نداشت حالا که خداوند لطفش را شامل حالش کرده و بعد از بیست و پنج سال خانواده اش را یافته آنها او را ترک کنند. طاقت دوری مادربزرگ و خاله را نداشت، هر گاه به خاله اش می نگریست احساس می کرد مادرش در مقابلش ایستاده و با او سخن می گوید، مادری که همیشه در حسرت نوازشهایش سوخته بود. اینک جدایی از آنان برایش سخت و دشوار بود.

ساعت پرواز هواپیمایی که مادربزرگ و دیگران را می خواست همراه خود ببرد در تابلوی اعلانات درج شد. هنگام وداع فرا رسیده بود. اشک از دیدگان مادربزرگ و خاله روان شد، آنها نیز دوست نداشتند تنها یادگار عزیز از دست رفته اشان را تنها گذارند. در میان اشکها و آه ها با یکدیگر وداع کردند و یکدیگر را سخت در آغوش فشردند.

لحظه ای که امیرخالد برای خداحافظی مقابل پانیذ ایستاد لحظه سختی برایش بود. او که از همان دیدار اول عاشق پانیذ شده و سالیان زیادی به دنبال معشوق گشته و سختی های زیادی کشیده بود چگونه می توانست بار دیگر این ریسک را کند و از او دور شود، در مدت سه ماهی که میهمان معشوق بود هر گاه خواسته بود به عشق خود نزد او اعتراف کند جرات نکرده بود. هر بار به دفعه بعد و لحظه مناسبتری موکول کرده بود. اما اینک دیگر فرصت چندانی نداشت، می ترسید در این فاصله که او پانیذ را ترک می گوید معشوقه اش گرفتار و اسیر عشقی دیگر شود بنابراین دل به دریا زد و گفت:

_ از اینکه شما را ترک می کنم ...

حرفش را خورد و ادامه نداد. پانیذ کنجکاوانه به او نگریست و منتظر ادامه صحبت او شد و چون دید امیرخالد از ادامه دادن صحبتش منصرف شده است گفت:

_ خواهش می کنم حرفتان را بگویید، منتظر ادامه صحبتتان هستم.

او نیز دوست داشت امیرخالد سخنانش را ادامه دهد. به خوبی می دانست او چه می خواهد به زبان بیاورد اما علت اینکه چرا حرفش را نیمه تمام باقی گذاشته بود و از چه چیز واهمه داشت را نمی دانست.

امیرخالد دوباره سعی کرد حرف دلش را بزند، تا به حال چنین حسی را نداشت، هرگز تصورش را نمی کرد خواستگاری از دختر محبوبش اینقدر سخت باشد. گویی مغزش یخ زده و کلمات را فراموش کرده بود. پانیذ همچنان مشتاقانه چشم به او دوخته بود. مادر بزرگ و خاله گویی موقعیت را درک کرده بودند زیرا از آنان فاصله گرفته بودند. از بلندگوی فرودگاه اعلام شد:

_ مسافری محترمی که با پرواز ...

امیرخالد به خود آمد، دیگر فرصت چندانی برایش باقی نمانده بود، می بایست هر طور شده حرفش را به محبوب گوید کمی مین مین کرد:

_ پانیذ خانم راستش، من، من می خواستم ...

_ شما می خواستید چی؟

_ می خواستم از شما سوالی بپرسم.

_ خواهش می کنم.

_ امیدوارم ازم نرنجید.

_ مطمئن باشید.

_ می خواستم بپرسم، چطوری بگم شما ...

باز هم حرفش را نیمه تمام گذاشت. پانیذ به کمکش شتافت:

_ چی می خواهید بدونید؟ خواهش می کنم بپرسید.

_ راستش می خواستم بپرسم شما از لحاظ عاطفی ...

امیرخالد سخنانش را نیمه تمام گذاشت و نگاهش به سوی مادر بزرگ و مادرش انداخت، گویی از اینکه حرفش را تمام کند می ترسید، دوست داشت کسی به کمکش می شتافت، پانیذ مشتاقانه چشم به دهان او دوخته بود چون متوجه شد امیرخالد قصد ندارد صحبتش را ادامه بدهد پرسید:

_ از لحاظ عاطفی چی؟

_ از لحاظ عاطفی به کسی وابسته نیستید؟ یعنی اینکه به کسی قول ازدواج نداده اید؟
 _ نه مطمئن باشید.

_ پس می توانم خواهش کنم که در مورد ...
 امیرخالد نفسی کشید و ادامه داد:
 _ در مورد ازدواج با من فکر کنید؟
 پانیز ناباورانه به او نگریست و با صدای لرزانی پاسخ داد:
 _ بله، در این مورد فکر خواهم کرد.
 در این هنگام چند متر آنطرفتر کاوه را دید که به طرفش می آید.
 پانیز به دقت به کاوه نگریست گمان کرد اشتباه می کند اما هنگامی که کاوه مقابلش ایستاد و سلام کرد پانیز
 همچنان متعجب به او می نگریست. کاوه نگاه دقیقی به امیرخالد که کنجکاوانه به او می نگریست انداخت سپس بار
 دیگر گفت:
 _ سلام.
 پانیز متعجب نگاهی به او و سپس نگاهی به امیرخالد انداخت و با صدای لرزانی پاسخ داد:
 _ سلام آقای لطفی.
 _ حالتون چگونه؟
 _ متشکرم.
 _ معرفی نمی کنید؟
 پانیز به ناچار با صدایی که از اعماق وجودش خارج می شد به امیرخالد اشاره کرد و گفت:
 _ ایشان جناب آقای امیرخالد پسرخاله بنده هستند.
 این بار نوبت کاوه بود که با چشمانی متعجب به پانیز و امیرخالد بنگرد:
 _ پسر خاله شما؟! شما که گفتید ...
 پانیز حرفش را قطع کرد و گفت:
 _ بله، حق با شماست زیرا تا چند ماه پیش از بستگان مادریم خبری نداشتم، جریانش مفصل است.
 امیرخالد که هر لحظه نسبت به کاوه کنجکاوتر می شد پرسید:
 _ ایشان را معرفی نمی کنید؟
 _ بله، شرمنده فراموش کردم آقای لطفی را به شما معرفی کنم، ایشان آقای کاوه لطفی هستند که پدرشان در حق
 من پدری کردند و به پدر خدا بیامرزشان تا زنده ام ارادت دارم و مدیون لطف و مهربانیهایشان هستم.
 کاوه از به یاد آوردن خاطره مرگ پدر احساس بدی پیدا کرد زیرا به یاد آوردن مرگ پدر همیشه همراه با فاش شدن
 راز زندگی او و پانیز بود، با اینکه سعی فراوانی کرده بود تا موضوع را به فراموشی بسپارد اما باز هم نتوانست بر
 حسی که به او دست داده بود غلبه کند. با صدای امیرخالد از دنیای خاطرات گذشته بیرون آمد و به امیرخالد که
 دستش را به طرفش دراز کرده بود نگریست خیلی زود به خودش مسلط شد و دست امیرخالد را فشرد. امیرخالد با
 مهربانی دست کاوه را فشرد و گفت:

_ از آشنایی با شما خوشبختم، حالا که شما را دیدم قدری خیالم از بابت پانیز خانم راحت شد، بودن شما در تهران با تعریفی که پانیز خانم از پدرتان کردند می تواند پشتوانه محکمی برای دختری تنها همچون پانیز خانم باشد. سپس به طرف پانیز نگریست و ادامه داد:

_ شما اینطور فکر نمی کنید؟

پانیز لحظاتی در پاسخ دادن مردد ماند نگاهی به کاوه که مشتاقانه چشم به دهان او دوخته بود انداخت سپس با صدای آرامی پاسخ داد:
_ بله همینطور.

کاوه نیز نفس بلندی کشید، صدای منشی فرودگاه از بلندگوی سالن شنیده شد که مسافران را برای سوار شدن به هواپیما دعوت می کرد. امیرخالد و مادر و مادر بزرگش از پانیز خداحافظی نموده و برای سوار شدن به هواپیما از پانیز و کاوه جدا شدند.

پانیز همچنان با نگاه آنها را بدرقه می کرد. کاوه نگاهی به سوی پانیز انداخت و گفت:
_ از اینکه خانواده ات را پیدا کردی خوشحالم.

پانیز نم اشکی را که بر چشمان زیبایش نشسته بود پاک کرد و با صدای بغض آلودی گفت:
_ منم همینطور.

در آخرین لحظات امیرخالد و مادر و مادر بزرگش ایستادند و برای پانیز دست تکان دادند و پانیز با تکان دادن دست با آنان وداع کرد.

پانیز و کاوه از فرودگاه خارج شدند، ناگهان پانیز ایستاد و سوالی را که در ذهنش مدام تکرار می شد به زبان آورد:
_ مگه تو برای همیشه ایران را ترک نکرده بودی؟

_ چرا.

_ پس چرا برگشتی؟

_ به خاطر تو.

_ به خاطر من؟! فکر می کنم قرار شد که من و تو برای همیشه از سر راه همدیگه کنار بریم.

_ بله قرار بر این بود اما هر چه تلاش کردم نتونستم به قرارمون پایبند بمونم بنابراین برگشتم تا بار دیگر شانسم را امتحان کنم، اومدم تا ازت بخوام که هر چه در گذشته بین من و تو رخ داده فراموش کنیم، اومدم تا ازت بخوام که با من ازدواج کنی.

پانیز لبخندی تلخی بر لبانش نشان داد و گفت:

_ به همین راحتی، تو منو از منزل پدرت بیرون انداختی، تو منو به خاطر غرورت زیر پا له کردی حالا اومدی که چی؟ از کجا بدونم که چند صباح دیگه بازم با من چنین برخوردی نمی کنی چه تضمینی وجود داره که بعد از ازدواجمون چنین حرکتی از تو سر نزنه و تکرار نشه. نه آقای عزیز جواب من برای زندگی با تو منفی است، خواهش می کنم برو و دیگه هرگز برنگرد، برو و فکر منو از سرت بیرون کن، من و تو به درد زندگی با همدیگه نمی خوریم ...
کاوه مصرانه حرفش را قطع کرد و گفت:

خواهش می‌کنم پانیز به بار دیگه به من فرصت بده، قول می‌دم اشتباهمو جبران کنم می‌دونم بهت بد کردم اما باور کن دست خودم نبود، در اون روزها تو رو مسبب مرگ پدرم می‌دونستم اما خواهش می‌کنم اشتباهی رو که من قبلاً کردم تو دیگه تکرار نکن، می‌دونم که تو هم منو دوست داری فقط کافیست که به صدای قلبت خوب گوش کنی، فقط کافیست کینه و نفرتی که از من به دل گرفتی رو کنار بگذاری و به خواسته قلبت عمل کنی می‌دونم که همونقدر که من تو رو دوست دارم تو هم منو دوست داری اما به خاطر انتقام از من داری اذیت می‌کنی و منو پس می‌زنی اما خواهش می‌کنم اینکار رو نکن خواهش ...

پانیز حرف های او را برید و گفت:

دوست ندارم فکر کنی که اگر بهت جواب رد می‌دم به خاطر انتقام گرفتن از توست. باور کن اصلاً موضوع این نیست.

پس موضوع چیه؟

پانیز رویش را از کاوه برگرداند و پاسخ داد:

موضوع اینه که دیگه تو قلب من جایی برای عشق تو وجود ندارد، همین حالا که من اینجا ایستادم دارم روی پیشنهاد ازدواج فرد دیگه ای فکر می‌کنم.

کاوه با ناراحتی و دلخوری پرسید:

می‌تونم بیرسم اون کیه؟

امیر خالد.

اون مرد عرب؟

بله، همون مرد عرب.

یعنی تو می‌خوای با یه مرد عرب عروسی کنی؟

من می‌خوام با پسر خاله ام ازدواج کنم.

اما پانیز شماها از دو فرهنگ جدا هستید، فکر نکن این موضوع کوچیکه.

می‌دونم.

و باز هم قصد داری با او ازدواج کنی؟

بله.

پس قصد نداری منو ببخشی؟

چرا، تو را بخشیدم و هیچ کینه ای از تو به دل ندارم.

تو دروغ می‌گی، اگر منو بخشیده بودی محال بود که یه مرد عرب رو ولو پسر خاله ات هم باشد به من ترجیح

بدی اینو خودتم می‌دونی.

باز هم داری اشتباه می‌کنی مثل همیشه.

کاوه با ناراحتی فریاد کشید:

آره حق با توست من اشتباه می‌کنم، من همیشه اشتباه می‌کنم، اون روزی که تو رو دیدم و عاشقت شدم اشتباه کردم، اون روزی که عشقم رو به تو اعتراف کردم اشتباه کردم و امروز هم اومدم تا عشقم را از تو گدایی کنم باز هم اشتباه کردم، من همیشه اشتباه می‌کنم اما تو چی؟ خود تو اشتباه نمی‌کنی، هان تو چی؟!

کاوه از پانیز روی برگرداند تا پانیز چشمان بارانش را نبیند، با گامهایی بلند از پانیز دور شد اما ناگهان ایستاد و به طرف پانیز برگشت و گفت:

__ برات دعا می کنم این دفعه اشتباه نکرده باشی و انتخاب درستی کرده باشی.

سپس با گامهایی تند از پانیز دور شد. پانیز همانطور که به دور شدن کاوه می نگریست با خود فکر کرد:

__ آیا حق با کاوه است؟ او در انتخابش اشتباه نکرده است؟

کاوه به نکته مهمی اشاره نکرده بود او و امیرخالد گذشته از نسبت فامیلی که دارند از دو فرهنگ جدا هستند هر کدام در زندگی با یک فرهنگ خاص بزرگ شده اند آیا این تفاوت فرهنگی در زندگی مشترکشان مشکل ساز نمی شود.

همانطور که به کاوه می نگریست و دور شدنش را نظاره می کرد تصمیم گرفت قبل از اینکه به امیرخالد پاسخ مثبت یا منفی بدهد خوب در مورد فرهنگ آنها تحقیق کند سپس با توجه به نتایج به دست آمده تصمیم گیری نماید. همانطور که به طرف اتومبیلش می رفت با خود گفت:

__ در اولین فرصت به خاله و مادر بزرگ سری خواهم زد و از نزدیک با نوع زندگی آنان آشنا خواهم شد.

یک سال از روزی که امیرخالد او را در فرودگاه خواستگاری کرده بود می گذشت اما هنوز به امیرخالد پاسخ نداده بود. کم کم امیرخالد طاقتش را از دست می داد. بنابراین بی خبر به ایران آمد و زنگ در منزل پانیز را فشرد. پانیز خود گوشی آیفون را برداشت.

__ کیه؟

__ سلام اودم همین پشت در جوابم را بگیرم.

__ چه جوابی؟

__ با من ازدواج می کنی یا نه؟ اگه حاضری با من ازدواج کنی در را برایم باز کن و اگر نه از همین جا باز خواهی گشت.

دقایق به کندی می گذشت، نفس در سینه امیرخالد حبس شده بود، چرا در را نمی گشود؟ ممکن است جوابش منفی باشد به ساعتش نگریست ده دقیقه از زمانی که زنگ را فشرده بود می گذشت اما در همچنان قفل بود. دیگر مطمئن شد جواب پانیز منفی است. باید چه می کرد دوباره زنگ را می فشرد یا اینکه همانطور که گفته بود از همانجا بر می گشت. دوباره به ساعتش نگریست نیم ساعت از زنگ زدنش می گذشت اما در همچنان بسته بود، غم به قلبش چنگ انداخت، نگاهش را به آسمان دوخت و نفس بلندی کشید و زیر لب نالید:

__ باید خودم را برای پاسخ منفی اش آماده می کردم زیادی به خودم مطمئن بودم.

سرش را به عقب چرخاند و نگاهی به پشت سرش انداخت. به مسیری که دقایقی پیش با گامهایی استوار برداشته و به پشت در رسیده بود نگریست اما اینک همین مسیر را می بایست با دلی شکسته دوباره طی کند. شانه ای بالا انداخت و زیر لب گفت:

__ اون تو تصمیم گیری آزاد است، بهتره دیگه مزاحمش نشوم.

اولین قدم را برداشت تا برای همیشه از ایران برود که ناگهان صدای باز شدن قفل در حیاط را شنید، برگشت و به در حیاط که هر لحظه بازتر می شد نگریست. پانیز با لبخندی زیبا در استانه در نمایان شد. امیرخالد به طرف او رفت و گفت:

_ دیگه ناامیدم کرده بودی.

پانیز چشمان زیبایش را به چشمان امیرخالد دوخت و گفت:

_ به همین راحتی می خواستی دست از من بکشی و منو تنها بگذاری؟

_ آخه ...

پانیز انگشتانش را روی لبان امیرخالد گذاشت و گفت:

_ هیس.

امیرخالد نگاه عاشقش را به چشمان پانیز دوخت و پرسید:

_ حاضری با من ازدواج کنی؟

_ به یه شرط.

_ چه شرطی؟

_ اینکه در ایران زندگی کنیم.

_ اما.

_ اما چی؟ اگر دوست نداری باشه من حرفی ندارم.

_ تو همیشه لجباز بودی و حرف خودت رو به کرسی نشوندی، باشه شرطت رو می پذیرم.

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدیدترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید